...سی شد
۴۶ ~

۱۷۹۶
۲۲/۹/۲۳

...دید شد
۱۳۸...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان انوری ابیوردی
ف ۲۳۶۸
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب ۳۴۷۸۳

۲۹۹۶

خطی - فهرست شده
۲۳۶۸

۴۶۹۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۷۹۶۶
۲۲/۹/۲۲

دیوان

آذر بیگدلی

عدد اوراق ۱۷۸

عدد صفحات ۳۵۴

عدد سطور هر صفحه با انضمام سرسخن ۱۷

عدد اشعار بطور تخمین ۷۰۰۰ هزار

ببستی پا خون ریختن تیغ ستم را   نشاندی از صید دگر صید حرم را
شکستی توانائی فت که بر لوح جلالت   نام تو نوشتند و شکستند قلم را

در این جا که نه بختم نه یارم مصاحب   رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی چه پرسید غم در مصائب   زمینی که جوید وطن در مصاحب
کسانی که همراه رهند از وفادم   زراهی وطن لیک اهل مناصب
همه در دیار جفا کیش مسکن   همه از طریق وفا گشته هارب
همه از جنون و قدم زد جهالت   بتاقی مخالف بعارف معاضب
زمصداق الفقر فخری هراسان   بهذیان الفارلاالی زخاطب
نسبنامه خویشتن کرده پاره   شده دفتر دیگران را محاسب
تجانس نبد هر جا نشستند باهم   جز از کبر مکارم جز از خو مناقب
بچند حالم پریشان از ایشان   بود زخمیم هر زمان نوائب
کنند زهر در جام و خونم لبالب   نفاق احبا و کید اقارب
اجتنا که بس یوسفان چون عزیزان   اقارب چه بس جا نگر انجمن عقارب

ستاره صدق و عیب و حیز   مزاره خرد کذب این قوم کاذب
اگر کذب حسن است بئس المحاسن   اگر صدق عیب است نعم المعایب
همان به که بستم ازاین قوم ...   فلک منتقم باد و گردون معاقب
عوض از رفیقان و از آشنایان   چو جان بر دو بنهید و دل بر حبایب
همم جان بترک وطن گشت ...   همم هر بسوی سفر گشت راغب
گزیدم سفر شاید ای ...   دلم چند روزی رهد از غرایب
بعزم سفر رفتم از شهر پیروان   بحسرت مقارن بمحنت مصاحب
رهی پیشم آمد که بود از نهان   شب و روز از آن در حجاب عجائب
گهی بر فرازی که شد بر فلک را   شکم چاک شد از رکاب رکائب
گهی در نشیبی که گاو زمین سا   شکست استخوان از نعال مراکب
فرازش بحدی که گرده بیان را   شنیدم که بود از با هم مخاطب
نشیبش بحدی که فراق دون   بگوشم همی میرسید از جوانب
دویدم سراسیمه هر سو و گشتم   رفیقی ثلاث انیسی اراقب
نه جائی چه برد و سکینی انسی   نسیمی فدا و از حب مواهب
ندیدی که جان ده دل باشد او سد   بر حم آشنا و با انصاف راغب
سفر قطعه از سقر باشد اما   نه در چشم آن کو وطن گشته غایب
غرض لنگ لنگان بهر جا رسیدم   ندیدم بغیر از متاع متاعب

بهر جا شدم شد عیان پیش چشم ... بروز غرایب ظهور عجایب
بدیدم نه کفر و دین را کمی ... تماشا برادیان و سیر مذاهب
درونها همه تیره از حرص و شهوت ... چه در کعبه شیخ و چه در دیر راهب
در آخر بدیدم نه افکار راسم ... درون رفتم از سهو از بیم حاجب
چه بینی نه ز روشن سپهری و در وی ... عیان ازرق و در وی نور کواکب
چه بینی نه باغی و از چشمه خم ... روان از لعل گون در شرب
چه بینی نه سر چشمه زندگانی ... ازو بر مبینی نه چمن خضر شارب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی ... همه هم از مهربانی مصاحب
بسر شاخ گل مرغ خوان از خوشی ... بکف جام می جوششان از جواب
بهشتی پر از سنبل و نرگس از چه ... ز گیسوی ابرو و چشم کواعب
حریفان که آهو حریف زنهری ... بیانگی بنا و از سپهر ... عجب
ز زاهد بریزان ز واعظ هراسان ... هم از زهد نادم هم از توبه تایب
چنان شد دلم شاد از روی ایشان ... که از روی مطلوب خود جان طالب
ولی بود از طالع خود بحیرت ... که چون شد که گشتم سعید العواقب
در آمد ز در ناگهان ماه روئی ... جبینش بنا گوش و مشکین ذوایب
هم از حسرت چهره اش گل پریشان ... هم از غیرت عارضش شمع ذایب
ز سنبل دو چشمش دو جادوی سرخوش ... ز شوخی چه زلفش دو هندوی لاعب

گرفته بکف ... که اش ... سه جام از خواص ... از حواجب
ز پی جام افروزنده طلعت انس ... روان چون ز دنباله مه کواکب
هم از ره بسوی من آمد خرامان ... زمین برکفش جام چون نجم ثاقب
بمن داد آن جام از می لبالب ... بمن گفت لعل از ادای مراجب
بنوش این قدح تا برآئی ز حجب ... بحیرت چرا حیرت گشته تایب
مگر طبع از تقوی و می ز زهدت ... بدانیت ما بی همه زینت راغب
مگر خوانده دیده و ... ... از این به شراب و ز من به مصاحب
نخواهم بوسه بر دستش انگه گرفتم ... ازو جام رخشنده چون نار لاهب
حرام و حلال شد از یاد او برلب ... نهادم لب جام و گفتم مخاطب
که یک عمر بوده ز زهاد اکنون ... چرا که عشق تو از زهد تایب
نه بهتر از این می که خوردم ز دست ... شرابی شنیدم ز پیران شایب
شرابی که دست قیس ... نوش گشتی ... مباح است نه مستی بلکه واجب
نه بهتر ز روت که هیچ ... ... رخی چون ... بزم تو حاجب
گر افتد ز روی چو مهر تو برقع ... بتان قمر چهره گردند غایب
که قندیل خورشید چون بر فروزد ... رخ روشن ... شمع کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی ... که خورشید او در کف گشته ثاقب
تجلی ولی شهریار مظفر ... شهنشاه منصور سلطان غالب

ریاض معالی سحاب مکارم
جهان معانی سپهر مناقب

وصی رسول خدا شاه دین گستر
خدا و رسول از علو مراتب

که در ظل خاتم ستوده شهر بایه
گه قتل مرحب رسانش مراتب

بخوی گر او روز رزم دنی نگهبان
بخوی گر او روز جولان مراقب

ز اطفال سر بر زدی از شه بم
نه ارواح پردن شدی از قواب

چو باشد در ایوان خدیوت عدل
چو آید بمیدان هزبرت سالب

زهی عقل کل در حریم تو حاجب
ثنای تو بر ما سوالله واجب ره بنده

تو ای جانشین پیمبر بمنبر
نشسته که آنجا نشیند اجانب

گرانی که باشد مقام ضیا عمم
ثنا یر شنیدن بناح اکالب

ز انفاس تو تازه دشت مقاصد
ز احسان تو سبز کشت مآرب ز لطف و عطا
حاجتها

چو صحن چمن از عبور نسیم
چو برگ سمن از مرور سحائب

سرای تو کاینجات از بر و فرت
وصول تو مقصد حصول مطالب

بفراتیش [illegible] گلشن مو تکمر
تبسم بشیر ابر بهمن مواظب

اگر شحنه احتساب بمحض
زند بر جبین چین چو شخص مغاضب

ز بر [illegible] بر فلک نوحه غم
ز غبار رسد بر زمین دمع کوکب

نیفتد گر [illegible] بر سر پر عدالت
ز بس قهقهه های ابر امیر اطائب

ز تیهو هراسد عقاب شکاری
ز آهو گریزد پلنگ حرارت

اهوره

۴

گریزد ز آهو پرنده صعوه
ز عدل تو ای غالب کل غالب

کند خوابگه شیر را در بر آهن
نهد اشتبان باز را در مخالب

که در رزم و وقت جدل روز هیجا
چو خلاهی بهم بر شکافد کتائب

بیا زو کمانت سنان پت مخطر
به پهلو سنانت شهاب ثاقب

بود چون سپر بر سرایا مجابر
بود چون سنان بر کف ایا محارب

سنان زال را از عصای عجایز
سپر سام را از لعاب عناکب

بروز نبرد ای هژبر معارک
دلیران چو بینند ضعف از وجانب

بکف ان آهن قبا را جسم
هژبران رزم اژدها را عقارب

برآیند بر برق رفتار اسپان
نشینند بر کوه کوهان جنائب

زره بر تن آیند فرسان فارس
کمند افکن آیند شجعان راکب

بیک دو کمان تیر چون برق خاطف
بیکدگر میان تیغ چون شعله لاهب

سپرها بپوشند چون برج تابان
هلالی نوز از سیوف قواضب برنده

ز بس خون گرم دلیران نمانده
بجز قبضه تیغ در دست ضارب

شود چون زمین چرخ از گرد و لکه
جبال از سم دیو زادان بساب بسایند

خروشان و جوشان در آیند بمیدان
چو شیری [illegible] میدان [illegible]

چو بینند تیر و سنانت بر آنسان
ز ناورد گاه تو گورنده هارب

که از هیبت لرزه داران صعاوب
که از صولت شیر زه شیران ثعالب

کنی در صف رزم با تیغ و خنجر | کشند آنچه ارباب کس ساب
پلنگان کوه و عقابان صحرا | با ملوا ناب و عون غراب
بروز غدیر احمد آن سرور دین | بحکم الهی ترا کرد نایب
گوشش بود تیک امت سراسر | رسید این حکایت چه خارج چه غایب
باوای تصدیق خیبد الا ظلم | ترا تهنیت داده فوج اطایب
ترا گفت قایم مقام امر بطحی | ترا خوانده نایب مناسب آن غایب
چو روح نبی شد بجنت روانه | روان خیر روحانیان از جوانب
تو مشغول رسم عزا گشته او را | که گیرد منصب عزای مصائب
کهن دشمنانی که بودند از اول | نبی را منافق ولی را مصاحب
عیان گو از سینه ها کینه ها را | بیک جا نشستند باهم مقارب
فراموش کردند از حق صحبت | ندیدند وقتی از آن به مناسب
زنیرنگها آنکه دانی بناحق | شده مسند شرع راز تو غاصب
فغان زان مصیبت فغان زان مصیبت | که بود آن مصیبت خطیر العواقب
هزار و صد و شصت رفته ست و هسال | رسیده است ازان کت مصیبت مصایب
مزاج جهان شد ازان روز فاسد | بیا گشته قتل تباگشته ناصب
بکف وعده از اشرار نایب | بغصب فروجند اجلاف راغب
باصلاح ناید دگر کار عالم | مگر آید از ملک مولای غایب

زهر گوشه دجال آمد بمیدان | برون آر ای سرور آل غالب
سلام علی اهل بیت النبوه | که ده و چهار امام از نبی تا بحاجب
همین بس عطا کوری چشم اعدا | چه خیبر خوارج چه فوج نواصب
چو تن هر کسی را زخبث ملا کب | نشستند بر عرش فوق المناکب
نویسند نیکی بر او صدا سر | بیا از مطاعن بیا از مناقب
همه مهر حیدر نویسند از من | فی خیر کتب و یا خیر کاتب
خداوندگارا جدا از تو آذر | بکف ولایت کم کرده صاحب
ازاین پیش چه بند بالله بحرت | زجور سگان جناب تو غایب
چه باشد کزینش سوی خود آری | که ذره مجذوب خورشید جاذب
باشی چو انیم داری اوسا | بران در بلبل تا همه روز حاجب
دران در کشمیر تا بی عمر باقی | خورد از عنایات واجب مواجب
چو عمرش بپایان رسد نقد جان را | سپارد بگنجور گنج مواهب
تنش خاک کعبه بهشتی که کشمر | در آن دره پرورش چون کواکب
چو بر پا شود روز محشر براحت | بگنجد دران خاک پاک عجایب
بخیزد زجا کز بباغ بهشتش | بشیر و مبشر کشند از جوانب
جامه کشد خط عفوش ز رحمت | بروز قیامت تو ای حق حاجب
دعا سر کنم چون ثنای تو از من | محال است باین قصور مراتب

گر این چند مصرع قبول تو افتد ‏ زهی طبع روشن زهی فکر صایب
بود تا بود روز و شب نور و ظلمت ‏ در این طاق فیروزه گون از کواکب
عیان اختر دوستت در مشارق ‏ نهان کوکب دشمنت در مغارب

ای سجده برده بر درت چین مه سر افتاب ‏ ناز تو هم بماه رسد هم بر افتاب
در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه ‏ در انجمن چراغی و در منظر افتاب
زان خط نشانه ایست بهر شهری کلید ‏ زان رخ نمونه ایست بهر کشور افتاب
از نسبت رخ تو که ماهیست چهره دوستر ‏ شد نور بخش ماه و ضیا گستر افتاب
در شرمست بر در تو رخ ماه طلعتان ‏ یا ریخته است بر سر یکدیگر افتاب
خطاییست اگر رسته بگرد رخ تو را ‏ ای بار قد سرو تو ماه و بر افتاب
سنبل ز گل دمیده و ریحان ز یاسمن ‏ در مشک سه نهان شده در عنبر افتاب
تو مست حسنی و شب و روزت ادا میکنند ‏ در بزم جام این مه و آن دیگر افتاب
بهر شراب ناب و می ارغوان بکف ‏ از سیم کاسه ماه و ز زر ساغر افتاب
گر نیست در دل شرر ز تو آتش نشسته چیست ‏ در حضن سپهر بچه گستر افتاب
دندان تابناک و رخسار چون چمن ‏ این پر ستاره خنده زده آن پر افتاب
رویت که گلشنی و عذار مه دختریست ‏ از صنع ایزدی چو جهت چاکر افتاب
یک برگ ضایع است از آن گلشن ایرمان ‏ یک غنچه باطل است از آن دفتر افتاب

هر جا که ماه روی تو طالع شود بود ‏ باران همه ضیا ز سرها کمتر افتاب
تو افتاب برج جلالی و طلعت ‏ از لشکر خط چینی چه غریب بر افتاب
بخود عجب که سر زند از چشمه سپهر ‏ با چهره‌ای که نیست چو تو فر افتاب
کنده قبا فکنده همه بر سر سریر ناز ‏ چند شب اگر مه و روزت کر افتاب
میگیردت چو هاله در اغوش خویش ماه ‏ میگردت چو ذره بگرد سر افتاب
روزی برخ تو دیدم و اکنون یقین آمد ‏ ای از شکنج زلف تو در چنبر افتاب
گاهی بلاله میکنم رم که بر ارغوان ‏ گاهی بماه مینگرم که بر افتاب
زیبان که از شعاع وجه دیده روشن است ‏ گاه از روی تست فروغی در افتاب
با عکس اوفتاده بر آینه سپهر ‏ از قبه که یافته زان زیور افتاب
زان زرق که قبه که اوفتاده است ‏ عالم فروز پرتوی از روی بر افتاب
در قرب و بعد وی چه عجب ابر از چشم ‏ چون ماه گاه فربه و گه لاغر افتاب
یعنی حجته سقف بزرگ ار دو منظرپ ‏ کافتاده زیر سایه آن منظر افتاب
الا که فخر زمین و زمان بجا ‏ کورا بود غلام مه و چاکر افتاب
شاهی که گفتمی تو بشر فرش استان ‏ چون خشت سیم ماه و چو خشت زر افتاب
میداد این چمن بخوا را حتمال ماه ‏ میگو این شرف بخواره بود افتاب
ای جاکر سرای تو را چاکر افتاب ‏ ای روشن رای تو را مظهر افتاب
در جت دجور خاک درت گاه نزهت ‏ هر شب رود بغرب چو اسکندر افتاب

دارد شهاب حلقه در بارگاه تو / از سیم و زر پیش مه و دیگر آفتاب
از بهر سجده هر شبی مه رو زبر درت / از باختر مه آید و از خاور آفتاب
هر صبح آسمان و زمین را اگر کند / روشن برآورد ز افق چتر سر آفتاب
هر شام از شموع قنادیل روضه ات / تا به هزار اختر و هر اختر آفتاب
افتد اگر ز روزن قصرت بماه عکس / از ماه کسب نور کند دیگر آفتاب
در روضه تو مجمره گردان نگر کیم / ریزان دلی چو اختر از آن مجمر آفتاب
در حجره تو عود چه جان دم مسیح / تابان دلی از آن دم جان پرور آفتاب
چون لاله آفتاب فلک سایه تو را / جوید چنانکه جوید نیلوفر آفتاب
بهر ادای خطبه مدح تو نه فلک / ای در فلک ترا شده منبر آفتاب
نه پایه منبریست که جا از ادب گرفت / بر پایه چهارم آن منبر آفتاب
دارند آشیان شب و روز بر بام قصر / مرغی دو نام این مه و آن دیگر آفتاب
لیک از فروغ روزن آن قصر شع گستر / سیمین جناح شده مه و زرین پر آفتاب
طالع شده ز مشرق صبح تو اختران / زان اختران شپره مه و شبپر آفتاب
گر روی خود بدست نگیرد ام / ای بر در سرای تو خدمتگر آفتاب
شب تا بر روی جلال سر اعظم دهر ملال / روزم نشان دهد ز رخ قنبر آفتاب
دارند بسکه شرم ز طاق رواق تو / ای حاجب کمینه ترا بر در آفتاب
از ... شعاع شب و روز را نکند / بر رخ نقاب ماه و بسر معجر آفتاب

گر خصم تیره روز تو پوشد بتن زره / ای با شهاب تیغ تو از مغفر آفتاب
شکیند درع شب که بود زرکش از نجوم / گوید بتن قبا چو کشد خنجر آفتاب
ز اصحاب کالنجوم پیمبر که چار بود / سرور تیغ به تیغ چو از اختر آفتاب
ای روز رزم لب جهر کجا بود / لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب
رخش تو گشته وقت عبور از پی غبار / مانند ذره ریخته در معبر آفتاب
از منع و نقد و سیم نعل هر شب که در خرام / صد طعنه بر ستاره و بر مه بر آفتاب
شبها بنقش نعلش و روزان بنقش سم / ای سجده برگه است تو چون مه سر آفتاب
هم راکع است بتن که بیند ماه نو / هم ساجد است با سر بی افسر آفتاب
تا آفتاب روی ترا خاک شد نقاب / ای روی تو منیر مه و انور آفتاب
هر صبحگاه خاک ز زبر تن آسمان / هر شب بکف خاک کند بر سر آفتاب
خون شد دلم ز سیر مه و آفتاب چند / گاهی بماه طعنه زنم گه بر آفتاب
سامان زلف کار مرا ای رفیق ماه / روشن نگو روز مرا از در آفتاب
در وصف پادشاه عرب خسرو عجم / کش وقت بذل سیم مه آرد و زر آفتاب
گفتم قصیده و نوشتم بصفحه / گر راز دار اشعر خود سطر آفتاب
گفتم تمام قافیه اشعر ز آفتاب لیک / بهتر ز آفتاب بپرورش هر آفتاب
تا از فروغ تربیت آن منیر ماه / وز پرتو عنایت آن انور آفتاب
گه هوشیم چو روز نشینم بکام دل / در گوشه که سایه ام افتد بر آفتاب

تا هست از مرور ریاح ایام صبح و شام | کتان کلاه ز ماه و کمر بر در آفتاب
فهرست کنند به شعر دل لطف تمیز برون | گو آنچه با کتان مه دهد گوهر آفتاب

ای دلبری که قد تو بر ماه و آفتاب | وافکنده سایه خط تو بر ماه و آفتاب
بوی چو بوی تو نه مگر مشک و ناف به | روی چو روی تو نه مگر ماه و آفتاب
مالد به خاک راه تو رو عنبر و عبیر | سایه به نقش پای تو سر ماه و آفتاب
تا برومید اختر جنت نمیکند | بر آفتاب و ماه نظر ماه و آفتاب
در گلشنی که چهره خوی شوید از عرق | گوهر همه جیب شمر ماه و آفتاب
او بخشد به پایت و بنهاده بر سرت | خلخال سیم و افسر زر ماه و آفتاب
جز آفتاب و ماه نخواهد ز کس نثار | لعلی اگر میان لشکر ماه و آفتاب
سوزنده اختریست ز گوهرش مهر رخت | کان را لب شعاع و شرر ماه و آفتاب
چندانکه رخ تو دگر بر نیاورد | سر از دریچه شام و سحر ماه و آفتاب
روشن ترا ز جهت رخت ای پسر مگر | مادر بود ترا و پدر ماه و آفتاب
نگل قد تو نخل طوبیست و بند نش | برگ اختریست و ثمر ماه و آفتاب
قدت نهال گلشن حسن دلارا بهار | برگیش هر رسته تازه و تر ماه و آفتاب
گیرند نام سراغ زلف تو چه شب چه روز | بگذشته عمرشان لیف ماه و آفتاب
باز آنکه هست زدوده راز تو روز گو | خادم بر پره خس نگر ماه و آفتاب

اگر

اگر خاطری نبود مرا که دارم | شب را شک و روز را خطر ماه و آفتاب
تو خود کشیده تیغ جفا کارد ترا | افکنده پیش تیغ سپر ماه و آفتاب
من خود چه دیده مهر جهان تیره بردر | کان را سبز و مو جلوه در ماه و آفتاب
جاه در سپهر هنر میرزا نصیر | گشته بهر سجده بسته کمر ماه و آفتاب
آن خسرو عهد که از رای روشنش | کرده اقتباس هنر ماه و آفتاب
لقمان روزگار که دیده از آسمان | آمد زمین سپیح دگر ماه و آفتاب
دانا جهاندیده هم از شمع رای او | شد در سپهر راه سپر ماه و آفتاب
با آفتاب و ماه کند روی و رای او | گو آنچه آیه و حجر ماه و آفتاب
سنگی که زیر سایه او پرورش نیافت | شکفت نیست رشک بر همه ماه و آفتاب
سنگی که از عنایت او تربیت نزید | او را نگو لعل و گهر ماه و آفتاب
خواهد از حذاقت او شب درست و روز | بر صبح و بر جام خبر ماه و آفتاب
بدام چو خنگ نیزه رشک ابر قلم مدام | مانند با دو دیده تر ماه و آفتاب
را بر سطر خامه چو کند رقم نگار | بارد همین بسی سطر ماه و آفتاب
بخود بنیر و از قلمش چند آنچه دید | از زر دو شمر و شق قمر ماه و آفتاب
خلقش شنو دگر شنو باغ و بوستان | روشن گر دگر شکر ماه و آفتاب
ای مهر پروری که ز هیبت تو یافت | نور جبین ضیاء بصر ماه و آفتاب
خواهم ز اهل نظم یکتاشان زانوری | گو قصیده نظر ماه و آفتاب

شد آفتاب و ماه ز مهر جبینت عیان | روشن هزار دیده ز مهر ماه و آفتاب
هر شب ز راه بکسوت مشتری زر و شنبر | هر صبح عیش کجه ببر ماه و آفتاب
من نیز خواستم که صفات تو بشمرم | تا شمرد و شمار و شمر ماه و آفتاب
از دانش و شکفتگی و حزم و عزم و خلق | از روی و رایت ای بکبر ماه و آفتاب
که همچنین عطارد و هم زهره و زحل | مریخ و مشتری و دگر ماه و آفتاب
من قابل قصیده نگاری نیم چه شد | اوراق دفترم شد اگر ماه و آفتاب
خاصه قصیده که حریف انوری بود | وز انور شعر او چو ماه و آفتاب
لیکن ز فرق بیت ممدوح قائلم | وز طبع روشنم گذرد ماه و آفتاب
پرداختم به شاعری یک روز چند بیت | کافتد بمنت براه گذر ماه و آفتاب
گفتم چو قصد کوی تو از مهر روی تو | شد خضر راه من بسفر ماه و آفتاب
آوردم این قصیده ره آستانه در برم | افشانده سیم و ریخته زر ماه و آفتاب
تا بر فلک شود عیان آفتاب و ماه | تا بر زمین کنند اثر ماه و آفتاب
از بهر دوستانت بعید و نوروز و فتح | ریزند صبح شیر و شکر ماه و آفتاب
از دست دشمنانت درای زمان عمر | گیرند شام تیغ و سپر ماه و آفتاب
بر جان دوستانت رسانند و دشمنانت | هر شام و صبح نفع و ضرر ماه و آفتاب

گفتا سحر فلانه که زین کوی در آب | اینک ز شهر بار برون شهریار آب

افتادم از پی شرح عنان گیرش زناز | نگذارد و افکند بسرم گذار آب
گویا بباغ و راغ کشیدی دلش که صبح | چیند گلی و جوانه در لاله زار آب
با سرخوشی از شراب صبوحی کباب جانت | در زیر زین کشید بشوق نگار آب
یا بود بار خاطرش از دوستان عزیز | کاورده در هوای سفر زیر بار آب
چون تاب از حکایت او شد چنان دلم | گر زخم تازیانه شوق بیقرار آب
گریان ز پا فتادم و گفتم بگیر دست | لرزان ز پای جستم و گفتم بیار آب
گفتم گران ز ره بشد و گشتم سبک عنان | آهسته چون غلام هم پی انتظار آب
بی اختیار تا در دروازه هر طرف | نومید می خرامم و امیدوار آب
رخ چو برد جذبه عشقم برون ز شهر | دیدم ز دور جلوه همی داد یار آب
با یوز و باز از پی آهوی و کبک مست | در پهن دشت تاخته و در کوهسار آب
هر گام کز پی اش شد از دو چشم بپا | او را همین سمند و زهی راه زار آب
گفتم عنان بست که گیرد دگر خود | در گوش گوهرش مردان در چهار آب
یا آورد بیاد ز محنتی دلبری | از هر طرف نتافت پی اختیار آب
یار رفته رفت بیت ز رشک آب دیده ام | می تاختم چو باره ز اشک ببند آب
یار خوشی ز ناله من های عنان کشید | تا من رسم بمنش ز قفا بنده وار آب
القصه او بناز روان بود و من بشوق | تا هر چه را گرفت بکنج قرار آب
رفتم پیاده در پیش چون ماه از آسمان | دور و دیش فرقه از آن راهوار آب

بسته بشاخ سرو سهی بار کی
کو را نهی بلب جویبار آب

برگرفت پس صراحی و جام از کف
کردش برنگ همان نکند با قرار آب

چشمی بسوی ابیش و چشمی بسوی می
گرچه نیاورد بنظر میگسار آب

با هم بروی سبزه نشستیم هر دو یار
آتش و در میان سخنان در کنار آب

بیخ قدح زدست بو بین گرفتمش
گفتم که گفت صبح بزین اندر آب

گفت از خمار دوشت گفتم که صبحدم
دادم صبوح را بیکی مرغزار آب

فصل بهار گشت و گلی و سبزه را سحر
بی اختیار گشته من و بیقرار آب

ای ره جهد بباغ ز بوی گلی آدمی
ازین مرغزار رود در بهار آب

منهم نهاده جام لب لب زمی بکف
گفتم مگیر و هیچ بسی خطر میدار آب

جام از کفم گرفت و کشید و بیاری خواست
رقصان چو زیر زین خداوندکار آب

بو الفوارس نامانه نامان خان که در زمین
حکمش کند سپهر چو حکم سوار آب

ای بجهه برور شدراز طویه رت
یک پیادگان جهان پیشدار آب

تا پا نهاد در الیض عدل تو در رکاب
از هیچ جاده پا ننهد بر کنار آب

گر پا نهد بتارک موری چو تار شیر
از تازیانه تو خورد زخم مار آب

در گوش او شرقیصر و شیر بیان ارت
افکند نعره و ناشیه در زنگبار آب

در روز رزم تیغ بکف چون دلاوران
تا زند از هر سو لطف کارزار آب

ابراج بکار گرفت از ترک مرگ
آید ز کله هر دو برون در غبار آب

از خونش

از خونش اجاده زسر تیغها شوند
دانه فشان که کوه زمین را نشید آب

تا زین در آتش ارچه سیاه و شرشه زبس
از نعل سنگ خاره جهانه شرار آب

گیرد ز خون خصم تو چون تیغ بر کشی
تا زیر زین قوایم خنگی در نگار آب

نوح نبی نیاد ز طوفان موج خون
چون گشتی از میان کشد تا بر کنار آب

تا از قفای صهیبی چند تو نشنوند
بدکه دشمنان تو پیشانی فرار آب

از خیل دشمنان تو هرگو فرار کی
با آنکه از پیش رود آنی زغار آب

دست مشقه رنج در محنت نزیره خم
بد شیر زرز مکه بار البوار آب

در لشکر تو روز و غاز هجوم خلق
راه عبور لیست بمور و بمار آب

پرداخت هر سواره ز پور لشنک تخت
برگرفت هر پیاده ز سام سوار آب

اکنون که بر در تو دو انند صبح و شام
گردان ز هند چین و چگان ازتتار آب

افکنده اسمان مهره زنکم زپا کبت
پوینده تر زابلق لیل و نهار آب

تا چار جمع زبدنت کوی تو با هرم
خواهم شود ز جهر سپهرم دچار آب

تو سمند خنگ فلک هم شگفت نیست
کاین حرمت را رسد ز تو اید و ستار آب

فرزین شدان پیاده فرزانه گشته بعد
چون پیش هر خ ز تو این شهسوار آب

ورنه بیک دقیقه خود از استخوان پیر
شطرنج باز شهر تلا شد ته چار آب

گرنیست آب تا زبت آن جانور فرشت
زین کهو گشتن نژاد بدو خر تبار آب

داری چو جام بر کف و افسر بسر مبخش
نه بی لگام استرد و نه بی فسار آب

هم رخت سپکری که پوشیده خلعت — مفرش کشیده بزین زرنگار اسب
گه هم روان پیاده ریک اسب خواستم — تا خود میشود که باز ازاین به بیکار اسب
دلدیر کرم توان رمه و اسب خواستن — تا از منت نبود بخاطر اذکار اسب
میدانست بهاری یکی اسب ازان رمه — کر در طویله داشتمی صد هزار اسب
کاری مکن که یک سوارم پیاده باز — اید فغان کنان که توقع مدار اسب
تا کنون بجز شعر تو بجهه این امید — دارم زخیر خان عدالت شعار اسب
امروز هم نکرد چو دی ور بر لطف — اما هم نداد چو پیرار و پار اسب
دانی ازان چه بود مرادم ای خان که ممکن — از نسبت سواری من افتخار اسب
هم اشیانه بزدو از ناخنان کج — دارم بکف حسام و بزیر برکنار اسب
از جنگ من اگر بفلک رفته خصم من — روزی که زین کشند به پیکر ودار اسب
هم بگذرانم از سر این هفت گز تیغ — هم درجهانم از سر این نه حصار اسب
لیکن ازاین چه سود که همراه است شفت — هم در غلاف تیغم و هم در جدار اسب
چون در غلاف زنگ بگیرد تنگ تیغ — هر سو بزین کشیده پیاده سوار اسب
هر سو بکف گرفته پیاده سر زاشر تیغ — چون در جدار لنگ بگیرد زکار اسب
مقصود ازین قصیده نه حکیم اسب نیست — دانی بهاری نغمه بگیرد هزار اسب
دو شعر ولی سواره حریفی ردیف شد — گوینده او خموش مرز وره سپار اسب
گفت این قصیده گفت کمال و زطبع شیخ — گو شعر ردیف سر لبران نامدار اسب

ازلبش

ازلبش هر اسب چنین گوشکفته شد — سجر شد شکفته زفتح هزار اسب
چندانست هیچ اسب گوش نمیرسد — تنها حرامزده گوئی در کار زار اسب
امروز چون نگیست سخن را تو را بضیر — برجای تا نشاند شیرازجا بر آرد اسب
تنها چو خصم اگر چه چب ازرات تا خصم — چندی به ستیان زمین دلیر اسب
اخو گذشت رانب کمال اسب من ببین — چمن هیش به رستم ازاسفندیار اسب
تا میخورد زشیر علوال دغوال شیر — تا می برد ز اسب سوار و لوار اسب
در کام دشمنت بجهه زهر مار شیر — در دست دوستانت بجهه پیرار اسب

از دست من کشید که عهد یار دست — بر همچکس نیافت چو من روزگار دست
گفتم بیار دست که بندیم عهد نو — بد عهد من نزاکتو بستم زعار دست
دست ردم بسینه نهاد انگه شد قرار — گر یار هم نهد بدل بیقرار دست
در عشق او زپند کسانم چه فایده — وقتی که بجه پنجه عشقم زکار دست
کوتاه شد در میانه و دنیا عاشق را — زین گاه مبهر دراز کشند از کنار دست
خوشتر انکه پا نهد بسر من روز واپسین — میثاق را دهیم بهم ما دو یار دست
من گو همیشه زتربت من وا مگیر پا — او گو مرم زدامن من بر مدار دست
عشق اتشم بجان زد و الحق نبود مرا — صد جا چو نیز ز اتش تب داغدار دست
دستم گرفت و پا کشید از سرم طبیب — محمد قطعه گر چه کشید ت زکار دست

غافل گر آتش دلم آن دردمند را
دیگر دیده بخش گزنده است مار دست

داغش بکنک لعبه دلبرم که سوز دشمن
بگذار دم چو دست بناگه چنار دست

روز جوانیم فکند چرخ ز پا چه سود
در وقت پیریم ده دار روزگار دست

ساقی قدح بمید بها مو دز چین گیم
گدا بر عشرت چرخ فشدم از خمار دست

گیرم تا ز دست دلم دلبران شهر
کو در از بوی حسن از هر کنار دست

هر دو بمقام عذر که شکوه رسد مرا
اکنون با این حریف فراموش کار دست

زیرا که کو تا جرم عشق ز دست من
زد بر کمند پرخم مشکین یار دست

از تیره کی کوکب طالع شبی ملول
در کنج غم بزیر سر از چو یار دست

بگه نهاده بر سر زانو سر ملال
شسته بخون دیده ز جان فگار دست

خاموش بسته از غزل و از قصیده لب
گاه گو از می و از منقل بار دست

ناگه بر غم چرخ گشود از دلم گره
با دلبری کشیدن اشتات گیسوی یار دست

مرغ سحر بگو بهم از نشاط لب
طبال شب بکوه بطبل استوار دست

از شرم خلف وعده دوشش از جهان جشن
خوبی کجه زد و بگو در آن کنار دست

جستم ز جا گشاده سر از شوق در دلی
لرزان ز اضطراب و می وار خار دست

آه گرفته دست نگارین برخ بیا
رسم است پیش روی که شرمسار دست

افسوه جام و شیشه مرا با خود از وثاق
جامی کشید و دلم سرکوار دست

گز غیر خانه خالی و من مست دست جنون
آسان نهیم بهم بیدهای هوشیار دست

دو بسته

دو بسته لب ز شرم و هم از بیم هجر لال
بوسیده حسن شکفته سخن گیسه بار دست

تا از نفس گرفتم و خواهد بتیر چهر جام
تا دله ذوق وصل ز جای سپر چیدست

گفت ز خلف وعده شب جان تیر جان گذشت
گفتم بپرس حال می از من هزار دست

بس در میانه رفت سخنها و وقت
بر هرچه داده گریه با اختیار دست

از آتش دلم چون حره ام تیز باد آنم
گریان نهاد بر جره اشکبار دست

گفت اکنون که پیش تو ام گریه این چه بود
گفتم ز گریه نیست برابر بهار دست

دارم دلی ز دست تو لبریز ناله آه
چون از عشق و غم چنین بنهاد دست

در سینه دل ز دست تو ام سطیند مدام
گر نیست باورت ز من اینک بیار دست

داری ز من چه دست بر آتش چه الهمینت
از غم که شد ز سوز دلم داغدار دست

از دست قاصرم ز چه گیرم به مستندی
چند آیه و بتو بحیش از اعتذار دست

گرفتم جو نامه زه صد لعزش دهم
شرح آنچه از نوشتن آن شد فگار دست

ای رو بعنبر که گردان ز عنبر روی
دی لعبه می ز دست ز می بر مهار دست

از آه عاشقان بودت سرمه چشم
وز خون جورستان بودت در نگار دست

بر نامه است ز جه ذوق خال عنبرین
زد بار ها بران ز رسن مشکبار دست

گر گاه رخصت بنشیند نا بر نگار چشم
گر داشت تیکر در نا پر نگار دست

بر داشت دلی ز من با امید تو دست و من
بر داشتم از آن دل امیدوار دست

اید غم برون ز شمار تو در شمار
نگیرد چو دامن تو بروز شمار دست

در دلم چراغ تو ای شمع گل حالا / از غمزه یار گشته فگار و زخمدار دست
نشکفته هرگزم گل از باغ مهر گر / بر گلستان عشق نزد لاله بهار دست
از دست رفته کار چه باید ز دست تو / زنهار از جفای اسیران بدار دست
تا سوده روی خاک ز جور تو هزار سر / برگرفته شانه عشق ز دستت هزار دست
گفتا که دشمنان بکمینند در دمی / پیوسته بر درت زده می حلقه وار دست
لیلی بسوی خرابه مجنون کشد شتر / محمل کشان کشند شتر اگر از مهار دست
گفتم که چه گویی چه سازم به این گروه / گر رفته یار را بجهان غیر یار دست
گفتا زرست چاره این قوم زر بگوش / یا روز تا کشی همه را زیر بار دست
گفتم کنون چه چاره که … مرا / از زور و زر تهیست چو بی‌زار و یار دست
گفتا بصبر کوش که جز صبر چاره نیست / بشنو ز من بدل چو رسد روزی کار دست
گفتم نگار عشق نبرم ز صبر یار / با تیغ آتشین نشنیدم ز خار دست
فتح … عمید … چشم کنم / … چنین قدم از خار دست
گفتا اگر ز زور و زر و صبر عاجزی / کوته ز دامن سخن آخر هزار دست
داری مکن چو زر … زیر … / داری بکنج دل چو بر زعیار دست
گفتم نگار شعر مرا میدهی فریب / در کار شاعری زده هم چنین نگار دست
دستم ز دامن سخن امروز کوته است / وقت خوشم مراد چو در این دیار دست
کشتی بحر نظم چنان افکنم بگو / چون موج غم بهم دهد از هر کنار دست

بشد کمال نظر … فراغ بال / از من گرفت جمع حواسم بیار دست
نه وصل دلبری که بدست آمدی دلم / از دلبری که او رمشی در کنار دست
نه صاحب افسری که کلاه ام سرش بپای / گیرد کنم چه گوهر هم چشم نثار دست
بیچاره‌ام که از ستم چرخ روزگار / رفته ز دست کارم و مانده ز کار دست
مست نشئم ز نهمت شادی کنند خلق / بر هم زنم اگر ز غم روزگار دست
گاه گاه دستم اگر آسمان خوشم / چون میشد او دراز که هم زند دست
با این همه خصومت گردون ز تقدیر / بدهی اگر بسی ز جور و ستم چهار دست
یکدست دست مطرب کاشنا بعد / گاهی برقص پا شد گاهی بتار دست
یکدست دست ساقی مست و جوان / گو گیردم ز شانه گوهر نگار دست
یکدست دست دلبر که شوخ و دلنواز / گو امشو زو بستیم در کنار دست
یکدست دست همدم و رو آشنا / گو زانجا بعهد و فا استوار دست
گر آمدی بدست کنون آنچه گفتمت / بگسستمی نگار جهان مهروار دست
یار طبیب را … همت کشیده … / شب بر کشیدی از سر من روزگار دست
پس چند می بر خم فلک دستگاه نظم / تا بوسه دم لطافت پیمانه اختیار دست
گفتا حریف چه ده … / من نیز اینقدر بهم در قمار دست
درگاه نظم … هم این عذرها مگو / داری اگر بدامن عشق استوار دست
در موسمی که گل و عده و سرو سر کشد / گیر و فضه که آن چمن را بهار دست

پوشید درخت جامه زنگار گون ز شاخ — آورد در آستین ز برجد نگار دست
امید دسته دسته حریفان سبزه کار — برهم دهد چو سبزه این مرغزار دست
گر بستر حریر دو فراشش بر نشست — نبود بهم مزن زغم روزگار دست
در پای گل نشین و مکش سوی سرو پای — بر روی سبزه خسپ و بزیر سر آر دست
مطرب بسر بست چنین و بیغ بر شاخ گل — می دلبرت گرفته ز خون در کنار دست
همدم چه چو که آنکه بر دیگری رسد — سکنی وجود بیان تو در روزگار دست
گفتم چو هر زبان منو لسته به زبان — هدست نیست می زهد زبان بگار دست
گفتا ترا چو ببین طبع ترانه سنج — برده است از ترز و سنی و زهزار دست
مشین خوشش تا ز مدیح سپهبدان — بابا برین کرده ملامت شعار دست
گفتم که از چه طرز سخن هر کس برست — گفتا که بود در شعر ما کو شعار دست
دیدم بباغ نظم درخت نگارگستر — تا این دو شیر بیافته زرش خسار دست
دست کمال دسته گلبسته زان درخت — کاین بر است دست برست از هزار دست
وان کابد قصیده رنگین تازه — کش وقت دسته بستن گیرد کنار دست
وار و ردیف و قافیه از دست ما از خار — حیف است باشد است تهی از این نثار دست
یکدسته گل تو نیز تر و تازه زان ببند — کز دست باز شیر تو دور زخم خار دست
گفتم که کوته است مرا دست از آنچه — گردی کمال به بود از نگار دست
می با کمال میزنم هیچ باکمال — کو را قوت نیز هرا خود نگار دست

گفتا کمال گرچه کهن منبر است لیک — ور نه از نیستشیر تو این مرغزار دست
از سحر خانه تو عجب نیست گر کمال — در آستین عجز کند زاضطرار دست
از جاده دیا زال فلک دبیر ای حریف — رستم چگونه یافت بنفرد بار دست
گفتم که نیست در خور مدح من فقیر — گفت آنکه زد بتیغ چو ذوالفقار دست
یعنی علی عالی اعلا که از ازل — خواندش نبی برادر و برد در دکار دست
این زیر دست دست تواناست هر ازدست — وین دستگیر هر که شد او از کار دست
مبعوث شد نهان بر شیث چو مصطفی — ولی بر است او تو تحت آشکار دست
فخر بشر رسول خدا ختم انبیا — روز غدیر کرد ترا در کنار دست
بر دست چو بر فراز سر او که جانشین — ولیست بحکم حق بصف روکیار دست
نیک و بد همه به یک یک به بیعت — داد نزد سخن به یمین و یسار دست
برداشت جمع زانکه خلاف علی خلاف — از آستین زکلک سر آن نوبهار دست
بر پای آنکه پای برو دوشش گذاشتی — کوته که نکشتی بت زر نثار دست
بر دوش او چو پای نهادی تو غیب بین — گردد کرت با دوش استوار دست
چون خواست فتح قلعه خیبر رسول دولت — جمعیت سپاه بپای حصار دست
کردی ز قلعه قلع بجلادت درش — آن در کشاد از گران بستی هزار دست
چون بر سر برد عدل دهر تکیه روز حکم — دادست در اختیار چو بر در دکار دست
نه میزند پلنگ بران غزال چنگ — نه میبرد عقاب برلف جعفر دست

نه باز را ز سینه بکوزر ز صید چشم / نه شیر را خضاب بخون شکار دست
از طوق حکم تو نکشد مهربان تر پی / کشتر شد ایجهان همه کسر دستوار دست
از گیر نیست دست نزد کر بدامنت / بر پشت بسته خصم ترا روزگار دست
روز دغا بمعرکه چون آشنا کنی / بر نیزه و عنان ز یمین و یسار دست
هم خنجر دست چو رخشش بتازی ز جا بسیم / افلاک بازند بگریبان غبار دست
هم چند ست چو نیزه بکف از نحو سپهر / بر دامن زمین زند از انکسار دست
رخشش ترا ستاره بلند است و از جهت / خود پای بر سمک بسته اکش بکار دست
چون بلند آب گوهر سوز تیغ تو / گر جان بشست خصم تو زان جویبار دست
پرویزنست جگرش از تیر تو لشکاف / در گرزنست استخوان تن خصم ار دست
خصمت که از هوا سرش خاک تیره با / از آب تیغ چون نکوشش بغیر بار دست
اندیشه است ز آتش و آب و باد و خاک / در روز کین دهند بهم هر چهار دست
هم مرتنیغ آتش فتنه ز آب تیغ / کان قطره آب رایت بشکن سرار دست
هم سیه بی بالا علم خاک معرکه / کان سرفراز رایت باین خاکسار دست
تیغت از آن ز پنجه پر خدو ... / گر دست مهر بست ترا یادگار دست
بر دستها کشند دلیران باستین / چون زاستین کشی بمصاف کارزار دست
بر ساعد نست بهو جهد ده سوار / یاری اگر بیابد زین رمح ایلوار دست
در روز رزم و بزم بود دست تو / تا رک شکاف تیغ و مصحف نگار دست

حوله

جوشد بیاری آب ز هر چشمه زار آب / جودت ز نه چو بر کمر کوهسار دست
هرگز برون نرفته ز دست تو اختیار / جز وقت جود تو شده بی اختیار دست
میسوده چشم در ره پای رفعتش / تا آمد و بر آمدت از انتظار دست
از ذوق جود صبر نبودت که از رکوع / سر برارت کو کیر کیشر ازین نه بار دست
دل در ز دست خانم و از دست تو عم / اورد پیشتر بست من ابلعمفر دست
در جنت ار چو برق کشی شعله ریز تیغ / در دوزخ ار چو ابر کشی زنجبار دست
ملک خلیل جان نهند از رهنت پای / رضوان کلیم وار کند از دو خار دست
بر پای حاجت زده خور دست بارها / بر سینه اشتر مباد نهند روز بار دست
ای میر خلد و ساقی کوثر بران خدای / کت دلکو در بهشت بران چنین یار دست
گیری بدست جام چو زان آب بحر خشر / یکدست گیرد هر طرف صد هزار دست
جو فن که ما زنه بار خوی شرم در کلم / سرخ بلند نشسته از هر کنار دست
آن روز جرم من مگر لطف شیر پای / همسنده کو بهم ز کرم زینهار دست
افر دلت ز غصه چو شد تار و تن نزار / در زن زجان بدامن آل تبار دست
از دست چار غصه و هفت آسمان بسال / بشنو مکثر زدامن هشت و چهار دست
خندیده صبح و چشم کواکب فشانده رشک / آن در میانه وقت دعا شد بر آر دست
تا از نم سحاب نمایه شکوفه چشم / تا پیش آفتاب کشیده چنار دست
در گلشن نشد عدوی ترا هر دی ... / بر گل رسد دعای ترا هر بهار دست

دگر صبح است و بلبل نغمه خوان است ... زحسن گل هزارش داستان است
زمین از رنگ لاله لعل پوش است ... هوا از بوی گل عنبر فشان است
گرفتم پرسشی از دوستی که دیدم ... نسیم صبحدم دامن کشان است
چنان شد از شمیمش عطر پرورد ... که پنداری همه عطردان است
غلام از کدامین گلشن آمد ... نسیم صبح کاینش ارمغان است
من این بو از کجا نشنیده بودم ... همانا بوی گل نه بوی جان است
بدنبال نسیم افتادم از شوق ... که بینم از کدامین گلستان است
نسیم بوی باغی که گفتی ... نه باغ است این بهشت جاودان است
چه فرخ مسکن و فرخنده وادی ... چه دلکش منزل و خرم مکان است
همانا باغ خلد است و ز سبزه ... گل است و لاله است و ارغوان است
دمیده سبزه و بر روی سبزه ... زمینش را بساط پرنیان است
درختانش زر نگارنگ میوه ... معلق چون درفش کاویان است
بزیر هر درختی نیک بختی ... نشسته زان درختش سایه بان است
میان باغ از سرو و صنوبر ... خیابانی و جوئی در میان است
سقاه الله آب شیرین گوارا ... که در وصفش زبان عذب البیان است
نشان پاکی جوئی چه جوئی ... که از سرچشمهٔ کوثر روان است

زنگی

زنگی کاسمان افکنده در وی ... عیان از رنگ زمین چون آسمان است
بدل گفتم عجب از جان به این باغ ... مگر این باغ بیرون از جهان است
دلم گفت این سخن از باغبان پرس ... که او آگاه از این راز نهان است
نشان باغبان جستم ز هر گفت ... که اینک خضر اینجا باغبان است
که هم چون خضر افتادم گفتم ... که این گنج راز پنهانی عیان است
چه باغ است اینکه آبش سلسبیل است ... چه باغ است اینکه خاکش زعفران است
چه باغ است اینکه بادش عطر بیز است ... چه باغ است اینکه ابرش در فشان است
چه باغ است اینکه میدان دلگشایش ... چه باغ است اینکه حورش باغبان است
چه باغ است اینکه چون مینوی رضوان ... مقیمش را حیات جاودان است
چه باغ است اینکه چون مشکوی خسرو ... مقام عشرت شیرین لبان است
بگفت اینجا نه مینو و نه مشکوست ... همایون باغ مخدوم جهان است
خجسته حیدر داور رکاب ... که دارای دیار اصفهان است
جهانداری خدیوی کز جنابش ... زمین آستانش آسمان است
جهان داور امیری کز نکوئی ... بوصفش هرچه گویم بیش از آن است
گهی لطفش چون ابر بهار است ... گهی قهرش چو برق یمان است
کفیل خدمتش برنا و پیر است ... رهین منتش پیر و جوان است
ولایت گلشن و لطفش سحاب است ... رعیت گل و حفظش شبان است

ز صبح گهر و ز طینت پاک — ز بس روشن دلی در روشن روان است
صحیح است آنچه او را در خیال است — یقین است آنچه او را در گمان است
چو هر نومید از او امیدوار است — چو هر ناکامی از وی کامران است
جهان گو خصم باش او رستگار است — فلک گو کینه ورز او مهربان است
ز خلقش کاصفهان دار السرور است — ز عدلش کاصفهان دار الامان است
ز غمخواری که شغل روزگار است — ز غمسازی که کار آسمان است
دلی گر تنگ شد خلقش کلید است — غمی گر رو کند عدلش ضمان است
بروز او را نثار بارگاه است — بشب او را چراغ آستان است
جواهر آنچه تا هفتم زمین است — کواکب آنچه تا هشت آسمان است
بعهد حشمتش گر گشت فیروز — زمانه شاد و خلقش شادمان است
نه جائی غیر بربط ناله سنج است — نه چشمی جز صراحی خون فشان است
نه کس جز زلف محبوبان پریشان — نه کس جز چشم خوبان ناتوان است
تعالی الله لقب فرزند زهرا — بنامیزد حسب نوشیروان است
قرین شد با نسب او را حسب نیز — که سعدین را با هم قران است
محبت چون [illegible] حسن نوازا — که بر پیر و جوان حکمت روان است
صفاهان باغ و احسان تو باران — صفاهان چمن دهقان تو جان است
تو با خلق خدا چون مهربانی — خدای خلق با تو مهربان است

[illegible]

ز بوم اصبهان تنگ است اکنون — قفس باز و دلم باز جهان است
قد از گلشن قدسم چه روزیست — که پابند این خاکدان است
ندارم شکوه از بخت گیتی — مرا قوت غالب استخوان است
غمی از هیچ راهم نیست در دهر — ولی بر طبعم این معنی گران است
که این موسم که از تاثیر عدلت — صفاهان رشک گلزار جنان است
ترا با هر سه تن دایم در این باغ — بحمد الله ایمن از خزان است
بگسترده عهد بیشتر و نافذ — که چون من بینوا بی آشیان است
نه جغدم من که آبادی این ملک — بعهد دولت بی خانمان است
الا تا در صدف رخشنده لؤلؤ است — الا تا در چمن سرو چمان است
شکفت از گوهر او دهر باد — چو گوهر باغ عشرت بی خزان است

منم کز کوه فلک گشت رنجیم حصار — منم که دلو زمین خاک هستیم بر باد
هوا چند بعد آن ما در این که میشنود — دگر از آن کمان افغان دگر از این فریاد
دگر ز من شنو دگر کس چگونه شادم — شگفته بیتی که نهایت هزار دشنه نمود
هم آن نگون دلم دلکو از ستم عادت — هم این بستر غم کو از جفا معتاد
هم آن دلی از ظلم کند بسی ناله — هم این نفس بتم افکنده به دلی ناشاد
ز حسرت وطنم دل بغربت است حزین — چنانکه در وطنم جان ز جور اهل فساد

اگر بینی نه نشیمنم نه بوریا نه پوست — وگر رحیقی که زمینم نه راحت و نه زاد
بگاه که بگفتم از دل عشق زغم ببرد — بتحفه آوردم ای از وطن گر باد
دلی گرفته چو مرغ اسیر از آنکه نگیر — نشنید بوی گل از رخنه قفس نگشاد
بگفتمش وطنم نیز نشگفد خاطر — بوصل همنفسان از جفای ایام عناد
که ببینی که برادر زاغ بسته راه نفس — برخم دلی کش از خنده مرهمی ننهاد
چه عذر گویم کاواره از وطن گشتم — جز آنکه اخترم از چشم آسمان افتاد
وگر زمن نیم آنکس که پا به کشت — گشتم بجای دگر رخت تا شوم دلشاد
هوای بازوا نکو چون بجد دلتنگ — ز شیوه های یاران که رنجشان هر یاد
که هیچ حرمت بخاطر ز دوستان دشمن — نکند دلی که از فتنه سازی حساد
کنند قصد من اخوان چو ابره بزرگ — کنند چاه براهم چو از طریق عناد
دهم بهیچ منی نیز خوش ندم زنخ — چنانکه رستم از آن تیر دل خورد شغاد
منم که جان و تنم را انکش وا شد ناچیز — چو آتش از غم آب و چو خاک از دم باد
چه آتش آتش خاره و چه خاک سجود عبار — چه آب گریه نوح و چه باد صرصر عاد
چو آسمان بجا از هر داه من بینا — فضای سینه و داغش و مهر ز اختر یاد
نبستنی بجا افزودن ز اختران داغش — کالوف از حشرات و بات از آحاد
نمیرسد چو بفریاد در سر چه بگو مرا — از آنکه حلقی بفریاد دارم از فریاد
فغان که طالع این است باز باید بعد — عجین ز رحمت اعدا و رحمت حساد

بکار

بگاه خوابشن شب و روز هاره حیرانم — که با کمال ترا زوج کسی ز ملک باد
اگر بیمن حیاتم ستاره از حیران — وگر بدولت نطق از بشر کنی تعداد
وزان این چه سخن که چه بهره دارد هم گردون — هم از نمای نبات و هم از نبات جماد
نیم دبیر که با صد هنر چو تیره زنم — بصد رحگو بر جای حاجب ابن عباد
جگر خورم که نه خامه از شکر خایی است — ورق درم که هلعه همکند امداد
نیم امیر که روزی کشم چو صبح تیغ — شبی سر ز پیروزان بر فلک رود فریاد
نیم وزیر چو پوشم لباس دلاوران — گر از امیر رسد بر ستم کنی بیداد
نه والیم که دهم عرض گنج با لشکر — نه طاغیم که کنم عزم فتنه یا افساد
نیم گدا که شوم خاکروب از آتش جوع — سگی نه که دمه کاه برد دهم برباد
نیم طبیب که ناچار بهر کسب معاش — شوم شگفته از آزار خلق و رنج عباد
رهایم از کف آن زر به پنجه محکم — کشایم از رگ این خون زنشتر فولاد
نه قاضیم که بامید رشوه بنشینم — مدام چشم براه تا از این رسم مراد
که در میان دو همسر کشد سخن بطلاق — که در میان سه پیدل رسد جحیم بغداد
نه شحنه ام که زنم بر سبوی رندان سنگ — نه شبردم که برم زر زکوه بی شداد
نه شیخیم که کشد گر پیاله زکفم — گدا نیاورد از روزگار خسرو باد
چو لا که ثبت کنون کاسه سرنگون باز — نه کاسه دهم از کیسه تا از دلشاد
نه مطربم که باواز رود و نغمه عود — کنم بزم طرب جمع با ربد را شاد

چرا که نیست کنون همدمی که همچون نی / اگر ز من شنود ناله‌ای کند فریاد
نه زاهدم که به محراب از طلوع شب و روز / دعا کنم که بود عمر عمرو و زید زیاد
نه صوفیم که کنم وجد اگر بری چسبند / زنند دم به ارادت کمر بسیم مراد
نه تاجرم که کشم نافه زیر بار در روم / ز میخ سوی صفاهان زری سوی بغداد
نه کاسبم که به نیروی بخت پا زدهم / کنم ز سیم و زر و کز آهن و فولاد
سلاح و تیغ که تا زن شناسدم زرگر / سنان و تیغ که تا مرد داندم حداد
زنم دم از سخن اما چه سود نشناسم / سواد را ز بیاض و بیاض را ز سواد
بریده باد زبان سیاه خامه اگر / کند ز مدح بدان و ز هجو نیکان یاد
نیم ز اهل هنر چون ظهیر تا گویم / جدا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
ولی هزار غم از دست دوستان دارم / که هر یکی بر کوه داردم بنیاد
ستم ظریف حریفان من که گویند / یکی ز مهر و وفا و یکی ز لطف و عناد
صبور باش که کس زانکه مران اصلاب / نشکر گوشش که بود نکام کش را اجداد
کنون که لقمه چون است و خود چنین است / بجز از این چه رسید و چه ما از آن چه رسد
که من نه جعفر و نه بو شهد و نه پسر ابا / که من نه باشم و بشند نه پسر اولاد
دگر یکی از ظریفی که دیدم غنیمت دان / که خوش شری همی که زانند دوستان بداد
چرا که با سر محمود رشد مقدمم قسم / چرا که بار تشنه زهم کوفه افتاد
چه سود از آنکه سپهر است باد و بشر آزاد / چه سود از آنکه روانست وجود بغداد

دگر یکی از ظریفی که دیدم مباش غمین / که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد
چرا که تیر شرار پیچ خودم ز جهیم / چرا که وقت غم آتش خرمنم بر باد
چه سود از آنکه شود آب سرد در بهمن / چه سود از آنکه شود خاک گرم در مرداد
دگر یکی از ظریفی که دیدم که خوش دل باش / بنظم شعر و مثال از سپهر پا بنهاد
هر چیز مایه شعر است و شاعری گفتم / که آن هوس که اگر بهره یافت شد استاد
بیا که عاری بود از دکان جم آهن / بیا هوای پرنده که آن هوس را داد
ولی ز بخت بدم در این زمانه نماند / یکی از این همه که ملک را کنند کسر از شد
نه سروری که به پایش سری قلم بود / نه دلبری که بدیدنش دلی قلم داد
زمانه این کرا از اهل ما نه میرسد / ز بد حکایت ایشان برآرم استعداد
که گر قصیده فرستم بخسرو کشمیر / دگر غزل بنویسم بدلبر نوشاد
ز نسبت طمع بر من ان زنم نشتر / ز تهمت هوس خاطر این کند ناشاد
حذر ز نسبت این عیب و عار خصم چرا / که بی جهت شد پیدا هوز و عشق مادر زاد
کمال جهد و طمع کمر همت این نسبت / جلال عشق و هوس را بهمت این بنیاد
هزار ناخنم اندر جگر خلید و فغان / که ناخنی نه پیم عقده ز دل نگشاد
چرا که جنس وفا بار شد در این بازار / در دکان چه کنم با این متاع کساد
بغیر من که ز رنگ هنر رخم زرد است / چو گل ز رخ همه کس سرخ شد که زرد مباد
بجور سیل است و سرخ روی خلق / منم که گونه رخم زرد و سینه‌ام استاد

بروز زادنم چشم زال چرخ نخفت — بشوق آنکه قبول افتدش ولی نفتاد
شب نخفت تعجب ازاین خیال عجب — که روز زاد او چه خیال است در دلش داد
دو چند عصر من و چند عرفی این کلاهم سر — ز شرم این سخنم خوی ز چهره پرده دلو
سری به تربیت ما هزار دور چرخ — وگرچه من دگران را چه سود از استعداد
منم که در همه ملک عراق معروفم — ولی چه وطنم اصفهان که آباد
وطن بهشت و من آدم ولی ز آن آدم — بخورد گندم و ز آن بزم به برون افتاد
ز دو استعداد این وطن عجب دارم — که با نهایت یاری دیگر کمال و داد
اگرچه شیر بدم زهر دمان آسیب — که پاک گوهری و پاک زاد و پاک نهاد
اگرچه هیچ یک از صحبتم نبیند ملول — ندیده و نشنیده ز من نفاق و خلاف
اگرچه اصل عراق بیند از بد و خوب — وگرچه وصل مرا بایدش از زر و داد
مرا غریب پسندند و خود مقیم وطن — مرا اسیر گذارند و خود ز قید آزاد
فغان که سر ز نشم نیز میکنند که من — بلاکشی هنر رفته‌ام بسیر بلاد
حکایت من و آن جرکتان پر از خلاف — بود حکایت آن قوم رحم دل و بیداد
که بهر کسب شرف میکنند بال هما — که تا رهند از او زینت کلاه قباد
ولی ز پستی همت از آن گروه گدا — دگر ز پی پرد بالی او نیاورد یاد
عجب‌تر آنکه مرا هوش کنند شرار چند — که خورده تضرع پا شیانه فتاد
بغیر همتم نوشتند نامه این سهراب — بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد

دران

دران دیار که آباد بود در رقت — خراب گشت بسی خانه باز کی آباد
بغیر قصر و سرای من و قبیله من — که خشت به نیستی پیدا کنند شیر از بنیاد
ز اشک دامن آن خانه‌ها به پیش پر — نگین رشته باب و ز خشم دلو باد
چه قصرها که به هر یک نشستی از شیرین — سرای خسرو و پرویز رفتنش از یاد
هزار قصر و به هر یک هزار نقش بدیع — کشیده خامه از زنگی ملی و بهزاد
بیا امرای عجم بنشاط — بهر یکی وزرا بود همراه
نشسته بر در هر یک خجسته دربانان — نداده ره بنیان و بسته راه بیاد
فتاده رخنه بر ایوان آنکسان افسوس — که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد
هوای رخنه به ایوان فتادشان که زنفا — ز جور چرخ مشعبد و هی اشکوه کشاد
دریغ چشم مرا که حصار منظرشان — که تا ز یاد برگیری برآریم امدلو
نیابان ز ملک و اینکه شیر داشت نامی گفت — فغانها که ز یاران رفته دلم یاد
ز دانش و وزرای امین پاک نسب — ز صولت امرای گزین ترک نژاد
که دلم تاشیر برد شر اصف تکی — ربوده تیر از فرق اردشیر و قباد
ز کعب آن خاموشی شمس دین و جمید — ز تیغ ایشان همه شیر قادر درگشوده
ز خوان نعمت آنجو پروان که بوی — سگان درگهشان بهره کریم یاری زیاد
ز خشم حرمت آن عدل گستران که بر — جوان آخرشان به نصف خمت وحید
زچه دو دلوکرم پیشه‌گان بدل اینی — که ربع خاتم دو نوشیروان از ایشان شاد

هم از عدالت ایشان گشته ظالمان مظلوم — هم از سخاوت ایشان گشته مفلسان ازله
ز نو خطان سهی قد که روز و شب اینجا — بروی هم در صحبت گشاده باشد شاد
ز گلرخان شکرلب که صبح و شام اینجا — بآب چشمه احسم دل خرابی غم برباد
چرا چو ابر کریم بر آن قصور خراب — چرا چو جغد نشیم بر آن خراب آباد
که رفته از خدایان دیارم دیدن — در آن جهان که از بوستان نشان پیدا
بیاد رفته گل و سرو و خار در دو سبز — پرنده بلبل و قمری و زاغ در فریاد
چو یاد آورم از جمع همدمان آنجا — خدا ایم و چمن نخیل نشیم بنیاد
تنی که بی بوستان دهقانان است — که این خرابه که آباد و دلیش نکات حواد
اگر بعهد تو گرفت رنگ آبادی — پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
من از فنا الفقر در خودی خوش ایم — که ای بکرده علامت برشت جور نهاد
امید من همه این بود است و خواهد بود — که این هوا روزه دهستم چه بهشت و چه بغداد
کنون خرابه خود کنم ز نو تعمیر — نهم چو سوی وطن روی بر غم آبی عباد
در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم — که هر که بیند شر از باغ خلد نارد یاد
لطیفی باغ فشانم سید بجوی چو آب — لطف جوی نشانم و زند بباغ چو باد ٢
قرنفل و گل و نسرین و لاله و شنبلید — چنار و عود و سرو و صنوبر و شمشاد
تدرو و طوطی و قمری حمام و عندلیب — بشاخ سرو و گل از دام و از قفس آزاد
غزل سرای و عشق گوی و نغز سنج کلام — ترانه ساز و نوا خوان صفیر زنان همراه

جوان کهان

جوان کهان شود آباد و از غریبت مرت — کنم مرصابت دوستان پاک نهاد
هم ز چو هم نو رهی آرزوئه که یار منشد — بوصل هم گذرانیم روز کاری شاد
وگرنه هر کنف حا که در این جهان که هست — هزار بار خراب و هزار بار آباد
دگر برای معاشر این زمان چو ناچار است — علاج آنکه نباشند همدمان بیداد
چو هیچ شغل نباشد ز من بیافت لطام — چو هیچ کار جهان راز من کیاه نکشاد
همای همت من جا بهیچ قصر نکرد — که هم ز تنگی هر رو باشیان نهاد
به آنکه مزرعه آخرت چو شد دنیا — کنم ز مزرعه خود حلال استعداد
اگر چه حرص همه شه زمان باشد — در آن زمین که من بار نامه ازاجداد
کنم شیار به ناخن زمین که برو شم — نبود چنین گران ترز شهد احداد
کسی که دانه فشانم بآن امید — که این دم کند از احتیاج بلکه آزاد
دهم زچشمه چشم خود الشرار چنیم — که گر ز جهد و جبر بروی من نکشاد
٢ شود پدید ز هر دانه هفت سنبله تر — دگر بغایت انعام شود هفتاد
دهد خدا برکت چون بدانه پی منت — ب گرسنه که سیرش کنم بوقت حصاد
جهانیان همه گر قوت بیابد برند — چه کم کنند چو کرد افرید کار زیاد
ولی هر از در طریقم مشوش است و بعد — ز هر بی نازی ارواح و خواری اجساد
بیا حلال دیوان نهشر معاف کند ٢ — بیا خیانت دهقان خراشم گرک داد
از این هوا اگر خواهم نیابید — نه از زمین کنم افغان نه زاسمان فریاد

ره عراق چو بگیرم از عراق عجم
روم از این ده ویران بخطه اباد

چرا کنم که بیکر چو آب سیرابم
چو ذره رو صفاهان چه دجله بغداد

دگر چه بهتر ازین کاهزاران تحفه زمین
بصبح و شام چو مهر و چو مه زر وی بدو

رخ نیاز بمالم باستان ارشاد
بخت موسی کاظم دگر تقی جواد

هم آن سپهر نجوم کمال جعفر ابا
هم این محیط لآل جلال جعفر امجاد

هم آن چو احمد مختار باعث تکوین
هم این چو حیدر کرار علت ایجاد

بعلم دین علی خواسته ازان تعلیم
بحکم حق حکما یافته ازین ارشاد

هم آن چو صلح کند در میانه اعدا
هم این چو رابط دهر در میانه اضداد

دگر ز مرحمت آن و لطف این برسد
زمان باشر ازان به حضر زیک ایاد

کمینه چاکر ایوان آن کیان اقطاب
کمینه خادم درگاه این رجال او تاد

ولید حضرت آن ها دی طریق حضور
مقیم سده این ساکن سرای سداد

کمین ستایشگر آن راضیه اذکار
کمین ثناگر این راضیه اوراد

هم آن ز مسکن آرام گشته این زمحمد
هم این ز مبدا ام آگاه کسی ازان زمعاد

امام هفتم آن این بود امام نهم
اگر ائمه اثنا عشر کنی تعداد

بتا پدر بود آن یک پسر امامی
که داده آنهم کرده سبیل ره چه آزاد لاد

چو گشت صید دادا زاد جبت یاور وردم
بغض معتمدی ازو ساختش صیاد

غریب شد که خراسان چه باب عراق
که والد و ولدش هر دو خفته در بغداد

فزون ازین نتوان داد داد سر آزاد
بنی دمان سرای ایمه اجداد

اگرچه کلک بیان آورم بحمدالله
بود بیان دراز شرکه کوتهیش مباد

ولی هایچ ال نهی ازان بیشتر است
که از هزار یکی را اکسی کند تعداد

شونداگرچه ملک کاتب و فلک دفتر
شوند اگرچه درختان قلم بحار مداد

هیچ من هیچ گرچه آن متاع نفیس
که هدیه گویم و خوانم ولی ازاینم شاد

که هر که ملک سلیمان شیری داند
که ملخ را نبود تحفه جز جناح و جراد

همیشه تا کند از مر رجم حکایت جام
همیشه تا دهد آئینه از سکندر یاد

شوند اهل دیار از خمار سر غمگین
بود زراحتی این از صفای طرب شاد

الا ای معنبر سنبل موی زرد
ز جسم لطیف ورع مجرد

کهی از درت دلگشا معین
که از مقدمت جانفزا مشهد

هم از نکهت رنگ شگرفان مرصع
هم از نکهت زلف عودیان مجعد

زلف سنا بیمایه زند گاه تیغ
که قصر حیات از تو باشد مشید

شود جهات درختان حرامی
جنات نبات از حرامی مولد ~~استوار~~

شمهای لبریز در برد وردی
ز سبزه مخطط کنی ازینخ امرد

کهی از تو شیرازه کلک مجزا
کهی از تو اوراق لاله مجلد

نه صبا غی آه در این سبز کلشن
خط قشر که از رق بود کاه ارید

ز تو خیری اصفر به برگش اخضر | ز تو لاله احمر به داغش اسود
ز تو بارگاه [illegible] سیدان | فکندی همت بر فرق فرقد
تو با پیک یعقوب و یوسف نیاری | نیا گفتی [illegible] کند بر تو [illegible]
ز کنعان بری جانب مصر نافه | ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد
گهی بردمی بر تن خاک مرده | ز نو روح تازنده گیرد مجدد
که از جیب شاخ آفتاب گل آری | [illegible] آتش چو لولو [illegible]
نخوانم ترا موسوی و عیسوی [illegible] | تو یا عیسوی دم تو یا موسوی ید
بگردانه اگر مطلق عنانه | نه چون من به دامت پابست مقید
نه مشغول چون من با بزده بهجران | نه ما خود چو من بقیدی مشدد
نه محزون دل چون من بگزلان غربت | نه مجبور چون من به بلبس مؤبد
بوی ره رسیر قصد ار بی ارغوانی | بی خیر قصد او باخیر مقصد
در آن خاک شیراز تهنیت [illegible] | در از سبزه و لاله [illegible] ممهد
سقی الله شهری چه بحر و چه بحری | در جور شهر نه جدات [illegible] مد
ابا دین جر ولدی راست حقیقت | متاع اقالیم راستی [illegible] مقصد
جهان تیره و راستی روشن چراغ | که هرق صدق یاران [illegible] بمقصد
چو عشر عزادار [illegible] | در آن خفته بن موسی کاظم احمد
جهان قطب الاقطاب کز نوق گوهر | به دهر الدهر دایم چو فرقد

بنازم بمعمار طاق رواقش | که یک گنبد افزود بر هفت گنبد
بان شهر نو کاصفی [illegible] مسکن | بان شهر رو کاولیا راست مرقد
مگر خضر پیوسته [illegible] ساکن | در هر گوشه شد در آنجا که مجتهد
بهر مصطبش زاهدی پاک [illegible] | بهر مسجد شهر روی بر خاک مسجد ۲
بهر گوشه مجذوبی افتاده از پا | بهر صفه درویشی افکنده مسند
چو در بزم اهل دلش بار یا بی | چو در حلقه بیدلان راه یابی [illegible]
زعن ده سلامی زمن بر پیامی | بمخدوم احمد لب سید احمد
که ای سید صاف طینت که داری | باسم و برسم ارث از جد امجد
نشان سیادت ز خلق تو لایح | حدیث سیادت ز ذات تو مسند
من از ذات وصف تو گردن نیارم | نه ذات تو محیط و نه وصف محدد
چگویم که دور از تو چون [illegible] عالم | شب و روز دل خسته زخم [illegible]
غمی داشتم روزی از هجر یاران | نه از [illegible] نه از عد
در از دوستان دوستی آمد از در | شنیدم که با دوستان [illegible]
کشیدی بشیراز رخت از صفاهان | ز احباب [illegible] تجنب
گزیدی سفر با رفیقان در رفتی | بشیراز و از [illegible] یاد [illegible]
در آن نامه کاورده بود از تو دیدم | [illegible] نوشته که رفتی ممتد
نوشتی که دیدند چون سر [illegible] | شدند [illegible] یاران مردد

هم از سرد مهریست اینها وگرنه   ز این معنی آگه بود لطف اکبر
که شد لازم طبع آذر حرارت   نخواهد شد از سردی دی مبرّد
دگر بود دم سرد دیرینه کمتر   که آسان بدی دفع فاسد بفسد
همین عذر خوشتر بود اگر می نوشتم   سفر خوشتر بود لیک پادام و پادد
نیم بیخبر دائم القدر کز تو   نشد نامه زان عذر بیهوده مسوّد
ولی کاشتری بعد از آن که با تو   شد این عذر از شهریاری ممهّد
عجب دارم از یاری شهریاری   که شهری بیاری او شد معقّد
بود مقصودی از کمندی وفا شر   لب دوستان بسته دلها بعقود
فراخت محرّم و مودّت عذرم   کلامم نه بی مهری از دیر باین حد
گر شد دیدی خانه بی خود انه   با وجود چندی نه از عذر از خو
که ای فیض تو همچو شیر تو دایم   که ای لطف تو همچو بحر تو سرمد
نه خواری خوشتر از کلی به پیمانه   نه خوب از خواجه با نزههٔ بلد
نه خواجه است کرنده پی بها بی   قبول افتد شر اول آخر کند لعد
زبان جز بوصف نهادت ندارو   شنیده است تا گوشم آواز شهد
نه رنجیده ام از تو نه شکوه دارم   مبادت مدار از بخشش مردّد
پس از آشنایی نه بیگانه گشتم   کرم کافزاید لقب به کرمتد
دگر لشنوار شعید جبنه ازمن   که بادت نهال جوانی مشیّد

لذا

شدی چون بخیر و سلامت مسافر   شود کار تو با رفیقان ۲
تلافی پس از آن شهر بادت مبارک   نه بینی چو بد بین نه از کس بد
ثنا گویم است دگفت آنچه با من   لغز زند گفت اب شنیده آنچه از حد
به پاین راب رکنی داده مصحّح   همه فیض پا هم همه لطف بیحد
ز صورت حزن دوم چو معنی شد ببیر   بعد فارغ از جسم رفیع مجرّد
چو وجود سر از سر دنیا عشر مشجّر   چو جنّت زآینه صد عشر ممرّد
بعد بوسه اثر از لاله و سبزه تر   تو گویی که یاقوت رست از زبرجد
بهشتی دو دری خراسان سراسر   چه حوران حوراچه غلمان   زغیب پری عالم
مگر گوهرا اعذر گردیان سرا   از آن آب منفعت از آن خاک معبد
و وضو
مگر همت تا حشر روحهای باد   از آن آب مشرب در آن خاک مشهد
منم عنبر و خاک آن دشت گلشن   منم تشنه و آب آن چشمه مورد
در آن روضه از گلرخان سمنبر   در آن رجبه از مهوشان سهی قد
نکویان شیرین لب عنبرین خط   جوانان سیمین تن یاسمین خد
چو بینی فرامش مکن از من مبادت   که خلد برین است دنیای مخلّد
مشو غافل از خلق خاکی نهاد شر   که خاکی بهای در و خورشید مسند ۲
بمه عالم دیگر از فیض خاکستر   شد این عاشق از شوق دانی عالم ارکد
اگر خاکی از اهل حال است خاکی   دهد یا دار و رد و خاک مورد

هم از روح سعدی و حافظ طلب کن موفقی مسلک به تحقیق هر جید راه
سلامی ز من ده به اهل کمالش خصوص آن فلک رتبه عقل مجرد
که محقق از پا حد شناسد و مدیحش نگوید بیان وصف او را که از حد
سپهر اعانی و نجم معانی که از نشر دعای برد بهره سرمد
علی شریف آن ز هر عالی اشرف ولی سعید آن ز هر والی اسعد
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی که همت ازو تا بحشر از تو است ممهد
صاحب الله آن کو بچشم حمایت بسوی ضعیفان عاجز چو بیند
خانقاه دهی چه نه چند کرمندی زاهد دل زهی چه نه چند شکستی ز جمشید نشئه بنگ
حریفی که از لطف و از قهر هستش جگر شراب سر چشمه جام ممهد
کوارنده
چو با هم نشینید و وا اید صحبت بگنجی در اینجا نه دیوار سد
غنیمت شمارید این وصل خوش ز من یاد آرید این هجران بد
تو در یاد و در وصل او خاص مهان تو خورشیدی و قرب او بعد البعد
در آن شهر مصحف بنو که هستند افزون بحمد الله از حد
چو بینی سلامی ده از من بیاران پس آنگه بخواند صدق این موید
بگو ای کهن دوستداران یکدل بگو ای تو عهد یاران خوالید
روایت و اخبار دهید در کشیر یاری زیاران دیرین فراموشی این حد
وگر عهدتان رفته بیرون ز خاطر خدا را که بربند عهدی مجدد

هرسوا

چو بندد بر تو عهد از من بهر یک بصد گونه سوگند محکم موکد
که بیمهری از دوستان است ناخوش که بد عهدی از اهل دانش بود بد
رفیق شفیق و انیس و حبیب که وصف کمالات آنجمع معدود
سکندر اگر بت ز راهی سد اگر آن زبحر خیالم که گنج است معتد
ز بس گوهر نظم کارم توانم که از تیغ قافیه رهگیرم سد
ولی خارج آهنگ شد تار قانون شد آن دم که ساز و عمارم کم شد
الا تا و مدرسان نور یزدان الا تا بود در جهان دین احمد
خدا است زوت کار و لطف خدای محمد تورا یار و دین محمد

یکی که ز رحمت نظام دوران دلکو بجنگ رنگ و عجب بوسیاه نور جان دلکو
تخت آینه بهر دیدن خود خواست قرار کار نخستی سرای امکان دلکو
بعقل آیه و الای بهر علم خوانم بعرش پایه بالای ایوان دلکو
ز رحمت لطافتش هشتمین الوان ضیا و شعر اختران تابان دلکو
ز هفت منظر دیگر بهفت سیاره خجسته منزل از مه تا بکیوان دلکو
بگنج جن و اشرف ملک لایق بصر ز فرط رحمت و الطاف احسان دلکو
پس آنگه از پی ایجاد حکمت جان زنجه رونق بازار چار ارکان دلکو
بعلم منزلی کار جهان عالم ساد ز آب و آتش و از باد و خاک شان دلکو

زحکمت ازلی امهات اربعه را   باشنایه آبای سبعه فرمان دله
پدید که بنات دجاواز حکمت   وزان دوردنی صحرا وزینت کان دله
شجر ترنج و به و سیب ربع پرورد رنگ   حجر زبرجد و یاقوت و لعل رخشان دله
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت   هوا و باد و شمال و بهار نیسان دله
گهی گداین دم و اخ سماک شب و دید   گهی چو آن نم جاری به بحر عمان دله
هم این از آن دم جان بخش بهر زیب چمن   چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان دله
هم آن از این نم دلکش برای زینت دهر   صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان دله
وراین هر آینه جز آن صفی که خوانند بید   زلال صاف حیات از کرم بحیوان دله
ندید در طبقات صنوف حیوانی   زعشق جز اثر آدم که جوهر جان دله
امانتی که نشد شایسته جبار عزت از اوست   چو عشق دید در انسان بنوع انسان دله
بانبیا که ز اسرار عشق آگاهند   خلافت همه ملک جهان به برهان دله
باولیا که زصهبای معرفت مستند   شراب از خم تحقیق و جام عرفان دله
بخسروان که نشان رعیت ازعدلند   تکف زنیزه فولاد چوب چوپان دله
بسالکان خرابات دله معرفتی   که گوشمال حکیمانه ملک یونان دله
بسالکان که ره عشق او همی سپرند   لب خموش و دمی تنگ و چشم حیران دله
تبارک الله از آن مالک الملک جهه   که کام اهل جهان از گدا و سلطان دله
گهی سریر سلیمان بدوش باد کشان   گهی بمور سریر از کف سلیمان دله

کند

کشید بزعم سکندر از ظلمات   بخضر جام لب ب زلب حیوان دله
در آنا چرمش و پاسرا در دهر   یکی لب و حالت یکی بخیران دله
د طایر متماثب جناح را درشهر   یکی بقصر شهان جا یکی بویران دله
ولیک قدر زرشر این لبس بعده افسر نور   زمه گرفت و بخورشید دله وبهمان دله
گواه رحمتش این بس بعد که گوش ام   زشه گرفت و برو دیش دله و داران دله
خموش باش دلا جای چون و چرا نیست   مگو چرا زفلان بستد و به بهمان دله
بحکم عقل حکیمان چه حاکم است حکیم   زحکمت انچه بهر کس ضرور در دیران دله
یکی بگوشه میخانه جام باده گرفت   یکی بصومعه مسجد صلای ایمان دله
باین وان چه عجب از ره ملامت و عجب   اگر بنوبه جنان یا وعید نیران دله
خدای داند و اگه خدای که آگاه   که هرچه دله بهر کس زعدل و احسان دله
بشیخ شهر فقیری زرنج بود پناه   باین امید که از جو جواهر شیر خلان دله
هزار مسئله پرسید شیخ از مسکین دگفت   که گر جواب نگو بنا بدانی نان دله
ندانست حال جدل آن فقیر و شیخ غیور   ببرد آتش و دانش خدا و جان دله
عجب که با همه دانایی این نمیدانست   که حق بهر بنده روزی شرط ایمان دله
هم و ملازمت آستان پیر مغان   که جام می بکف کافر و مسلمان دله
غرض چه باشد ای گدا این جهان عشق است   تمام کار جهان راز عشق شان دله
زحسن و عشق بهر گوشه فتنه انگیزد   که شرح مید همش گرچه شرح جان دله

ز نور حسن رخ شمع اشک را افروخت ز سوز عشق به پروانه داغ پنهان دلها

بسرو جلوه شوخی لطف خنده فریاد بلعل تبسم شیرین به جیب افغان دلها

بگوهرش در از صدف لطف انگیخت بحز به درج در آتش سیلان دلها

در آن صدف چو شد آن نطفه منعقد چو گهر باو ز لطف توانائی تن از جان دلها

چو غنچه پرورش تن بخون مهر دلش گذشت نه مه و جا شد چو گل بدامان دلها

لب شکرین دهن نوشخند شیر مشر سفید شیر ز سیمین حباب پستان دلها

چو رفته رفته بسرو قدش خرام آموخت خجالت روش آهوی خرامان دلها

ز سرمه ابش چو غزالان شوخ فارغ کرد ز غمزه زه ابش چو گل شکفته [illegible] دلها

بغنچه شکرین دهن نرگس خمار انش تبسم دگر اشک رد پنهان دلها

بلعل که سخنش شوق خنده دل الغرض بچرخ کم نگهش مهر غمزه چندان دلها

دگه خنده چو پیمان بلعل نوشین بست که وقت غمزه چو رخصت بچشم فتان دلها

بطرز خنده ز جا دو دیو [illegible] ز سحر غمزه بهاروت بابل جان دلها

برای آنکه پریشان کند ملک جعد ز سنبل سیهش کاکل پریشان دلها

ز بهر آنکه [illegible] زخم ولی ز ما ز [illegible] نگهش سیه گون نگردان دلها

بدور غبغبش از زلف [illegible] ز سیم گویش و از مشک ناب چوگان دلها

ز ابروان مقوس [illegible] ساخت بقصد اهل دلش ناوک ز مژگان دلها

قبای دلبری و ناز شد اکنون پوشید که بر جبین [illegible] دامان دلها

عوض بزیور معشوقیش چنان آراست کشید از لب لعل سر انگشت به دندان دلها

چه چاک که [illegible] بر گریبانها ره نسیم چو بر چاک آن گریبان دلها

ز خضر خط هوس آب زندگانی کرد لبش سراغ سر چاه آن زنخدان دلها

هر حدیث جفا خواند حرف جد [illegible] ادیب حسن چو راهش [illegible] دبستان دلها

گرفت چه چو بکم [illegible] زین سمند ناز بمیدان حسن جولان دلها

کلاه غنچ بسر رایت دلال افراخت سپاه غمزه و فوج کرشمه [illegible] دلها

کشید خنجر بیداد از میان [illegible] [illegible] غارت عشق خسته قربان دلها

در آن میانه من زار من چو گشت اسیر بدام زلف فکنده [illegible] هجران دلها

هر از غیرت عشق [illegible] چو فقیر هزار دل [illegible] منع کرد [illegible] دلها

وگرنه آنچه کشیدم من از [illegible] عشق حکایتش [illegible] دلها

بهر که یار شدم [illegible] بهر که حرف زدم [illegible] دلها

دلم که عرضه شد حرف [illegible] عشق همیشه [illegible] دلها

سرم که در قدم عشق گو شد آغاز در آن [illegible] مغیلان دلها

بیا [illegible] گذشت عمر کسی [illegible] دلها

ز شوق دست من از کار رفت واه که [illegible] بدست من نه فتاد نیاز دامان دلها

مدد خراب من از عشق دل [illegible] چگونه این ده ویران خراج سلطان دلها

ولی [illegible] از درد عشق [illegible] تواند آنکه [illegible] درد دل [illegible] دلها

۴ بس است او را ازین لطف که زبان دارند — گزین فزون نتوان زحمت عزیزان دلو
دگر مثال نگار هلال ای ببین — نگو که ابر ز گل زینت گلستان دلو
چو بسر از شکم حوت خسرو انجم — برآمد و حشر جا بصدر ایوان دلو
هر آنچه دزد خزان برد از خزانه خاک — دوباره شاه بهار شد ز راه احسان دلو
زمین چو روضه فردوس گشت از آنها — که باغبان این باغ را بر رضوان دلو
بعیش کوش و شادی گرای که بنهد فیض — که هر بر چرخ دلم ز لطف یزدان دلو
کفایت است ازین کامران زمام مراد — برات حاجب درگاه خان بن خان دلو
ابوالمظفر ابوالفتح خان که از شوکت — گشت آل مظفر ز چوب دربان دلو
ببین به در همه شب همیشه گاه رزم — شکاف رخنه ز خنجر لب سندان دلو
گزین سپهبد جمشید شد که روز بزم — چراغ و شمع ز شاخ بقصر دایوان دلو
لگام که چنان بر بساط عدل نشست — که خاک تهمت کسری به دلیان دلو
بهر که خواست نویسد نامه فتح — بنام نامی او خامه زیب عنوان دلو
دلاورا تویی آن دل که گر زده زخم — که دل حق ز بیدلی اهل طغیان دلو
بهدیه لؤلؤ از بحر و زر ز کان آمد — بر شوه سنگ ز چین لعل از بدخشان دلو
ز درگه تو که خلقی براحت اند آنجا — نسیم چو قمر از آن نامه جوان دلو
دگر نه پادشه اختران ز فرط کرم — بنی ز دشت و گلشن باغ نوزدیکان دلو
چو من نداد درین عهد در سخن گستر — که گستر سخن تو درین جو دلو احسان دلو

هزار سر ز اثر فیض از کف تو مدام — که هر همیشه بغواص بحر عمان دلو
ترا بود نظر تربیت ز مهر پدر — همیشه نور به ماه از آفتاب تابان دلو
منم که نیست چو من در زمانه درویش — که از عمر نتواند خبر سلطان دلو
تویی که غیر تو در روزگار نتواند — که دیگر رابطه مور با سلیمان دلو
کریم خان کرم پیشه آن سکندر عهد — که چین ز رد بجبین ملک چین باقان دلو
زبهر عقد شان بار جستم ز لقب شر — که به لقب نتوان دلو [illegible] دلو
لقب امیر زمین خسرو زمان شر خواند — خطاب داور گیتی خدیو دوران دلو
بعجز لطف که از خانه زمان نه — با ولقب نه ده جاه در به نتوان دلو
ز جاه حکم تمام هزار خوان نوشت — ز رتبه را نه صد هزار سلطان دلو
سپهبدی که شمشیر فتح ایران کو — شهنشهی که بتدبیر نظم ایوان دلو
بروز معرکه شیر اوز پی که از تیغ — چو شیر بیشه به شیر فلک نیستان دلو
بوقت جاده شد روان تیز چو وصف رزم — کفن بر دوش دلیران ز تیغ عریان دلو
خدیو عهد که معمار قصر اقبالش — بتخت پایه ایوان بر دوش کیوان دلو
ببزم خسروی و بارگاه جمشیدی — صفای خلد برین و بهشت رضوان دلو
ز خیل پادشهان آنکه بر در شهر بپای — بشکر آنکه رهش در حریم ایوان دلو
هزار سجده دهد هر دم سجده که کو — هزار بوسه به پای چاپار دربان دلو
نه غیر خراسان دیار ری از ایران ه — که [illegible] دلو

دهم بمردم آن ملک وعده کرد لشکر که بهر فتح خراسان شه خراسان دلو
چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت چو عرض لشکر در دشت زامستان دلو
بیافت ولوله پور پشنگ را لرزاند فرو زلزله بر خاک پور دستان دلو
ز نور ظلمت هم صبح و شام تا بر هند بدست شحنه گردون ز عدل میزان دلو
کرم نگر که چو آباد کرد عالم را خرابه از عمل دشمن بجغد دادن دلو
کرا قرین تو گویم ز خسروان ز فلک تو را ز عدل و کرم ایزد افزان دلو
سپهر کام ملوک هر که را که شکر دیر نگاه گوشه چشم تو دلو داران دلو
متاع ملک که شاهان گران خرید بشر چو دیر لایق آنست زمانه ارزان دلو
زهار شحنه عدلت شکنجه ارات چه جمع کند از کلک کیشان دلو
حمایت چو بنظم زمانه کرد اقبال غنیمتی چو کهی ز سپهر شان دلو
با قویا ضعفا را چو میر و سرور ساخت به اغنیا فقرا را چو بار رهقان دلو
به پیش سر هنر پیمانه ز بال افکند بکام بره به پیش شیر پستان دلو
چو دید صعوه افتاده را شاهین با پر امین عدل تو ایشر چاکشیم ثعبان دلو
چو دید ارکم راه زه کو سفند از پلنگ شبان حفظ تو جا بشیر بر شیر سرجان دلو
بدستیاری چه اندر که در هم عمر زکف حاتم دیگر ودیعه دهقان دلو
بیک قیفه گدای سرای احسانت بلبای جهان صد هزار چندان دلو
شنو حریف دلو تا تیغ کشیرد درپا کهی رها ز طوفان کهی بطوفان دلو

بزلم

نه کیم و دو دست ز جام دیزه بجو که بوداری دو چندان ز شعبان دلو
سوار رستم وار آتش مرکب تو روان جلادت تو چو رخش ستیزه جولان دلو
هم آنست تیغ کج و رمح راست پیش الله هم آنست تیر ز ترکش کمان ز قربان دلو
ز چرم ببر بیان خصم پوشد از خفقان چو رستم از دم تیغ تو پایه شیر جان دلو
چرا که بیر چو خوی جان بیر داز دست چرا که از انکه بغیر ز چرم خفقان دلو
زنی خدنگ زبان ادرت که جدل جواب خصم دهد از زبان پیکان دلو
شد ندرت هر دشمنانت او چون مدیحت از اقدر صفای رحمان دلو
خدا یگانا از راه لطف نام ایزد سه چار مرز عدلم در قسم و صفهان دلو
ولیکن از ستم آسمان در آن مدت که دو شسته زمانه ز جور سلطان دلو
نگشتم و چو مرد دشمن تو گشت خراب کنون تلاچه خدا جنس نه این شان دلو ۲
۲ کنی که قد در یک از ره قوت خویش بخم کنون تلافی کنید از خرج دیوان دلو
کسی که مالک یک مشت خاک نیز نبود کنون ز ربع دهمن اجور دهقان دلو
چه میشود نوازی هوا بفرمائی که هیچکس نتواند جواب فرمان دلو
اگر مرا ز مدد بخت خرم تو کنم زراعتی که توانم خراج سلطان دلو
چه بهتر از نه بفرما که هر که ملک گشت وجه چو ربیع کو ید ز راه احسان دلو
دران قصیده که در سلک لال عمان است تحت حکمتشم لنظم زیب دکان دلو
بآین قافیه عرض جاه خادم را نیز نثار بارگهت کرد نظم دیوان دلو

حقیرم و منزلزل ز محتشم چنینم توانم ار چه جواب ظهیر و سلمان دلم
ولی خوش است مرا من بدیگر دلم هستم خارخود برتوم زو بمیرمیران دلم
همیشه تا ز نسیم بهار و باد خزان توان طراوت باغ و بهشت بستان دلم
بدوستان مده‌ها دایرزدت بجز طرب چنج بدشمنان تو چون خار پریشان دلم

الیس و کمر ادام من از یمن برو مند ای تیغ کن کام من امیده شکر خند
ایمرغ دلم ذخته و قدت سرو در طی پر رو جم مکس و شهدلبت قند
ای رو برتو باغ و جان کو سطر ای موی تو داغی که زنم بر جگر بند
ای مدر ز تو در بند چو یوسف زنجل و در در جان تو خورسند چو یعقوب فرزند
ای دیده تارم بتماشای تو روشن در خاطر یادم بتمنای تو خورسند
هر شب بتمنای آمدن پور تو در مان هر روز بتمنای آمدن پور تو ارزند
چون گل درخت از تاب جرا فروخته‌ها چون لاله مرا از داغ توام خونبها چند
شد عمر شب هجر تو را روز نه گویا دلم ز دو زاری بسر زلف تو پیوند
ای یا بعدان روز کرا بی لبرا بیم سایه بسر اندازیم ایسرو برو مند
ما زان ترا از ارباب علایم گذشته باز هر جعبه و خرامند بایوان خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی و جم کوهان زن پیدا کو کران دلاور زند
خاقان فلک جاه و فلک گاه و دلی خواه خاقان ابن کرم ابسم کرم رسم عهد و بند

از خسرو ایران سر و سر خیل دلیران در بیشه شیران تو امروز غضنفر مند
ان بحر منزلیت برایوان تو کیوان کا عدای تو را طنت ز بام فلک افکند
بر چیس ز تنویر ضمیر تو منور هم تیر ز تدبیر دبیر تو هنرمند
در بیشه تو ناهید بیک چنگ قوال از جنبش تو بهرام بیک ترکش صف بند
در وصف سکان تو بیان [illegible] خورد لف مهمان تو جا هیت بی افکند
بس گلبن انصاف لطف تو زرست بس خاربن ظلم که عدل تو زبن کند
جعد گیسوان بر درت از نعم و غضنفر دست کرمت گنج زر و سیم پراکند
دل در بر احباب تو کاده است [illegible] جان در تن اعدای تو صعاب ده و بند
ای در روش دلکو و هنر چشم دل کوثر نادیده و نشنیده خدیوی چو تو مانند
داغیست مرا بر دل و بسر داغ جگر سوز در دلیت مرا بر دل و بسر درد بتان بند
رحم تو که عام است شفیع ارم و گویم کامد زادب حسرت آن زلدا چند
الحمدلله بسر بی شد دکنان ایران شده از دولت تو چون دامن الوند
هر زنشته که گسست ز بید گو جریان دلها بعجب اوراد و هم شمشیر تو پیوند
از عدل تو ایران همه در امن و امان است خورشید تو تا سایه برای مملکت افکند
از خطه کرمان همه و جز بعیلو در ساحل عمان همه تا ساحت دربند
بیچاره صفهان که بیکبارک و در ایشان چو بان شده اسباب بد سال و اوند
شد سخره خونان بعلا شحنه یونان شد سفو کرکان محیط همه قند

از بیم تو و حکم تو هر سال بد بار / با گریه تیغ آمده و رفته شکر خند
هر چند جهان نیست که او را نشناسی / اما ز پدر نیست فزون دانش فرزند
بشنیده‌ای چه چهانگیری با دم / هم با خت بادو شعبده هم دلو با چند
چون دید که در دو لبش از دو سوار گشت / آخر ز نهیبش برآورد لب و کند
از محنت محکم هم آخر خبری پرسر / خوشنود ز حکم تو ز انصاف تو تا چند
دولت نه چه بود که یک جمله بود نیز / حاکم ز تو خوش گشت رعیت ز تو خرسند
از شهر دگر گرچه ندارم خبر اما / از راه که خبر زند شد تره از زند
درخت بود رد
زنهار بد زر دولت تو فنا سپار / لله بزرگ بد بیخ کهن بپسند
تا هست حریف شکر کام تو شیرازا بس / تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند
بر نار چنین چو بر آب حیوان خضر / بر نار حسودت چو بنار شغا اسپند

اگر چون از دل تو بخت خون کند / خون ز بیم تو در دل ارغون کند
ای خداوندی که اختر هر چه سعد / زینت آن طالع میمون کند
با تو کس نه نام اسکندر برد / با تو کس نه وصف افریدون کند
خسرو تخت شب و روز از جلال / تکیه بر شب بز و بر گلگون کند
کوه جهد لطف تو از مهر کان / آنچه کانون در ته کانون کند
روز و شب خضر و کلیمت هر جا / بزم چون جنت ربو حرون کند

در باغ آن آب حیوان ریزدت / در چراغ این روغن زیتون کند
چون نهی بر تخت شاهی پا ترا / همت خدمت گوش گردون کند
بام ایوانت بکیوان بسپرد / آستانت را ز تیر و ستون کند
ذکر برجیس از طرب در حجبت / غمزه ار سینه قانون کند
بر درت بهرام را خنجر دهر / در برت ناهید را خاتون کند
گوی زرین ساخت از قرص مهر / بهر چوگان مه چنین عرجون کند
گاه با نان بارگاهت هر بیا / گوشها درج در مکنون کند
هم ز حکمت لقمه لقمان خورد / هم ز صنعت کار افلاطون کند
فارسان رزمگاهت هر تیغ / زاتش تیغ آب دریا خون کند
تیغ باران گو هامون گو بها / رخش تازان کوهها هامون کند
ملک را حکمت ز عدل آباد کو / خلق را خفت نحوه مغبون کند
از تو دیر ایران ویران ز نقیر / گر هوا باغ جنان مجنون کند
جز ویا را صفهان کشت زنده رود / خون ز حیرت در دل جیحون کند
بود مصران شهر و شد بیت الحزن / حاکمش بس خلق را محزون کند
چیست حاکم کش لله ظالمی / کو چه دیوان کارها وارون کند
منصفان شهر را از جوع کشت / خواجه کان ملک را میرون کند
بس عزیزان را چو یوسف بی گنه / چون ز زر بهتان زنش مسجون کند

فتنهٔ او آب صد ابلیس برد — طعنهٔ او کار صد طاعون کند
بینوا گر خرقه پوشد از نمد — ور توانگر جامه سقلاطون کند
جستجوی هر دو چون رهزن گرفت — شست و شوی هر دو چون صابون کند
هر که جوید از جفای او فرار — ربع دیگر را گر مسکون کند
یا بفکر دین عیسی فتد — یا هوای صحبت ذوالنون کند
در زمین هر که پاشد دانه عنب — خاک را چون صحف الکیمون کند
باغ شعر بهر گلی پرورد — سرو موزون چیده ناموزون کند
بسکه تمکینش نباشد باغبان — میوه نیز عیشش را افیون کند
جیب دهقان مخزن آمد شاه را — شاه آنجا گنج خود مخزون کند
کانچه چون شاه از آن آگنده گنج — کم کند دهقان بعی افزون کند
ناصر از قدرت گر گنجت مباشر — ورنه گنجور طلا مغبون کند
گنج خانه گو آید سوی تو — تا معین زر آن طلا ممیزون کند
هر که ملک باز ماند شر هم بود — یا بپیشش گروه یا مرهون کند
مشنو از وی شکوه عصیان خلق — بیش از آن گر گوه با اکنون کند
رو بپیش اندر حیا پیداست کیست — شکوه از عینش اکره بون کند
۳۳ چون ز حد شد صبر خلق و ظلم او — کاشران لطف الهی بیچون کند
کار دوم سوی صف ها پس سکه ام — دو ستم نیز پیرامون کند

تا کنم با یک یک اخوان وطن — آنچه موسی خوالت با هارون کند
گرچه کس کو سال را گوید خدا — ورچه دانا امتثال دون کند
آن خیانت پیشه کش خوانی امین — هرچه در دست آید شر القرون کند — القرون
خوردن چون مار خاک و خاک را — حرص زر در آورد بر زمین کند
خفتهٔ کاشر حسرت بوزنه کند — هر کی او گنج خود مدفون کند
نیستش از پستی الحق پایه — گر ستم او را کسی مطعون کند
لیک از ستم هر کس آید بعد از این — ظلم آن ناپاک را قانون کند
در دستان را سنگین چشم — خاک را با خون او معجون کند
ور هیچ او بر مکان خون دمی — دیگری را کاشانه وزون کند
تا بزهر افعی تیغ کج شر — افعی گنجینه قارون کند
ای سلیمان قطع کن زان دیو دست — ورنه رفته رفته بس افسون کند
دست در ترتیب آب و گل نهد — رخنه در ترکیب کاف و نون کند
هم فلک را انجمن بر هم زند — هم جهان را وضع دیگرگون کند
هم ز رنگ افسر تو غارت بود — هم ز خنصر خاتمت بیرون کند
دست دزدان شحنه زان اول بود — کاخر الامر شر باید خون کند
اگر دیوان جمع دیوان گو — ادمیرکودی روح هم پسر چون کند
خواستم عدل تو بهنام نیک — روی ملک از خون او گلگون کند

کایزدت هم عمر جاویدان دهد هم بنجربت عاقبت مقرون کند
ورنه آن کو بیسر و پا نا مسلمان میتواند دفع این ملعون کند
تا طرز دو صبح کسنی بعد تا طرخون چارۀ طرخون کند
ایکه خوان المن بمین رافت از هراقت ایمن و مامون کند
دشمنت را جام از غسلین دهد دوست را جامه از اکسون کند

به پای لعل خنده و جزع من روان گوهر بگو کدام جهان این گوهر است و آن گوهر
لبی چو حقۀ لعل تو لعل دیدم لیک نه برکنار ز حقه نه در میان گوهر
شکفته داری بر شاخ نسترن لاله نهفته داری بر برگ ارغوان گوهر
سیه ز زلف و خط آمد لب و بنا گوشت ببزه شد گلت و در شبه نهان گوهر
بچهره ام چو شد از دوری تو زرد و نحیف جدا و رنگ پر زرد زعفران گوهر
کسی نگشته رنگین و کس ندیده شراب بجای قیمت مشک و به سود کان گوهر
که هم ز رشک خطت گشته خون جگر که هم ز شرم رخت گشته خوی فشان گوهر
نگاه که گوی خنده انگشت مرا به پای گهر ز خاک کس نکند فرق در جهان گوهر
اگر زدی تو بخنده او بزیر لب چه از شرم نگاه ریزد از آن رو در خوی فشان گوهر
در آب گوهر آب رخت پدید نه شک در آب دریا جدا شد از لب آن گوهر
چو گوهر است مرادت نهان بخنده گهر ز خندۀ لعل توام دیده هر شب آن گوهر

چه گوهری تو که گوهر فروش کنعانی برو نهفته ز حسن تو در دکان گوهر
ببین که گوهر گران جانیم که گوهر جانت ندادم آری با لب به رایگان گوهر
بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا بچشم ریزمت اینک بر آستان گوهر
شها کجا ز این مشتری در این بازار ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
کنون ز چشم من ارزان شد از پی عطابت ز لیک و ریخت چو دست جلالگیان گوهر
امین ملک ابوالفتح خان که از جوشش نگاه دیگر بر اهل الامان گوهر
کجا نه گوهر دریای بحر و دکان بجه که هست چون گهر شبچراغ در جهان گوهر
چرا چنین ز جود کاینده چنید آورد ز صلب خسرو ایران کریم خان گوهر
بعهد او کسی از بحر و کان نیاید یاد گرفته شرف نه ز بس بر جهانیان گوهر
جهانیان که ندیدند بحر و کان چه کنند هر آنکه خنده شار و دشمن همان گوهر
بغیر من که نخفته است زابر تر بیشتر به بحر طبع چنین هزار کان گوهر
درخشان جلالش چو دست من گیرد فشانم اندر پای پاسبان گوهر
ای سپهبد کاو دوستی گوش نکاه بدست کشیده و دله در رشته کیان گوهر
بنام قصر تو کیوان نه گر صدف سده است چکیده از چه چو باران زعفران گوهر
نهان بجز بن تو ره نیافت گر چه سپهر چگونه ریزد و شد از طرف طیلسان گوهر
اگر نه تیغ تو بوسیده در جهان بهرام چه خوشتر از چه نو بر بر آسمان گوهر
نه گر به بزم تو خنیا گری کنند ناهید گهی ز مرمر چون ریزد از دهان گوهر

اگر نه وصف کتاب و دفتر تو نوشت شد از چه تیره دواتش از بنان گوهر
اگر نه مهر و مهت خانه خزینه شدند بروز و شب ز چه باشند بر جهان گوهر
ز ابر جود تو ابری که سر کشد بسپهر سحاب ریزد شعر از جیب جهان گوهر
چو جام می گرانمایه پیش خنجر دست برای هم [illegible] ارمغان گوهر
بپای خواهش زندت تو شد بحکم الله کنون [illegible] روان گوهر
ز لطف گاه بسنگ گشتی ز خاک برگیرد نهی اگر بترازو شعر با گران گوهر
کند بجوش چو جاده خاک تفته گاه ز خود نگفته دگر تهمت آن گوهر
بهر زمین که گذشتی نشد ازکرم دهقان کشد [illegible] گاه و دکهای آن گوهر
کسی ندیده چنین [illegible] که سیمیا [illegible] گاه و میزبان گوهر
بروز کو هرشان آب عزت جهت دهد کسی [illegible] گوهر
۲ بهر دیار فرستد عدالت تو عسس [illegible] حاجت پاسبان گوهر
کرامات [illegible] زمین ز کوکب [illegible] گوهر
کنون ز طبع تو دولت گوهر افشانست زمین [illegible] هر شب برد زمان گوهر
تو نام جنگ نهی در جهان چو شاهان گنج چو [illegible] نام [illegible] گوهر
تراست گنج [illegible] در [illegible] نهفت خسرو در گنج شایگان گوهر
حباب کشتی تو ابر و آفتاب مدام بیجر [illegible] برد در دکان گوهر
همیشه تا بود این [illegible] بود [illegible] گوهر

همیشه تا [illegible] چو [illegible] چلند براه [illegible] بر جای استخوان گوهر
ز پای [illegible] سر تو ای قطب مرکز خشت کلاه باید بر فرق فرقدان گوهر
ز گنج دولت و جود خیال ابر قلم چو [illegible] دست بر آن گان گوهر
مراد چو خنجر تو [illegible] یاقوت مراد چو خامه تو ریزد از زبان گوهر
بیاد [illegible] شمشیر گوهر آگینت [illegible] نکند گوهر
به تیره روز [illegible] آید فروز [illegible] گوهر
بروز معرکه [illegible] خورشید چنان [illegible] گوهر
کشد [illegible] گهر از هر طرف وزان [illegible] گوهر
۳ همه لطافت [illegible] شیر ولی جدا [illegible] جان گوهر
کشیده تیغ [illegible] در میدان [illegible] گوهر
بزیر پای [illegible] [illegible] گوهر
[illegible] خصم [illegible] تو ز [illegible] گوهر
[illegible] چو تیغ تلا [illegible] با اختران گوهر
[illegible] او زاهد ز [illegible] گوهر
چنان [illegible] از تیغ آنچنان [illegible] [illegible] گوهر
[illegible] سر [illegible] گوهر
ز [illegible] سر [illegible] تیغ فراکت کند [illegible] گوهر

زبان تیغ تو خنجر چو بهر شستن خون شود بهر حدیقه شبه بهرمان گوهر
شود سر مدح تو زاریب شدم بگران ز بحر طبع من افشاند نهان گوهر
وگرنه موجه دریا چنانکه گفت ظهیر بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر
قصیده‌ای که بطبع ازنامی شعرا نوشته گوهر و بیغش با سخنی گوهر
تمام دیدم و الحق صفای گوهر داشت شگفت نیز چنین معنی چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع سخنوران چو ندید لطیفه خنده نهان خواست تو این گوهر
بیاض بیضه خود دیده چشم گهر سیاه صدا فکنده صدا آسمان گوهر
خروس طبع مرا از خروش خوش سحر خدا رسید و نکند آنکه ازدهان گوهر
چو در گهر گهر اما بهاش نیست یکی بجیب بیرون درد جز کاو دیان گوهر
گهر فروشی اگر رفته منت انچه را گهرشناس نشسته است و در میان گوهر
کنون ظهیر اگر یافتی چه باره ظهور زمین مدح تو میداد و مشترکان گوهر
ز لفظ و معنی میکنمش صرافت و بیم تو بر بلای سر حرف من بهر بیان گوهر
کنند پیش گوشش این گهرها از الطاف نیامدش ز صدف بچشم ان گوهر
شگفت گوهر بود گویم از چه از لطف است چه گهر را شکند لاف و جهان گوهر
وگرنه جایی کار به بعض کنج نهان که میبرد به جوهر معنی کان گوهر
دگر ز صرف فی الجمله دل شاید کند دیانت از جهت ممکنان گوهر
شرف نشان قلم ازبیان او در عذر کنون فتنه تحقیق این بیان گوهر

نه هرکار

نه هر سحاب ره از بحر ذوات گشت سحاب نه هر سحاب لعاب اندر شیر نهان گوهر
نه هر سحاب که گوهر کش است از آن نه بهر گمان نه رسید به بدنهان گوهر
نه هر طرف ز کاری بحری و درای صد نه هر صدف بگوالی و درآن گوهر
نه هر که تشنه لب آشفته غواصی نه هر که غوص کند بنگرد عیان گوهر
۲ نه هر چه بر لب ساحل ببارد از صدف بتاج پادشه کند تاج نتوان گوهر
نه هر چه گوهر گوید بیانش رشته کشند بعد تاج پیش لقب خلان گوهر
کجاست حضرت سلطان در موسم نیسان صد بر صدف چکیده از ابر قطره نیسان گوهر
چشیده تلخی دریا کشیده حبس صدف کند لطف تیان جای گوهر خان گوهر
ز شوق گرفت چنین ما نشستم زیور که بحر حاجت ارام ز بحر و کان گوهر
بحر فکر شده غوطه تا درا بی پرس به نثار تو آسمان الحبان گوهر
هزار رشته در مدحت توانم سفت به نقد را بخیه کند کسی بر سیان گوهر
بدست خود گهر ز زند لیک اگر گهر فروشی دهر جز نقد روان گوهر
کنون صد گوهر طبع تست دربار کنم ذخیره ز بهر چه در کان گوهر
تو مشتری و مرا گر نکند زهره تو گوهری و مرا بکار رود آن گوهر
کنم ام در دکان بیا ز لطف ببین بجز به زر خریدار ازان زمن گران گوهر
خدا کند در دی او مرا بیت که کم مباد از تو بود آب و تاب زبان گوهر
چه حظ نظمش خواسته کنم کار بست صد در دلی کنم کم جو دیگران گوهر

۸ ولی ز سحر و فنون خزف فروش شعر | بها نگه دارم در اصفهان گوهر
دلم ملال ز وطن گو کوشش زد چمن دیر | بشرق و غرب زمین گو روان گوهر
بناک غربت اندیشه جوانان را هم | که چگونه نگه دارم این نان گوهر
ملال ز گوهر قصه بر دنیا که آب | چه نرخ دلکه در بیع گاه جان گوهر
ز سحر ابر بهار چو نجره گفت | همیشه گوهر لعل و در بهار ژیان گوهر
که ز لب جز امید که طبع غیور | بعیب خوشه چو داشت چمن کلاه گوهر
ولی چو صدر دیوان حریف بگهرت | که آب گوهر دیوان فرخ زاده آن گوهر
برانگشت تو زاجا لم این اشک رخش است | در عدد باشد از آن سخن عیان گوهر
بود ولیت نافه دگر روان شرف | همیشه لعل افشان صدف روان گوهر
بود عدوت بها گران بیان ارزان | همیشه بود ارزان خزف گران گوهر
۱ همت به بهنه از خشم و لطف و فن بحث | هر آنچه در دریا زاده و خور کنان گوهر

ای ماه شناف چو گلی آتشم ببر بر | بر ران ز نهالت چمن هر برگ بر بر
از غیرت و فراقت دار جنت روی | لؤلؤ است به بحر اندرون لالۀ است بر بر
از درج درت طوق ز لعل یاقوت | در برگ گلت خنده ز لعل شکر بر
دل وا زدت از لطف یک حقه یاقوت | ای ماشته ان حقه لبش ده گهر بر
تا چشم منت ... ازان درج گهر بر | عمدا ندی را ز لعل تو شکر نقد بر بر

خال تو بر رخ خوب لعل لبت بر آتش | هر ذره اشک آمیخته گوئیا لشکر بر
خط سبزت خاسته جز دلت گذشت | از سوختنی [illegible] بر
زلفت سر سراسیمه بپای تو سر افکنده | خونخوار چشمان تو لعل شکر بر
نرگس بچه راه از گرفته ترکان | سرگشته فتنه دست گره دیگر بر
تا بر جگرت بوسه زنند از حلم احرار | هر ساله کر چینند سفر آلکفر بر
در عشق تو بت چمن بخم لب جو نم | زان نیش چو دستم زند شر حقه بر بر
طفل لشکر من لشکر سر ره به پذیره | از هر طرف انباشته جرم بحر بر
شهر ز من از دوستیت دشمنی جوشند | لیک از لبش شرع ز قلم گذر بر
وامروز که شد مفتی بدم ز رقیبانا | دانم که ده هر فتوی خونم بهدر بر
القصه اگر عاشق ان است محمد بخت | هر روز گرفت رسم از بد به بتر بر
با هر که بنم زاهر جهان شکوه خان است | کاف ز نجوم غنچه دهر کنف بر بر
با نجل چه فخر به [illegible] گردون | جرم فلک از جانوران بد بیچه بر
آمد صد ارار و سینه تو ما ابار | تا که بود اخر ز تو خاطر بی خطر بر
حیف است تورا بلم چو گلی خشو دلی نصد | از هم برابد گل نسرین به تر بر
۲ جمع دهن از نجم دار [illegible] شب و روز | کوه هم صبح بر آری و دور بر
گل ماه لعلی از چه در شهر [illegible] است | گلی ده ز عشرت ز ندش جان تو بر بر
از صد و رنان القصه کنایه شانه لیس را | مشغول مدام نه بخواب و نه گذر بر

از شاه و گدا پیر و جوان هر که خردمند | گلگشت چمن را زده دامن به کمر بر
دیوانه هم امروز به ویرانه نماند | در خانه نه چون مانم چو ماهی به شمر بر
بشتاب چه تا باغ دگر گل بشکفته | تا به زر آرایی نه بود زر و نه بزر بر
ور زنگ خسارت نکند نقد گدا زر | کامی دو در آن دهر خوش از شهر بر
خوشتر ز بهشت است در این کوچه باغ | کافتاده ز گل آتش طور شجر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات | مرغ آتش چو موسی همه شب تا به سحر بر
بلبل ز سر شاخ زداوود دهد نشر | آواز بمنقار زند نامه به پر بر
بر دامن مریم شاخ است دهان باد | کز مو کند عیسی شکم نامه به بر بر
بر رسته ز سر تا سر هر شاخ که زن برگ | هر برگ نگارین همه هر گل به ثمر بر
چندان شده هوا معتدل و آب گوارا | کز لطف دهد جان به جمادات عدد بر
هر برگ ترش عمر ابد یافته گویا | آب جو همه یک جا خضر شد به شجر بر
از تربیت نامیه هر سبزه نوخیز | هر غنچه خندان آمده سر دی نظر بر
از فیض هوا در همه آن باغ ارم را | سر دکه نو خاسته حاجت به عطر بر
از زمزمه بلبل و از شعشعه گل | شادی دل و نور سمع و بصر بر
شب باز کند باد در باغ از آن پیش | کز خنده شکوفه زند لب گل سحر بر
تا روضه خلد است دگر نکند این | رضوان نکند تا جمعه هر بر
اکنون تو در آن باغ نگر در همه سر در | ریزی گل تر کا بسر گاه به بر بر

یاد آور ای نو زمانی خسته آور | هر لاله چو چنین زنو داغش جگر بر
عمر برد در باغ آمده بر خاک نهم سر | ور زهر فراق تو کنم خاک بسر بر
بسر خواهد ای تازه قصیده ز معزی | کاین تازه تر از برگ گل تازه به بر بر
گر میل طبع کند آهنگ ترنم | گویم که از این نغمه نکلا دگر بر
جلال کرد بعد عرض سخن میر معزی | خود را چه بری عرض بقلاد هنر بر
اوراق ادبیه خوش آمد و نزد آن | با معجزه دم زد بخیالات دگر بر
نازند بشیرین سخنش اهل سمرقند | چون نامه شکر خوران صف ها نگر بر
رام است هوا نیز کمیت قلم اما | دجال چو عیسی نزند تیغ به خر بر
سیها دم معزی تیغ اگر برد سنجر | یاد شد و دیگر بر شه دگر بر
گر باز نهم بر سر والی ولایت | گر شاه ولایت نهدم پای بسر بر
سلطان خراسان یا موسی جعفر | کاو شد نقطه جاری حکمش بقدر بر
یعنی ولی خالق والا تقی | کاو مدار ازل حسن ابکهد بر
آن سرور دشتم زده دو سرور سرور | کاو گفته چو سر دم یک آیت بسر بر
راضی نقطه باشد صبر بلا تن | آغشته بایان نیز بگذشت بکذ بر
خاک حرمش گشته کعف مه فلک را | مه علمش بسته ره سیر کور بر
تابع الامینش شرف آمد بر بلا یک | تا بوالبشر شد خیر با ضاف بشر بر
تازد به پدر هر پسری از که واز مه | او را پدر راست که هم نازد به پسر بر

۱۱۱

ای بر زبان نام بداندیش گفته ‖ او را که لب برادرت چه حجت به پدر بر
ای چار کتاب فلک با تو مقتدر ‖ چنانکه کسی جز تو بآیات دستور بر
چون چار پرنده که زنان قفس حبیبا ‖ جان با خرد آراسته تن تیز به پر بر
از روز ازل حکم تو جاری بقضا صبر ‖ وا مهر از حکمت آن تیر جگر بر
دامن زن همت و بر اوضاع موالید ‖ چون خامه نقش با شکل صور بر
از رخش و شان با نجم رایت قدرت ‖ با هیچ برزبر از روی با هیچ زبر بر
چون خرابات زرگر و زرگر دان جان که ‖ رفتار دازان لرزه به تیر و به تبر بر
چاه تو شهادت و بها فلک که آفتاب ‖ از معرکه برگشت به فتح و ظفر بر
در معرکه هر چاه تو لشکر روی سپیده با ‖ از شرم تو گردون بپوشیده به سپر بر
اهل فلک چرخ بیا همت دلسرا زبت ‖ حیا وا حرامه نقش به سپر بر
نشنید کسی سیر لطف صانع احمد ‖ عجز از تو که صیاد چو دید شیر لب بر
خامه دست شدی از حشر و نار رفت که رفت ‖ با زاهد و اهل بره هیچ کشی با شر بر
از جهد تو بر دشمن و بر دوست سپید فیض ‖ چون ابر بهار و چه گنگ چه بستر بر
نشنید کسی راز نبات کلک اندم ‖ کاین چه تهلیل صحب تیر بکر بر
گر راحت روح آمده بنت العنب آه ‖ عذاب چو دیو از عنب تن لطف بر
زان تو نه حوا از دختر زر مهر بریدم ‖ کالبستی تاک نخواهم ثمر بر
تا مهر خواهد لبرای جهی از حوت ‖ تا ماه شده بدر ز محق تصغر بر

از مهر چه خورشید آر و بیبان گفر ‖ و ز کعبه گشته و همت اثر لعقر بر
صبح است صبا گوش کمان نظم بر کوثر ‖ وانگه بزلیخا دامن همت عمر بر
خود را بر سینه لب بر کوی صباحی ‖ زان خاک گشته کحل بصیرت به بصر بر
اوراد هیزاول ز من این قطعه شیرین ‖ کانجا شده از دری که کلکم شکر بر
بسر گوهر شر از من که گوید بیچ تقصیر ‖ در کنج غم ماندی و دو قلبی بسفر بر
تو در سفره و سوختن ز دین عجب آمد ‖ با انکه نبی خوانده سفر البقر بر
باری چه روان گشتی و هجر تو روان که ‖ خونابه حسرت ز دلم تا جگر بر
کذاشت هوا سستی با کاهیت ازبچه ‖ ناچار بلحم غوطه در دریای فکر بر
بس لؤلؤ خوشاب که در رشته کشیدم ‖ وان رشته خرسامت ابلیف نظر بر
بفرست جوابم که جوابت بفرستم ‖ این قطعه که خواندم بحریفان دگر بر
هرگز نرسید است مرا هیچ از کس ‖ پیکار رفت مرا گرچه بهر راهگذر بر
گویا همه عمر رسانند رسولان ‖ مکتوب بگو راز من و پیغام بگر بر
بنده است بگوش من از راست دگر باد ‖ در انجمن خلد فراش مقر بر
کاسرار نهی گفت بیگانه نشاید ‖ آگاه مکن بیخبران را بخبر بر
سلطان زمن انچه زجبر من رسد شیر ‖ گفتی بیع تنگ تنگی بعمر بر
وز عالم علوی رسد از دولت گوهر پاک ‖ بسیار بهر گشت باین گنج گهر بر
من بر نزنت تا نزنم رعک صدق ‖ همچون است این راه بهنجیز نظر بر

اکنون توهم از من شنو این چند بیت   بیتی بها از چند بدره بر پسر بر
زنهار تا پاک فن نظم میاموز   نه خامه‌ای ماند و نه تیغ تبر بر
شاید چو شد هست بیا منشر که دلبر   سویت نگر و خیره به تیغ نظر بر
شاید زند آن تیغ که از دست تو برگفت   هم بر سر تیغ تو بالا و زهر بر
گر چنین خوانان هم نیز شنیدم   کاهی ز نشتی شاخ زن تا ده بیز بر

ای جسم تو جان افزون تر   جان تو جهان افزون تر
ای کوه نظام را سکه سالار   نام تو نشان افزون تر
ای گشته بلند در زمانه   از شان تو شان افزون تر
پیدا شد از آفریدن تو   بس راز نهان افزون تر
بر جان تو گیتی از جلالت   تنگ است مکان افزون تر
مثل تو ندیده در جهان کس   از بد و زمان افزون تر
چون تو نگفت و نگفته نیز   کلک از لسان افزون تر
تا فاز بهار باغ ابکار   تا فصل خزان افزون تر
نقش زرنگار تو خوشتر   نالیده بیان افزون تر
از اثبته وافات ادب تولیف   روزی چو دکان افزون تر
امروز با فرین حسنت   گویات بیان افزون تر

دانش

دانش که چراغ زرویت امروز   کافروخت شبان افزون تر
روشن شده شمع در این دیر   از پیر مغان افزون تر
از تیر قلم فکنده خم   بر پشت کمان افزون تر
سر بر زده خدمات زرنگ شاخ   با چوب شبان افزون تر
گوئیت که دارمی عالم   روزی خور خوان افزون تر
در رزم تو رستمان کند لک   از دست عنان افزون تر
تیغت چو زند زبانه افتد   از کار زبان افزون تر
از سهم تو بر فلک رساند   خصم تو فغان افزون تر
هم بادرست و هم خراب است   ای از تو توان افزون تر
از خلق تو بوستان اسیار   از جود تو کان افزون تر
روی تو و بخت تو گزیدم   از پیر و جوان افزون تر
تا تو بمیانه آمدستی   پیرانه گران افزون تر
حمدالله ثم حمدا   بر رنج کشان افزون تر
از سودای محبت تو   شد سعد زمان افزون تر
ای در شرح بلند قدرت   کوتاه بیان افزون تر
از انوری این قصیده کش گفت   بیرون ز گمان افزون تر
خواندی دگرش معنوی است   دشوار لسان افزون تر

مژ ترکش دو دسته نیشتر　　　　از لاله ستان افزونتر
تا در نگری بچشم انصاف　　　　از قند وداد افزونتر
یا نی غلط است آنچه گفتم　　　　فرق است میان افزونتر
آواز قند و کلیچه شیرین　　　　گهر است دهان افزونتر
مژ تره و نان جو نخوردم　　　　بر گوشه خوان افزونتر
۲ ز استعداد است آنچه دلخوشند　　　　ای رشک رضوان افزونتر
این استعداد نکه نکشند　　　　اکنون نه دوران افزونتر
او ز کوتاهی زبان نباشی　　　　چون مرد حیران افزونتر
تا آمده روشنای عقل　　　　در شهرستان افزونتر
با دانا با دو حرم این باغ　　　　از رطل گران افزونتر
چون گل بر روی حقتانت　　　　در خنده دهان افزونتر
چون ابر بروز زشتنانت　　　　در گریه روان افزونتر

شد همه روزه خلق چو هلال　　　　لاغر زرد و خم از بار ملال
گوش بر زمزمه نوبت عید　　　　چشم بر راه هلال شوال
محتسب بسته در میکده ها　　　　زده بر هر در از آهن اقفال
پر منی نه زانده خمار　　　　مانده آشفته دل و شفته حال

میفروشان

میفروشان همه را ساغر　　　　باده نوشان همه را ناطقه لال
بهر عشرت حرکت از رقص　　　　بسته خمیازه زبان قوال
زخم زاهده سرها بصداع　　　　زاتش دل زده لبها تبخال
شده سجاده کشان منتشر شد　　　　داغ افغان بهزار استعمال
جانب مسجد آدینه روان　　　　زاهدان سبحه بکف از دنبال
که بمحراب پی عرض صلاح　　　　که بمنبر پی اظهار کمال
روز آخر که همه مرد غریب　　　　گفت کای غنچه دولال　　کو
واعظ مسجد و در درکش شد　　　　آن بحرف آمده وان شده لال
در سر هر کس صد رنگ هوا　　　　در دل هر کس صد گونه خیال
شاه و درویش ز دست افکنده　　　　ساغر آینه گون جام سفال
منکر از جرگه مستان لعیم　　　　بسته چشم از نظر و لب ز مقال
داشتم از غم ایام اندوه　　　　داشتم از ستم چرخ ملال
رفت چندیم بتلخی چون عمر　　　　ماند چندیم بسختی چون حال
رفتم از گوشه میخانه بیرون　　　　گفت مردی زاینده و منال
گفتمش چیز بیرکی راهی　　　　گفت کز حال نه بیرکی منوالی
عنقریب است که از ضیع جهان　　　　کم از سبز فلک حال بمال
در دو دهان شو از ده نشاط　　　　رنج راحت شود ادبار اقبال

شب نهفته روز دگر دید نوروز | غم نهفته بیش در دگر بهجت وصال
مرزان عجز بیا آسمان | سجدهٔ شکر خدای متعال
گشته در وادی صبر مقیم | تا برآید نیم اختر زوال
پا نکو رزد چو از ماه رفته | سر صد لحظت چو گذشت از سال
زد در ایوان حضرت شاه قدم | تکیه بر تخت لطف استقلال
بمیان لبته سبز نهاده | کمر دولت و تاج و اقبال
رفته گلها از چمن بر سر راه | کرده سرو و بنفشه استقبال
یعنی از فرق کو کوشه کلاه | یافته لشکر دین اتصال
چتر افروخته طاوس بهار | گل رفتار رنگ برگ از پر و بال
ساغر لاله و گل از می و جام | این لب تشنه آن علا مال
غنچه خندان شده از ابر بهار | سرو رقصان شده از باد شمال
بلبل از شوق نغمه راز بر دوش | فاخته نکته گو از پر و بال
رسته گلها ز طرب رنگ برنگ | گشته مرغان ز شعف حال بحال
ارغوان لعل به بر لعل قبا | سرو پوشیده ز برجد سربال
تا فتد سایه گلشن مرغان | پر به پر یافته در بال بال
هم بنفشه شده در هم لاله | مظهر دین بتان از خط و خال
دیدم آخر ز نم ابر بهار | دیدم آخر ز دم باد شمال

بیغم

غنچه بشکفت لب بعیش و نشاط | گل بخندید لب غنچه دلال
نه شکوفه رست که هر برگ شاخ | نغمه برگ ده هر تازه نهال
گل و در دست ز گوهر پاره | بسته بر پا ز زر غنچه خلخال
حال گل از چمن را از نو | حال گلها ز جهان نعم ای ال
فتوی پیر مغان چو شنفتند | دختر رز باده شده حلال
در میانه زنگ و نرد زخم | جوش از باده چو از چشمه زلال
بر در میکده شد پیر مغان | جام بر دست بخیر و زین فال
گل از پی هر یار سر خوش و گفت | ده باده ز دست دلبر زیبا ده بال
اشربوا ذلک بیشتر الاحرار | واطربوا ذلک خیالا عال
این چه فصلی است زهی عیش و نشاط | این چه حکم است زهی جاه و جلال
هر چه بر روز که نیکو شد روز | چند از سال که فرخ شده سال
شیخ العیش دگر نو شد روز | مطرب الوجد دگر نو شد سال
چند در قهقهه گلها تو ملول | چند در زمزمه مرغان دل لال
تو ببین خنده ایشان میخند | تو بشنو ناله ایشان خوش قال
زلف محبوبی از جیب برار | جلوه ده باغ خورشید مثال
تو دم عیسوی اندر تیغ دم | زندگی ده لب شهیدان حال
مانده محروم دگر از عشق دامن | کیست بی تو که دلم زین احوال

منتظر چند نشینم چرا | با امید ری کنیم استهلال
سر الصدف مزار بر درنه | ماه ما هست چه بدر و چه هلال
هی بره اول سال است امروز | تا شب دری گذرانم همه سال
نی بزنان نیمه ماه هست امشب | تا همه ماه نشینم خوشحال
گرچه هست ولیعهد چون دگران | سر ز هر دو بر تفوق صد سال
چکنم اول سال است امروز | سال نو گشت بغیر ورزی فال
یعنی از انشی فروردین است | شهره ماه محرم جمال
چکنم نیمه ماه است امشب | کوکب بخت برابر زده بال
یعنی از نور رخ لاشعر ماه | گشت روشن چو صحاری چه جبال
مهر رفت است غروب لرزف | صد رسیده است ز نقصان بکمال
نیمه ماه بعشرت گوشم | نیمه اش چون گذرانم بملال
بوی گل پرتو مه فصل بهار | طرف جوبار سوختی با نهال
گرچه اکنون نگذارم بی کوزم | منعم از باده جانبیت محال
نیمه ماه صیام است دگر شب | پانصد روز ز عمرم بکلال
پانصد روز دگر صبر کنم | کی بود گذرانم احوال
تو بگو عمر مرا کیست ضمان | تو بگو کار مرا چیست مآل
چون گذارم قدح از دست کنون | که نهادم بسر شوال

همه کس دانند من بنزد که نیست | پرتو مهر کم از نور هلال
خامه دقیق که دهر است بر | دیدم از جام لطف بحر نوال
گل گلزار سیادت احمد | صد باغ شرف قشر رسته نهال
مرکز دائره جوز علا | آفتاب فلک جاه و جلال
اگر گم شد جهان ناموس را | غبت در دو فخر ارباب کمال
قد با دو تو مکرمت القاب | تا بجو الشرافت انسال
ای آئینه خورشید آئین | ای فریدون فر جمشید جمال
پیش پیشانی سکندر گر پیش | ساخت آئینه به نیروی خیال
در کف گیر دو دوری چند | از رخ مهر مثالت تمثال
در تو بحری دیگر مواج | کف تو ابری دیگر مطال
پیرانان گوهر عمکین خرد | سبز از آن گشت امانیا داد اقبال
گشته زر دست عطای تو دراز | دست کوته شده سایلی ز سؤال
زنو کی گنجینه کانان کانسه بجر | شد تهی از زر و خالی ز لآل
کیسه کاسه محصه پر شد | ای تو کانی از کرم دیگر نوال
پیش ازین حاتم در شتم بزرگان | شد از آن جهت شده و حال
او بخیر و تو جوادی بیشتر | او چه سان در تو نه جز عاشال
طرفه شد آنف ز نام حاتم چون لب | دست جهد تو در کاخ مثال

کم شد آوازهٔ رستم چون خست / تیغ رزم تو برد از سر رجال
چون کشد تیر کمان دست سخا / چون برآری ز میان تیغ قتال
معنی خنده کند بر حاتم طی / سام گرید که بر رستم زال
ز سیمای تو در آغوش امان / وحش و طیر از تو بغیر [illegible] نال
همه از مطبخ تو راتبه خوار / همه در سایهٔ تو فارغ بال
نسبت لشکر [illegible] دول / حبت دفتر ارباب کمال صواب
چون شوی پا سپر دلدل فکر / چون شوی غوطه در بحر خیال
گوهر از نظم تو افتد ز نظام / اختر از نثر تو افتد به وبال
لعل اگر سحر در اسلام حرام / گشت از کلک تو آمد حلال
بدر از آن شیر به زحمت شب دوز / بدر تو زان به طلعت مه و سال
تاج قیصر آسد و عنبر گاو / نهد کش آورد ده مشک غزال
خار گل آورده کرم حریر / کوه گوهر آورد بحر لال
چون خم ازین کمان انداخت صید / لرزه افتد به تن رزم جبال
که سوی کوه برآید از شیر / که سوی دشت چه بیند [illegible]
هم کند پا گرد از شاخ گوزن / هم برد پای گر از چشم غزال
روز رزمش ز نبرد شب خالد / زحمت [illegible] ماه و مه و سال
زلف حقار عقاب از چنگل / پشت ابر پر به شیر از چنگال

چون

چون به هندی بکر تیغ ظفر / چون نشینی به سریر اقبال
بود بر عدوم اورنگ ازدواج / روی ازو هم تو پیش از اجال
سر قدم کرد [illegible] ابند / پیش از [illegible] اطفال
لعل از رمح تو [illegible] بزد / لعل از تیر تو [illegible] جدال
م دریغ دشمن به تیغ شمشیر پرویزان / سپر خصم به شمشیر [illegible] ل
از نهیب تو در صف مصاف / از نهیب تو در دشت قتال
چون زنی گرز [illegible] شجعان / چون کشی تیغ بر دیر ابطال
خاک پوشد بر ان در دم / خون بشوید تن ایشان [illegible]
عوض آن را که فرستی تو نماز / خاک حفره [illegible] چون حق ل
روز هیجا که سپاه از هر طرف / صف چو بندد پی جنگ جدال
بود در نای و ساز نای / چوب بر طبل [illegible] طبال
تیغ از آب برآرد طوفان / گرز بر خاک در آرد زلزال
تیغ بر کف چو میان سپاه / [illegible] استقلال
برد جان ز میان خصم [illegible] / کند از خنجر تو [illegible] ل
هر جا خنجر [illegible] / که [illegible] خیال
جند اشهب گردون سیرت / [illegible] هلال
در ره [illegible] بهار / در گون [illegible] جبال

از همه عیب بری سیم تا گوش — رشک فرهای پری دم تا یـ ل
شوخ چشمی و عنانش چو دبیر — سوی آهوان ز پی صید غزا ل
٢ چشم بر صید فکنده همواره — افکنده‌ش خدنگ غزال از دنبا ل
گلگلاف روش خنگ فلک — رنگین کرم عنانش زخیا ل
بقفا روی نیاورده کنند — ماهی روز اول وش استقبا ل
روی بر پای سمندت ظلم — که کنم جوهر زبان را پا ل
من که یم تا نتوانست وصف که ر — من که یم تا نتوانست مدح که ل
گفتار زبانی دفتر — نشاید به گفت ره ل
حرز جانی باشد و تعویذ تنت — دم اقطاب و دعای ابدا ل
بعد آشفته گرای لطف مرنج — حسن اخلاص گزیده صدق مقا ل
بعد از صدق بگوش احمد — خوشتر از نیک ک سای جلا ل
چهره از دهر عذار — سرو دلجو ز هرخ قد ل
نه مرا که قرین صحبت از تو — بعهد وحشت دوازده ماه ملا ل
وقت تنگ است دگر ز غم خویش — عرض میکنم اگر بد حا ل
چکنم آه دلم تنگ عنان — محو مری غیر تو فرخنده خصا ل
خامه در نامه برات آوردم — کله تفصیل دهم شرح ملا ل
٣ دیر چون ترک ادب در تفصیل — هردم گفت اجل اجل

سخنش

کتابخانه مجلس شورای ملی

سخنش چون باد ب معقول بعد — هم با جمال نوشتم احوا ل
کای خرد پیش آ انصاف آئین — کت در اقلیم هنر نیست هما ل
ز وطن رخت بغربت بکشم — مدت چو فزون شد ز سه سا ل
نه کسی خواند ز محرم بوطن — نه کسی کرد رسولی در ل
باز حب وطن از یاد نرفت — منتم راهی وطن بیهوده ل
حق حکم باشد حکمت باد — عمر تا کی گذرانم علا ل
کو من نامه روان ماه — بوطن آمده ان حال ل
نه حریفی شده نامه نگار — نه رفیقی که کنم پرسش حا ل
بجگر میخلم خار فراق — ورنه خوش میگذرانم احوا ل
دست بر داشته ام از زر و سیم — چشم پوشیده ام از ملک و منا ل
حسرتم نیست بفرزند جاه — رغبتم نیست به لیلی ل
در دلم نیست الحمد — غم دلدار فرزند و عیا ل
عرض ثروت غرضم نیست دلی — شکر نعمت نیم از بیم زوا ل
نگذرد گرچه ز پیوندی من — صحبتم اهل وطن را بخیا ل
لیک من که ام دباز کنم — وصف را ز خداوند سئوا ل
نیم شب خیزم و بردارم دست — که خداوند کریم منعا ل
بعد از آنکه سر آید شب هجر — بعد از آنکه رسد روز وصا ل

با حریفان بنشینیم و کنیم | صحبتی خوش بکباب و دلبرا ل
قبرگاهی شده مقام و ده | بر دعاگو قبول مستقبل
با ولی نشین نهان درهم وقت | با ولی جان جهان درهم حال
شهد درگاه مشهد شاهی بگذر | راح در جابت دریسی ان لقال
عیش با دوست همه صبح و همه شام | عید با دوست همه ماه و همه سال

دوش هم از خواب چه چشم گشتی | گوشم آمد خوش نقل و زقیب
تا سحر دیده فریغ از دیدن | لب ز لعل تر و خاطر از تشخیص
جستم از خواب که ناگهان گفتی | جا من سجده بال میکائیل
سنگ را رو بقبله از اقبال | سجده کعبه همی پیر از تقبیل
شبیگه دیدم از صفا چون روز | روشن از خنده از جمال جمیل
خنده ناوسر را ز نور چراغ | ذاله خوش سر از دست ابریل
مؤبدا نور ترانه سازی زند | خادم خانقاه در تهلیل
نفس صبح و رنگ لشکر خور | دم بر هم با پر ها پیه در تحویل
جیش شام از طلیعه لشکر روم | کرده شه رحال و عزم رحیل
از سپهر چشم اختران بنو سحر | در شمر نای طایران بعویل
تقصا هی گذشته گو لیا خواست | صبح صادق زجای چون ها پیل

براهی

سر زاپیش شب بریده ف نه | برافق چون خنجر قاپید
جام خالی و میکشان مخمور | دختران هر تعشر نسیم مکید
از بروج دوانه گانه | نیمه آشکار از تعد یمی
سر خورشید نه ده دانه بنک | جا حشر طغیان از تهیب
در ترازو گواکب زخشان | زر موزون ف نه سیم عمید
گه بهرام زال زرد ران سیم | سارقان زانه تیغ قطع سپید
گه اسپی چو هندوان کیوان | بنگر زبیرا ز فرن تبدید
تیر سیمین بزه نهاده کمان | تا نچینند کس رطب زنخید
شاخ برنده لا همچو شاخ درخت | پر شکوفه زنار تسیب و شنید
چرخ چو لط درکن رشط دیدم | کشته نسرین برچوه زنحیب
بحو روش ستارگان در دلو | با گهان قطرها ز دلو سجید
آب دارنده
تیر زرین قلم مقیم انکا | در حساب شر نه بهود نه تعطیل
نیم ماهی عیان و نیم نهان | ماه چون ساقی و کف از زنبیل
بر ز تو صفت ده بر ماهی | چون فروغ چراغ بر قندیل
ماهی از جمیع یو لشش بشکم | رخ نشر خرقه فرفیر
وان دگر نیمه از حوالی برج | تن نهاده بحر هلک تفعیل
گشته تنبیر خوان مؤذن صبح | که تنبیر شر ازره تمثیل

خوابهای زمره را تعبیر / رازهای نگفته را تادیب
آنکه چون شد جدا ز چاه آنی / مهر چنان ز چشم اسرائیب
شد اوان فراغ و نعم / که تسبیح گاه در تهذیب
متعجب نشسته زار و نزار / متحیر نشسته کهف و کئیب
گر چه از اخوان سیاه تره / کار سعدی یافته نعیب
رخ بعمد انی کرد نشد م / یا شده همه از کدل کئیب
اتفق گفت تر معاذ الله / تیسر داد از صبح زاب تعیب
بعادت همیشه چون سعدی / بعد در ملک شد وزیر و ادیب
چند روزی چو شد گرفته چو شیر / سایه از فوج دلربایان مجیب
شده جان بشر از بهای دلی ر / پاسبان ملک مسند آکلیب
سر دراز داده ماه مهر ارای / شاه و شهزاده شاه اسلاعیب
ای بحسن حیا و خلق حسن / ای بعلم حیا و عفاف عقیب
آخرین برج ای بحیا و لی / گوهری درج ای بنیر نجیب
ای که در حرف حاجتی زحریف / ای که در عدل کسری نشر نه ندیب
ای که چون سعدی جهاد حزن د / گنج پرویز ریزه نشر بحسیب
همه شر ار زعوان عون شریف / همه شر ار زجا ز اصل اصیب
ز نهان تا رویش از صف تمثال / بجهان تا نشر ازدفا نقیب

بر لب نیز

به نسیب نثر از لب ترجیح / به حسین نثر از حسب توضیب
با وجود نثر نطق و فن مع الاجمال / واصفش علم حق مع التوحید
آنکه کند ز دو سلیمان حال / وبر خورده ان فرقد و فیبر
با صفا گوهر تو تا بصف / با صفای اختر تو تا یکیب
گر چو پیران بسپاه ترک فلک / وارد تبسته در زمان تعیب
زهره و چشم ز کف امیران / از دون شب و خیره بازنیب
نعم گو ز رستم اگر چه نمانده / هر نگار نماز وا تعیب
بر عماری زین سپاه و جلال / رهبر آخر مصحف رب حبیب
عوض از هر گزنده رنج بشر / صحو نیز خدا نمانده ولیب
خیر دشمن مکن ادر تو / که بعزم جدل کند تجدید
رسد نشر از فرشته انچه رسید / از ابا بین برصحابه بیبی
ورنه ان عدالت شاها / که مطلق ظلم است وخیر
ندا عی نقصه صعوه جرر / نه ضیغم بصید عبد عجیب
تو بهر ملک سایه ارزانی / بر سر شه هنر افسرت تقیب
منعت تیغ است درای رای / قیصرت جا کرست وخاقان ابیب
روزه هیئی که چشم ارزق چرخ / قطعه از رنگ کمک رنگ کمیب
چون شب از کف تیره سطح هوا / چون بکوهم ارمان سلاح تقییر

در سر سرکشان زرفته هوا ... در دل پردلان زکینه نفیر
خیزد از نای رویینه کوس ... بانک شور کشته اسرافیل
رانک ... بر... ... ... از صباح و صهیل
بشکستن خاک تیره شهر ... خیز چون را ... تیغ ... دلیر
رقصها زجای ... اجل ... از کار ... عزرائیل
... کشته کان معرکه را ... از نوک جام در ... نیل
چون خور ... سواره در میدان ... دلیر
بر ... چرخ ... مثال ... در کف تیغ ... جبریل
... سان ... چشم ... که ز ... تیغ ... میل
... از ... دلیر
برق ... ازکس ... تحمید
... از ... در ... صقیل
... از ... از ... همچو دهقان ... از ...
... نظم ... تهذیب
یک درجه ... ... تعقیب
... چون ... سبیل
دفتر ... ...

ببر

یعنی ابیات دلکشش تا صبح ... خواندمی چون زبور و چون ... تنزیل
غزلی چند گفتم ار چه نه ... حسن ترتیب و صنعت ترتیل
گفته یادم ... توراة ... ... انجیل
غرض ... اقبال ... بر ... خلیل
انوری گفت این قصیده و رفت ... رفت از ... طویل
شاعران را ... نوحه هنوز ... چون ... ... [margin: ... کبوتران ...]
من ... این ... ... جز ...
... دانم ... تطویل
... مفعول ... فعیل
جا ... دلیل
... ل ... ثقیل
... از کبیر و صغیر ... در ...
... زیر ... زمین ... تحیل

۸ ... در ... ... حریم
در ... حریم
در ... حریم

بادو سحرم در چمن افتاد عبورم   گلهای بسر از نور گل افتاده بچشمم
بر کار گل افتد چو نظر باز بنالم   بگرد چو رخ لاله عبیر از معطرم
از نالهٔ مستانه کشم زلف دلاویزم   ز انفاس خبث بزم برد [illegible] میرم
برد دل بهار از دو زهر ردیم درایم   رونق چو جوانان بدهم داد از دهر پیرم
٢ هم مجمرهٔ آتش موسیست چراغم   هم مرده ز نفخ نفس است خمیرم
هم مسند کشتی نوح است روانم   هم همنفس عیسی روح است ضمیرم
هر دیده که پاک است دران دیده مقیمم   هر چشم که تنگ است دران چشم حقیرم
دریا صفتم پهلوی [illegible] نشینم   در دایرهٔ حسن لبان شکر و شیرم
پا در ره طلب کن و مقطوع رهانم   تیغ لطف سلطان قلم دست وزیرم
چون پسته صفتم دل [illegible] زبیلم   چون مور ضعیفم دلی [illegible] زنجیرم
محتاج دو در کشور فقرم متنعم   درویشم و در حشمت فقر امیرم
از رنج کنج ده است بر راه سرورم   چون گنج فتاده است بویرانه سریرم
بر سر نفتاده است کلاه زر کلاهم   بر تن نرسیده است حرارت بحریرم
خوشتر بود از تاج بسر بینهٔ فقرم   بهتر بود از تخت بتن نقش حصیرم
بر دامن [illegible] زنم دست [illegible]   او گرچه غنی باشد من گرچه فقیرم
من باز سفیدم چه غم از زاغ سیاهم   من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
المنة والله [illegible] کنهم   منت ز کسی نیست جز از حی قدیرم

از طا

از طاعت و عصیان خدا احد [illegible]   بر جنت و بر نار بشیر است و نذیرم
امروز ز کس نشنوم آواز مخالف   در گوش بود زمزمهٔ عید غدیرم
وانروز که در خاک کفن افتم و خسبم   [illegible] از کس نه چو منکر نه نکیرم
از من که عجز [illegible] است [illegible] چند   دشمن هر چه دور [illegible] اگر [illegible] بپذیرم
خاصه چو بود [illegible]   خاصه چو بود حب [illegible] فرخنده [illegible]
ای آنکه چو [illegible] باده چو خضر است دلیلم   ای آنکه چو [illegible] چو عقب است مشیرم
ای آنکه شود خسته دلم اوست طبیبم   ای آنکه چو ره [illegible] اوست ظهیرم
ای دلکو [illegible] نامه [illegible] نویدم   در کلبه [illegible] [illegible] خبرم
یعقوبم و [illegible]   ز آنکه چو شکوفه شده لاله چو زریرم
ناگاه نسیم سحری [illegible] آورد   نامه [illegible] بصیرم
گفتم که ز مصر آمده این نکهت یوسف   وان نامه بود [illegible] دبیرم
[illegible] ازتو [illegible] صدم این تازه قصیده   گر نظم [illegible] جریرم
از نام جریر است [illegible]   دانا بود آینهٔ ادراک ضمیرم
بشعر تو شعر [illegible] [illegible]   با نظم تو [illegible] نظیرم
چون جعفر [illegible]   چون [illegible] بصیرم
[illegible] خاتمه [illegible]   گویا ز فلک [illegible] تیرم
[illegible] چو تو نه صدرم   من در خور این وصف [illegible] چو تو نه میرم

توصیف صفات آن نه خلاف است نظام … از روی کرم چون همه از تو گزیرم

گلزار جنان بود صفات آن دو چون قیس … در آتش هجر تو ز اصحاب سعیرم

شیراز کنون گر قدمت رشک بهشت است … هر لحظه از آن باغ رسد بوی عبیرم

تو حور لطافت باغ و دست جنبی ما لالی … آنم که نمی رسد از هیچ صغیرم

فریاد که در باغ نشد گوش زد گل … آن ناله چه در کنج قفس دانه اسیرم

ای از بر من بود فلک بهده زدست … با زاری شد دعوه دیدار تو دیرم

بر یاد رخ خود دست خواز شوق دهم سر … کایم بسر راحت دامان تو گیرم

از نغمه امید خلق از خلق تو دارم … از جرعه آب خضر از جو تو سیرم

در کنج قفس چون شنود بوی گل از باغ … از زمزمه خاموشی عندلیب نه پذیرم

عمری ز غمت بر دو دیده خط کشیدم … تا سوی تو آهنگ سفر لیک نفیرم

هم رکعت بیت شفقت تو جام چو خضرم … هم دلکه بکف مرحمت خامه چو تیرم

من نیز بکا نامه نوشتن هوسم شد … کاکا سوی از همه قطره نفیرم

شوق آمد و بگشود زبانم قلم اگر چه … میگه ادب منع از این شغل خطیرم

گفتم که بمدح تو کنم نغمه سرائی … کاید ز فلک زهره بزیر از بم و زیرم

کز لطف هوای تو دلم شیفته رشیدم … گر شد همه سر طرز مثوی نظیرم

با خود همه شب ز عزم داشتم آخر … نالیدن عنقا […] نفیرم

از برگ گل […] زیم … ور زمک تر […] خامه دبیرم

هم لطف تو با جنت بسی دلکه زبانم … هم عفو تو بخاک درت پاکی و دلیرم

جرم از من و عفو از تو که در عالم معنی … خورشید تنیر تو و من طفل صغیرم

چون خامه بسر سیر ره مدح تو گردم … بی رتبه چو من سیری دانی اسیرم

شاید ز دری طلب و صدق توانی بسر … تقصیر کنم گر بنمود عمر قصیرم

بر هر چه بفرمائی و از هر چه کنی منع … بنده که چه فرمان برو چه منع پذیرم

امید که تا هست بعمر ندیم … امید که تا هست بقا عقب مشیرم

چنم که جان تو آویخته دستم … زان روی که با مهر تو آمیخته شیرم

خوانده بر خوان ملکم ها چکنم … خوان ملک بازیه خوان چکنم

میزبان را همه ابنای زمان … بجگر خوان شده مهمان چکنم

گشته هم کاسه سیه کاسه چند … دست در کاسه ایشان چکنم

با چنین خلق که هم خوانه تکند … هم نشستند تکدران چکنم

هم تنک ریخته از بیگانگی … هم طلب داشته تا دان چکنم

نوع خود را همه جانوران … هم نشینند جز انسان چکنم

منکران نشر زدم زنشان … با دم بد گریزان چکنم

زانکه این نوع جز آن خوانند … شد هبا ریخته شیطان چکنم

جستجو شد همه حال همه کس … آشکارا شده پنهان چکنم

حال دوران زمان شنفتن است / گشته اشراف چو دونان چکنم
عیب پنهان ز اراذل جهان / چون عیان گشت در اعیان چکنم
این تفقه ز انشر بتر است / بدتر از بد شده نیکان چکنم
سالها شد که برون می‌آید / در ز بحر و گهر از کان چکنم
رنگ از رنگ زر زهره پرید / جامه لعل بدخشان چکنم
ز ابر نیسان دم آنچه بکشید / صدف گوهر رخشان چکنم
هر دو آب و زر و خاک و گل و خار / شده با هم همه یکسان چکنم
گشته یک رنگ همه اهل جهان / شکوه از این همه ارزان چکنم
رفته رفته شده ناکس همه کس / گفتگوی همه نزان چکنم
دل ربه ز جاله زن کمک / میشه رز جو یقان چکنم
هم از حسن و هم از عشق نفور / با چنین همه دان چکنم
هر که زر در کف قبطی چند / گویدش موسی عمران چکنم
پیرهن بوسی چو زلیخا گرد / خواندش یوسف کنعان چکنم
سود در سته ماتم برکت / سود شده مایه نقصان چکنم
گرد ماتم که خاک نشست / بسیه جامه کیوان چکنم
خرقه در نیل فرو برده ازگرد / نیلگون قبه گردان چکنم
از میان بعد فلک شعری جهد / تار شد طاق شه ایران چکنم

نشد

نشد از شمع کواکب روشن / یک شب این تیره شبستان چکنم
خانه را کس نفروزد بچراغ / نقش خورشید بر ایوان چکنم
نامه را کس نخواند ز مهر / مهر جمشید بعنوان چکنم
دور جمشید بضحاک رسید / شد بجم آنچه که دوران چکنم
دوش ضحاک فلک ماردوان / شد چو تنین شررافشان چکنم
زهر این مار برآورد دمار / از بد و نیک جهان هان چکنم
جان کرا زهر جهانسوز عام / ریختش از بن دندان چکنم
بس سرها ز دراز مغز تهی / شد لشد چاره ثعبان چکنم
نیستش چاره طبیبان گویند / جز بمغز سر انسان چکنم
عقرب است کزان سم نقیع / یک تن از آن نبرد جان چکنم
عالم از انس تهی گشت دوران / انس دارند بجنی جان چکنم
دهر ویران ز دوران ویرانه / دیو رونق ده دیوان چکنم
تیغها آخته دیوان برهم / بر سر تخت سلیمان چکنم
ناامید آل پیمبر ز جهان / کامران دوده مروان چکنم
گشته هر پیره زنی تیر زنی / چرخش از ناله رجزخوان چکنم
گوی زرین گشته ز موکنش گرد / قامت خم شده چوگان چکنم
چرخ را کوه کمان دگر تیر / سوزنش آمده پیکان چکنم

مهبط شرع مغفرت آن جامه که دوخت — بهر خفتن شده خفتان چکنم
هر عجوزه زده از معجزه دم — هر سلیط شده سلطان چکنم
گشته هر ماریرده هر موری میر — خاین خانهٔ اخوان چکنم
کاه و پیه ده بیک نرخ خرند — فلک آویخته میزان چکنم
چون زحل آنکه بکین شد مایل — برتری یافت ز اقران چکنم
آنکه چون پیره زنان ختت بچرخ — دل او چون سر دستان چکنم
۴ وان لئیمان که چو مورند ضعیف — دیو را گفته سلیمان چکنم
کوفت کاو دبیر چو کوس اقبال — سر برآورد بطغیان چکنم
ناکسان از طمع جیفهٔ او — شهره اشتر گربه جهان چکنم
از دو مردار که از تخت او کیت — گر گسش بچه بکیوان چکنم
قصهٔ عالم ویران گفتم — شرح ویرانی ایران چکنم
جای غولان شده آن دشت که بود — بیشه از آن بیشهٔ شیران چکنم
شد برایی جای کیان جای کیان — های بنا سازی کیهان چکنم
زابر از زابلیان عاری ده تهی — گشته با خر بدکیان چکنم
هر طرف مینگرم خمی کی — مهد گسترده در ایوان چکنم
بازان خار چیان گر ننهند — پا خواج این ده ویران چکنم
بسته پیرامن او دوغ چند — صف بدبدان خرمان چکنم

هرچه

هر چه گوید همه گر هزیان است — گوهر صدق دیر اذعان چکنم
ظلمت ظلم سیه کرد جهان — روز روشن شده یکسان چکنم
نام تاراج نهادند خراج — گشته ویران ده ایران چکنم
هر چه را غیر شمارد دشوار — گیر دشمن غیرتم آسان چکنم
۴ هر چه را خلق گران انگارند — خود شمرد همتم ارزان چکنم
این ضعیفان ز تکاهل بدبدید — همه سرها گریبان چکنم
چارهٔ ظلم بدستان لیکن — ضعفتان کرده هراسان چکنم
غیرت این فوج اباجیره شد — لعبه از ابره ویران چکنم
اذ این سر سگبان را از ضعف — گوش سنگین بجوانان چکنم
ای سر ده چه گویم نرسد — بتک تیک آن لبندان چکنم
کاوه کز قطع برافراشت درفش — بسته دلکه در دکان چکنم
کاو کو دایهٔ افریدون بود — نادر و شیر بلیتان چکنم
خار زار ایت عراق از ایران — بیشتر اگر بهکشتان چکنم
در عراق از روشن اهل نفاق — تمر خانه کیت صفهان چکنم
رایت کاوکیان گشت نگون — بیشتر اگر بهجیوان چکنم
ساحت گلشن فردوس شده است — خار مغیلان چکنم
ببیش گل گلشن پژمرده — سنبلش طره پریشان چکنم

زده ره شهر که نم از کوثر داشت | با جهیم آمده یکسان چکنم
باغها گشته غبار جحیم | قصرها گشته بیابان چکنم
روزها شد که ندیده اثری کس | صبح را با لب خندان چکنم
رفت شبها که کسی را نشنید | نغمه مرغ سحرخوان چکنم
پاسبان گشته در آن کشور دزد | گرگ را شبان شده چوپان چکنم
هر طرف بال فشان خفاش | آفتابش شده پنهان چکنم
گوشه‌ها چون که گرگ زده | هر طرف گشته گریزان چکنم
شده روی همه پر رنگ دریغ | شده جسم همه بیجان چکنم
هیچ کس را نبود میل وطن | در غریبی همه حیران چکنم
خاطر من گر بهم ازرده ترم | بکشم گر ز غم افغان چکنم
آورم یاد چو از خود بهمه | بکشم گر خط نسیان چکنم
گشته گیتی بخلاف املم | ز اولین روز الی الان چکنم
کان‌ها کان اگر از کین کعف | پسر از این پدر کاکان چکنم
چاره غصه بود صبر دلی | صبر کم غصه فراوان چکنم
هم فرو ریخت زمانه دستم | سبزه چاک گریبان چکنم
هم برون ریخت ز تیغ صدمم | سینه چون گوهر غلطان چکنم
ور ز راحت اگر اکنون خواهم | بگزم انگشت بدندان چکنم

تا جوم

تا جوم یک شاعری که عراست | پیش شرروی بنقصان چکنم
طمع جمعیتم نیز ز لعف | زخم حسرت لبتن دکان چکنم
من تنگ مایه دکالا کاسد | نقد و چشم اگر ارزان چکنم
پیرترم در چه توران در زمم | بجز خسرو ایران چکنم
زال چرخم چو منیژه زهر | جرعه آب و لب نان چکنم
درد هر هم چو نگیرد دستم | خاتم رستم دستان چکنم
برم ابنای زمان در شکنند | یوسفم لیک باخوان چکنم
در شکست دل من پنداری | بسته باهم همه پیمان چکنم
زال گیتی چو زلیخای من است | دعوی پاکی دامان چکنم
دامن از لوث گناهم پاک است | تهمتم بود بزندان چکنم
خاک غربت شده دامن گیرم | مصر صورت ز کنعان چکنم
گرچه در مصر غریبی دارم | عزت از لطف عزیزان چکنم
نیست فیض وطن از غربت | در قفس ذوق گلستان چکنم
حاش لله همه جا ملک خداست | از خیال وطن افغان چکنم
همچو خفاش اگر تیره بعد | گو کنم شکوه ز خفاقان چکنم
همه کافتاد صفها ن زصف | با همه شیر شده شیروان چکنم
حاش لله همه کس بنده اوست | بنده‌ام شکوه ز سلطان چکنم

همه را گوشه نظر بان دری است | چاره جز نیستان خرمان چکنم
قسمتم که بمنی نه د زد | راهم طعنه خذلان چکنم
روزی خود بجز نان خورد لقمه | ناخورد گشت بحیوان چکنم
نه غلط دیر سرشتکانی | که شدم از روضه رضوان چکنم
بس دلشده هم کا د میم | سلطنت یافته شیطان چکنم
اخترم سیه نور نرگو | نشد این کبر سلطان چکنم
سر طاعت چو بنا کم نرسید | چون عقی بر مژه گریان چکنم
پیش عصری گریه نرسد سحاب | تخم ناکاشته باران چکنم
دیر شد دعوه بنظر چه روم | پیر شد اضحیه قربان چکنم
گاه پیری زجوانم چه حظ | در خزان عیش بهاران چکنم
کلب جان پرور و فرورد ببین | خزان چه در ابان چکنم
چون سکندر اگر از آب حیات | لب لبیم مژه گریان چکنم
قسمت این بود که تنها خورد آب | خضر از چشمه حیوان چکنم
قسمت رزق چه شد روز ازل | طلب بیش دکم ان چکنم
توشه باخت منعم چه برم | خوشه با منت دهقان چکنم
گوهر از از بحر زنان چه کشم | دانه از حرص در انبان چکنم
هدیه از کیسه مفلس چه خورم | کدیه از کاسه سلطان چکنم

چون عسس حلقه بهر در چه زنم | چون گمر سجده بهر خوان چکنم
شب شب روز برون زفلک | می رسد مایه کفران چکنم
مگر با خون جگر ریخته ام | هوس نعمت الوان چکنم
جسم چاره زبی چاره خطاست | از گدایان طمع نان چکنم
مگر المحو کی جان طلبم | طلب خدمت سلطان چکنم
گرسنم بار نشسته باشد | نظر در نعمت نعمان چکنم
تن برهنه شکم گرسنه به | که برم منت دو نان چکنم
لیک بیم اگر از زده دلی | گرسنه مانده دعوی آن چکنم
که بجز چه چه فقرم | دست چون کوته از احسان چکنم
چه غم از دست تهی لیک به بخل | نزنم خصم چو بهتان چکنم
اگر از راز سپهرم از جهل | واندم خصم چو نادان چکنم
گویم اسرار جهان لیک چه سود | ده هم نسبت هذیان چکنم
سخن من که رسیده است بعرش | نرسد گر بسخن دان چکنم
نیست مراج کم از خاقانی | نیست ممدوح چو خاقان چکنم
مگر که پی اسیر ملی | میبت طبع غزلخوان چکنم

جان ز من خواسته جانان چکنم | چکنم گر ندهم جان چکنم

منع مکن بستم از عشق دلی چون دلم بست لعل شانان چکنم
چرم اگر عشق جوانی وستم برنیامد ز گریبان چکنم
جان برآمد ز تن و بر نامد مدد از آن چاه زنخدان چکنم
باورم نامد از آن وعده دلی خورد سوگند لعل تران چکنم
وعدهٔ قتل من دلخواه اگر شد از وعده پشیمان چکنم
طشت رسوائیم از بام افتاد عاشقم از دل پنهان چکنم

چون انجمن سپهر از انجم شد پاک چو این جهان ز مردم
گیسو ببرید لیلی شب بر سوگ چو اختری که شد گم
زال گیتی سمور شب کند پوشید بکش روز قاقم
ساقی سپهر جام زر داد لیلی قدح از زرگون خم
گلگون شده زان می کلاه کین این نیلی طاق سبز طارم
من بنده نه خفته و نه بیدار بر بستر خواب در تلاطم
گفت من دیده و صبح دم بود با هم زلف قفانی تراخم
انیم مشکفت لاتقم نم انیم مشکفت لاتنم قم
برخیز که قصد بزرگ شانی آمد قصد بشر زیارت قم
گاهی خفته است بانوی دین بر در ز علا کشر تراکم

معصومه پاک گشتر پر لعل معصومه هم امام هفتم
هم داشت قصیده صاحب هم حب تو را نشان زحکم
او که حرامیین تفحص من خسته بهر نشان تقدم
تا دیده برفراز بستر پولادین ساق دامنی سم
چون سبز خط ایاز بالشر چون شکین زلف لیلی شر دم
تابان چو هلال چار لعبشر هر یک چو مهر سپهر چارم
یک رشته در نسفته در دست یک دسته گل شگفته در کم
داود ز نی بجلی گویا لعل نایات زبور در ترنم
چشم گریان و گفتم احسنت کاهد بدل منت ترحم
دستی زده دامنش گرفتم گم گوهر تابان ره تکلم
گریان من و او ز گریه من افسون گهر لب تبسم
کاین تازه قصیده صباحی بشنو کمی انجمن نظم
وه وه چه قصیده ای صباحی آویزهٔ گوش شاه انجم
زین آن صد دو سه تا ست چون من همه عمر در تنعم
کالای چند حسرات خاکم بدهن گزاف بلبهم
ای هم سبق تو مفخر اول وی همسفر تو صبح دوم
ای رسته زنت معظم معلومات تو تعلم

هرگز نشد به یمن حکمت	محکوم تو از فلک نگشتم
نازاده چو تو نتیجهٔ پاک	زان هفت اب و ازاین چهار ام
از نوش لب تو اهل پرشان	رسته ز گزند نیش کژدم
لطف تو گره کشای پروین	نشر تو زره ربای قلزم
گفت انوری این قصیده گفتیم	دیدم چو گذشته او تو گندم
در مجلس تو ز دیگران شعر	بر ساحل شط ایه تیمم
منهم ز نخیز و نو گرفتم	هشیار کنم اعتلا توهم
من انکه ز سحبان احسم میت	از صحبت بجمله بهره ور هم
ای دوست دشمن تو در حشر	همت ز ز هم چو کاکل اژدم
ازان بنجان گشتند بغز	دندان لقمه گشته هیزم

صباح عید صبوحی طلب صحیح و نعیم	بیا بشنوی عقب دیگری بگم حکیم
کشید رخت بمیخانه چون مقعد حجیج	دو دیده هر سو مستانه چون باغ نسیم
بیا که از طرف دشت عمارتی پیدا	نهاده هند رای شیر بسر ز خور دیهیم
فشانده ابر بهار شیر لعل و بام گلاب	رسانده باد شمال شیر بهر مشام شمیم
ستاده عجم در منظرش چو چشم ایاز	کشاده بر رخ رضوان در بهشت حریم
نه چیست شهر چو درگاه خسروان محمود	نه باغیست چو خرگاه خواجگان نعیم

درون

درون شد نهاده به سینه دستها	بپا ستاده کننده بپا بسر تسلیم
ز گنج چشم نظر کرده گفتم دیدم	تبارک الله آراسته چه باغ نعیم
بنغمه هر رگی از چنگ چنگ داود	بنشئه هر قدحی از ده چشمهٔ تسنیم
بیک پیاله در آن بزم ظلمت کهن	ز ده ز مهر بهم دم چو دوستان قدیم
چهار جام از دو طرف هر یکا نوا طوبا	ببر رسانده چهار اربعین برابر قویم
چهار قنینه همه پیشتر اقیان زانو زنان	بپای هر خم بهر نقلم و نعیم
امیر مصطبه بر صدر صفه کرد مقام	گدای میکده بر آستانه گشته مقیم
بدور حوصلهٔ هر یک بهر زمین گفته	گدا بصوری نعاف امیر بفتو سیم
فتاده شان چو نظر بر جمال پرغش لا	ازو شده صبوحی طلب بسر از نعیم
زدند پرسه بپیش چو دولتشان جابجا	گرفته هر دو از آن جام دخواهی تنسیم
صحیح رستر زغم چون نوح اعمید	نعیم حسب ستان چون نهره ابراهیم
من از نظاره این خیمه زمی نعیم	خوشی نجر حیرت نه محرم زهیم
بشاه سینه عجیب دلو بشر نگاه	بشه دز زیر که جهان آفرین زلطف عظیم
ز یک افق دو درخشان هلال نعمت	چو ماه چارده هر یک چراغ هفت اقلیم
ز حسن هر دو چو در یتیم پیدا شد	خدا کند که نماشند در زمانه یتیم
از این نوید چو شد روشنم دو دیده روان	شدم بلی نه پس از شکر کار کریم
قطعه هر دو گشتم به نیت الله	بیا دستم چو مسیح و بیا بگفت چو کلیم

عیان ز جبهه پاچین هر دو خلق حسن / نهان ز سینه پاکین هر دو قلب سلیم
مهاجران ستم چرخ از این نعمت / نشسته پهلوی هم بر بساط نازونعیم
یکی ز بعد یکی را گرفته شر ... / یکی گرفت یکی را چو خانه شهر ابراهیم
عیان ز پای یکی پای در حرم ز حرم / روان ز دست یکی با دو پر سپهر حطیم
شو ز سایه فکن این دو شکل میوه شان / به قصد ای کرم نه با هزار نسیم
قدم که بعد ز بار هلال خم چون دال / دلم که بعد ز تیغ مه چو حلقه میم
بگوه دالم الف شد سکند میم سین / نوید دلم چو چشم از آن حریر سیم
کوکب دو چو سم است کار چرخ افتد / بعکس همدم دیرین بیاد یار قدیم
بران شدم که دهم اکنون جواب ... / از این عطیه که دیدم ز کردگار کریم
چرا که دولت چه شد حرت تا کوکب شرک / بعد دریغ نباشد اگر ببود سهیم
نوشته نامه سپردم بقاصد گفتم / جای زنی پا بروی تو گشته با پر نسیم
بروز حشر قیم تا گذشته کاش ... / که گه ایزد ایجاد شد ز ابراهیم
زمن بگو بصباحی ایزدی که از گیتی / تورا بعد چو شریک خدا عدیم
بعیش کوش و باش دور کرامت شب عید / دو تازه دو دست خدا دو فتنه از شمیم
لشکر دیر ... تو آمده ز گشتم عدم / دوان گرفته سر هر دو بر قدم تقدیم
خیالم اگر به تعیین وقت آن میلاد / بموج هیچ کم نقطه نقطه تقسیم
دلی ز دوری ... از زبر ... تو / که این ولید امید است وان ... میم

ز دل

ز رشک شد دری دو غم دیده رهی قف خست / بطور اسطرلاب از جداول تقویم
کنون که تو را بحر از پیچ نابرون آور / که در کف است زعمت کفایة التعلیم
اگر ز طبع دقیقت گشای این عقده / بر بزرگان که کنند این دقیقه را تفهیم
دگر گذشته لیس کر تو ام بخوان گیس / قصیده غزلی مصرعی چو در نظیم
بگفر بحر تو ربع القدس چو همنفس است / به تو ربع دم هر نفس بعظم رحیم
نه بند لب ز سخن تا جهانیان دانند / نه عیسی است فرید و نه مریم است عقیم
دگر چرا شده همصحبتان فراموشت / که یارشان نکنند هیچ که دولت زحیم
چرا نه از مدح سخت چو صحیفه جمات / عزیمت سفر قم بکیش تعمیم
نه دست نه آل هم است این شهر / کبوتران حرم چون فرشته گرد حریم
هر شبانه که میزن چون پای چشن خار / ممکن گذاره ز خلقش بعد ز خلق رحیم
دگر زمن اخلاصت بعد آزاد ده / مگیر زمن جرم گنه ای تو حلیم
جدا ز بزم وصال تو ای رفیق شفیق / که هم زبان فصیحی دهم کنیمی فهیم
هر آنچه هم که پشت عصر جیبم / هر آنچه هم که فیض عهد نعیم
همین در انجمن زان تو عذاب شده / همین نکوست از آنم بعد عذاب الیم
فضای جنت باغ تو هر اچو قعر سعیر / زلال کوثر باغ تو هر اچو شرب الحمیم
خدا گواست که امید دمی جان بخشت / کرم نه ربع دم دمبدم بعظم رحیم
بیچ روزه حیات از سپهر مضطربم / چه معنی است که شد از خواجه هم بجویم

زمین شود [illegible] اگر شود [illegible] … که پا نهاده برون دشمنان تو ز گلیم
[illegible] که دست [illegible] تو از … چو شب رسد نفس [illegible] عظیم
ز بیم [illegible] نجات [illegible] … که خوانده [illegible] شر از [illegible] خصم تو ز بیم
سر عدو [illegible] … جا شده [illegible] شهاب دیو رجیم
رسد [illegible] … [illegible] چو حکیم
شود چو [illegible] افسرده [illegible] شام … [illegible] پشت [illegible] شیم
[illegible] سپهر … ز آفتاب [illegible] کسوف و کاه جسیم
[illegible] تو در عالم … دو [illegible] جیم [illegible] چو نقطه جیم
همیشه تا ز [illegible] طوفان [illegible] نوح [illegible] خراب … همیشه تا ز [illegible] طوفان [illegible] کشته یتیم

ای نسیم صبا گشت مبارک قدم … مبارکی قدم تو لازم [illegible] مردم
ز [illegible] پیغام [illegible] … ز گلزار [illegible] ره آورد [illegible]
[illegible] … [illegible] کلثوم
[illegible] غازه در سر من … [illegible] شیراز [illegible] مبارک بوم
[illegible] آزرده [illegible] خسته روان … [illegible] افسرده خاطر مغموم
[illegible] صاف [illegible] … [illegible] معدوم
چراغ انجمن ملک میرزا جعفر … که خاص [illegible] اخلاص [illegible] مرحوم

کای سپهر [illegible] از مهر … [illegible] زر و سیم بر سر تو نجوم
[illegible] عالم [illegible] … ولی تفاوت [illegible] معلوم
یگانه [illegible] … یگانه [illegible]
[illegible] … ز خاتم تو [illegible] لوح [illegible] مختوم
بسیف [illegible] … [illegible] شکر نعمت محروم
سموم قهر تو برق [illegible] … نسیم لطف تو [illegible]
[illegible] … [illegible] کرم از لوم
[illegible] … چو مور دانه کش [illegible] بر در تو هجوم
[illegible] … که من ز دولت دیدار [illegible] محروم
[illegible] … [illegible] اسیر [illegible] هموم
تو خوانده [illegible] … ز [illegible] هموم
[illegible] … خدا نکرده [illegible] موم
[illegible] … [illegible]
رسیده وقت [illegible] … [illegible] معلوم
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] منظوم
[illegible] الوان … [illegible] مطعوم

شکسته بال ازان مانده ام که زنگ‌ها | همه ارزگیسو و جبین زرانغ و بازار بوم
خدایگانا دانی که اهل اصفهان | جفا کشیده چها دیده میکنند بعموم
خصوص آنکه شد شهر لنب جهور | خصوص آنکه بتقصیر بود جیب معلوم
زجور گشته بیکبار ویران ازو کرده | زغصه گشته بیکبار ناتوان دل محروم
دران دیار ز احیای گهی مان امروز | نمانده غیر تهی چند ظالم و مظلوم
ز عجز مطلق آمده آب در دیده | ز خشم ظالم افکنده باد در خیشوم
دگر ز عارف و عالم دران خرابه دنی | بجای مانده بار نالحقی دانش معلوم
ز امن منت صبور رزانجا بهمن | ز علم شرمنت سکوت زر اولیا بعموم
جهان کشیده از آن شهر رخت کام و زر | شده شناعتی مکشوف و از شنا معدوم
چو دوستان همه رفتند در راحتی در بزم | کشیده خانه بود دانش و رسم
دران دران شده منهم بغربت و داغ | هنوز چشم براه الطاف دارد قوم
که هست چند بسر زده جبار جبار | که هست چند بدو بر ظالم از مظلوم
هر آنچه آخر ضحاک دیو از کاوه | هر آنچه آخر افراسیاب دیو از روم
اگر چه مور ضعیف است اگر چه پشه ضعیف | بشیر و پیل بعجز و قوتش معلوم
چه شد که شیر ز پای پشه شد بیچه | چه شد که پیل دمان را در آرد خرطوم
سخن‌گزاری که چو آدم برآمدم ز بهشت | درون کشید هر روز یار مظلوم
بدانکه در غریبی لازم است که معاشر | تکلف شرم جمع آدم از مردم

زنجی

ز تیغ جستم و ضعیفیت در دستم | که بود کرم دادم از هجوم غموم
نه مایه که توانم بادو سه ارت که | نه پایه که توانم ز کس گرفت رسوم
نه دزد شهرم و نه راه میتوانم زد | که می بترسم از حیله در قیوم
عجب تر آنکه هنوزم ستاره در ترتیب | که برتری دهدم پایه چون ز صفر رقوم
هنوز زخم ز عشرتم بیچ مجروح | هنوز زانکه دولتم بیچ مشئوم
هنوز بوی همیم زان سبوی بشام | که خود ازین عشرتی ازای چیلان رسوم
هنوز دستم از تیغ مهر نه برگ | هنوز شستم از تیر مهر براند بعموم
نه زار آنکه کشتم رای هند را بلایت | نه زود رای آنکه روشن سر قیصر روم
بدو ده دست میر بیخ زرین تیغ | بدو رساند شاه شام زرین شیم
چه جای آنکه خورم نان زسفره لنان | که آب زیر که از دست نان مسموم
ز کاسه سر تفسیده مغز غسلین | ز سفره آن نی پوسیده که نان زقوم
مرا چو چهره پیر از کف بیرون می | تکاح منتی خنزیر از بیر بجز دم
هزار بار نگاهم بود کوا .. تر | ز آب دهان فرو مایه کان نکنم شوم
بصدق قولم اگر شد هر طلب وارد | خدای داند دانکه بغربت محروم
بغیر رنج چو پانصد فر کار دگر | که با دیار ازای راه روزی مقسوم
پاشکه قفل خاک گشت زار تخت | زنام ای شده نرم چنان زانشر مرحوم
دو کاد کو بهم جفت زبان اند زمین | مبارک چو که چو گشت هر ست زینه بعموم

فتاده‌ام اینک که هم دانه باشم هم آب   وز آن خواب شب در روز می‌رانم بیم
هنوز دانه نرسته نجسته بودی هور   هنوز خوشه نه بسته نه بسته دهقان جوم
ز خاک سر بر آرند طفلان جهول   برات سیم و زر آرند چو طفلان ظلوم
همه قصر البجید زد حق البجیره   همه طوطی الی عنده و رابع الملقم
تهنیت از نوا جارم و زنده دستم   نو اندای دولتان از کرم معلوم
پر است چشم و دلم گرچه منت ابرو را   ولی چه شکوه که دان گوهر میشوم
بسی به رشته نکرده لالی منثور   بسی به رشته جواهر منظوم
بیک خدا و صد و بیست و چهار هزار   پیمبران مقدس بی پدر معصوم
به تره خاک معطش نا شده نبات   بسبز کاری مستی نیا شمرده نجوم
که زبس هجوم زراعت خورم شکوفه رست   که از زکوه دگر زارعان خورم و سهم
نکرده کشت لشکر را هوای رضوان   ز جوش زراعه مسکین و ناله مظلوم
سر چار خروجی مانده است در خواب قیم   هوا بارش زابا کیان نکیان و وهم
بگو که نه شده هر نفس خوارج را   بیا در زلزله خوف شد خسف سدوم [شهر لوط]
یکی از آن هوا ازو ده مرحمت چه شود   قبول گفته نا حرم رقم شود مرقوم
ز من خراج نخواهند و در عوض گیرند   ز صید خارجیان چرا امام دو چه ناموم
اگرچه دامن لبریز در بچه فتاده دلی   بحضرت تو نقش نیا شدیم مرحوم
مرا هم ارچه سراغ جواهر مکنون   ولی نه جرم از سر اسرار مکتوم

کلاهست آب زبس خشک چه دام   وگر نه خشک چرا مانده است این بر و بوم
صفای طینت آب تو لیک تر یافت   که گشت تیر آتش الله را ادم زمزم
همیشه یا با طعم شکر ز خطر   همین بنا با خطر همی از توم
مراق درست از شهد و طرب چو طفلی   شدم دمی ز شک و دکان ببو صحرا فتم سیر

دیده از شاخ زرین نگار چکیده شیرین شکرگون شبنم   چنان که شد طعمت سبیل فرو از شرم خرم بریم
نفس زد صبح و زمان خوش ادیم گشت شبنما   چنان که از نفخ ربیع دویکجت جهان در لب مطعم
شرار افق از دهنه زمرد و غیر ست این   دگر از گریه ها چو حوض لاله چشم زمزم
برآمد ز بقعه صدقی خور زمین همت قدر ستر   ز جنگ داغی که نکش صبح از زبانشین زده دم
و یا ز حیرت ریشه شمع ز زمین مصر کرده نسلا   شد از لطف های ما ز ستون بریان ده دم
برآمد از تواضع موسی خورد را سر از ساحل   فرو رفت از لفظ غضبان راست به نیل یم
و یا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون   بدست آینه خورشید و روشن گشت از آن عالم
سپیده دم به تیغ زرنگار خور شفق لوله آسا   افق چون بهمن ویو سفید از خنجر رستم
خوار آمد بچشم اختران زین خسروانه خم   صبوحی با دگر دور که شد او سوز جام جم
شد از شب تیز برگلگون خشان دو خورشید کجم   زی اورد و پاچه بزمی زین شب ز آدم
شه دین مهدی ها درج بداد و بابه و عادل   ولی در عشرت شادی عید در جهت دایم
نهال جهد راند سر و بار عدل را حاصر   ممتنع رانده رسی حرم قدس را محرم

بجز شفقت شد حکم کسری بدوران اما — پذیرد حکم او هم پیش ایران دم که برگردد دم
سپاه از مار شیر افتد تف رخش از زبیا — شود بیدار شیرا ز تکف لب بر چون دهر دم
بهر کو وعده داد ز وفا شیر کو اما دو — زرگ پشت دشمن ملک دون با دعوه شیر توام
ز دوزن باد شیر هند بر جهان دیگر هم چنده — شده زین مرد و گر ز زره بعهدش پیشم دوام
دهر هیبت ضیمت قهر افروز قدر شیر را — ز آدم این دنیا عهد او رتبت دلها ز نجوم
رسد بر کوه شرحیت اگر از برق خشمش تف — چکد بر آتش دوزخ اگر از ابر لطفش نم
ز نور رضوان چو نم جدا از آتش خرقه زنگی — کند با کلک خطیب کلک الکن جامه مظلم
با جامع ملک دوران حدود آخر زمان که — زمین چون زلف خوبان تیره و آشفته و درهم
نشیند بر سریر سر در شاه فلک جا — حدود عدلش جهان گه چو رو در خطان خرم
ولی هر یک بسم دیگر در سمن در خانه شیر — زبان عالمی گردان بنام او که ابکم
پهلوی شیر وار از لب بهوا ما شیع ما شیر — مجوسش ملک زر دشت و ترسا ملک مریم
مسلمانش شمارد و فاطمی مکسر دلی زنان — همی گوید و جنگ کان گهر شاه شاه مادر هم
هنوز از اراع ربع او وا بعورحیم رکنی — هنوز شیر جامه تن از فروغ جان نشسته معلم
هنا در حیات او در شهر راه انسان زند — که هر یک زان دو با دو سر شهان بود مغنم
یکا این کار دهر بیت ممد را بی قدر بشیر — دلی گشت از حیات خضر مران شهد محکم
دگر این گر لطفا چون بود نایب حیوان اندر — بلم زان که منظور از حیات او است در عالم
نزاند انکه هر چیز وجود او بود لطف — فلک رفتش همه لطف و برکت از نماید ارم

چو خور کر شب نشینی نقع جهان روشن شب — که باشد از شبنشینی و ز گر بود و در ابر پنهان هم
مز و چون آن کسی کر سمیمی جهر شاد دلها — گفت شیر ز زره میدانیم دو زره زان مخیلیم
دلی و ملک دو دوران بی مصلحی زانرخ نهان تا جو — جهان از دوحه طلم و ما مظلوم مانده مظلم
همین صبح تا از وجهان از ظلم برد آرد — زبطلی رایت افراز د مظفر دانش برجم
نهاد و قف رب گراوان گذاری بود در میدان — کنی بر دو دادرد و تا نهی بر نجوم هم
نکه تهنیه بود در حق صبور هم چون ثبت بود پی — نکهت نهیه بود رب محو شم حرف تو دایم
خفت او طامع نور وجه الاتقیا المنبع — نفث ابرانام من ماز ظلم الاشقیا در حم
کنی دو جهان را تا عرق ملی تیغ چون قیطر — با خفتی نور دوران چند عامل چرخ شده ملهم
چنان کزها تف غیب امراز و خوبی ان پنهان — گوشش ها در مرسی برای فالقه دایم
کنز ان اب کرجهال و حمیان خاندان کوشم — چو کهه و در شان زمرع که بیم و نچشم که از دم
زادها و اتیه دهه مردود تا مرحان — دگر زا حق دعوی اهل طغیان تا بستیغم
چو شد کر در عزان شوم جنین عسکرت آب — بر رخم خوب تا بر دولت خو که مستحکم
دراوان خلد فت بر خلد فتح شد محکم — همه ان جلددت گو خشن سر کشی هم
کسی ان بجا زان نعم نشاسته گذشته سه — تر دو از لبه و سنگ از توم دو در د آز خار ز نهادم
ولایت بر توختم امر نبوت شد ترب — تو را در حضرت او را بر کر بر کتف خاتم
توان ما جز تو از گرز جلالت شمه آیت — بجهد او و چون جان بما جب افکند جلا هم
صعب دریا د هر در صعب چشم دشنه تا شادانی — معو الان رابعه نزد و بتفان از پیشانی مبتغی

ضعیف نالان و درمانده توانایم ز دارایست   کند رگ رگ از بر هنهای ز تنهیو شیر از آهو درم

خرد گشته هست در حلقه نشسته از تو بیکی   کرم چو بیش چو از رگ کرامت چو فزون چه کم

تواند دید اگر نور فلک را کور [illegible] با جنگ   تواند گشت اگر نور فلک را مور [illegible] بسلم

بر دوزندم کار در هر جا نه شهسواران سلا   خیال [illegible] ز خیال دیگران و دو [illegible] از عجم

زمین از خون خون ریزان چو رنگین چهره [illegible]   هوا از گرد شبدیزان چو سنگین حلقه دیلم

صدای [illegible] راعد [illegible] گوش زمین صفر   هوای [illegible] بر دوش هوا [illegible]

فلک را هفت پرویزن ناخته گرد تف   زمین را هفت پیراهن ز خون گشته بیکر دم

رها از چون چلیپا از شراب مرگ [illegible]   سرانداز [illegible] از [illegible] جان از بیم [illegible] از عجم

چو گه خفته باد [illegible]   چو خنده ذوالفقار [illegible] از عجم

ببیکن تیغ [illegible] از فلک [illegible]   بر یکن رمح [illegible] خاک [illegible]

نیامیزد ز سم رخش [illegible] دستار ریحان   نیامد از سر خیمه زمین چون [illegible] شبنم

سر دو [illegible] فلک را [illegible]   که [illegible] تا قیامت [illegible]

با [illegible] ناله [illegible]   دلی [illegible] ناله [illegible]

بغیر از [illegible] نطقی   دم [illegible] دم

نه هر [illegible]   نه [illegible] مریم

بگو بر [illegible] از دو [illegible]   بگو [illegible] عالم

اگر در [illegible]   اگر در [illegible]

ایا ایها

دیار رسیده بان منزلت که بر سدت   بهر کرامت بود اگر نیست ما نندم

خبر ز حال منت نیست ای دریغ دلجوی   جدا ز تو جدا که چند از بندم

باستم فاش شب فراق دلخواست تو   زمانه از تو جدا که روزگی چندم

چو دید صبر [illegible] ناله و تو خورشید [illegible]   چو دید صبر [illegible] آتش درمن اسپندم

بدست [illegible] کنون میکند [illegible]   نبخ گریه کنون میزند شکر خندم

چو انکه در خوشی خوش که چهره [illegible]   چه [illegible] خواه دشتر شده افکندم

دگر چه [illegible] از [illegible] عجب   [illegible] چو [illegible] جواب نپسندم

بیا [illegible] یک دلی [illegible]   [illegible] برادرم [illegible] فرزندم

رسید و [illegible] هر [illegible]   [illegible] روز کار [illegible]

چو [illegible] نشسته [illegible] جان   [illegible] پیوندم

[illegible] امیرت   [illegible] ازدم

نفس گسسته [illegible] نوان کند [illegible]   [illegible] برگ [illegible] چندم ۳

دلی [illegible] تو که نیست   از ای عظیم [illegible] کنون [illegible] کند م

[illegible] فقم   [illegible] تو خسته [illegible] چندم

[illegible] لاله زار [illegible] نم   [illegible] چشم [illegible] الوندم

بگو شنو از [illegible] رسد [illegible]   چو [illegible] افکندم

تفاوت یا نگشته از حضرت حرم | بچشم و کام خسی از لاله خطش از قندم
دگر که گوش ستم ز خاک چو زنبر | لب غنچه خاک و دامن شکر پراکندم
عوض شدم ز تو دوری اگر از تو می آید | که شتر ما له ضحاک ازو و دودم
درای دو روز چه شد عمر نوح هر روزش | بنای عمر ز طوفان رنگ بر کندم
بیا مراز تو با عمر و اعراض ایوب | فرزند شکیب ز یعقوب پیش آوردم
دو دیده ام از پا بادیکر کهی تا چار | براه چشم تو تا زود دیده ها چیدم
به کف نشستی این نغز نامه شیرین | بیاد از شکرستان اصفهان کندم
دوات ساختم از چشم اهوان حرم | و زان فرداب مشکین لیلا آکندم
جواب نامه کنی گر روانه خشنودم | دگر نامه تو هر چه برند خورسندم
بسم ز کوی تو بوی تو گر کسی آرد | ترنج و سیب ز نخدانت و از سمرقندم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی | که تا کی جدایی تو آزرده مندم
بیا مکش ز سرم پای تا نه چند از نو | خدا نکرده که من بنده چه خداوندم
دگر چه زبس آزار بکشته گانت بار | بسر ز کشته لیلی ها که بخت ارزندم
که صبر نیست و هر دو جهان دل بر داد | کنیز بوده و ده ... اسفندم

فرود آمد شه چنان شب مکر کاووس | رفتی از نقش جلوه افتاد و در دامن
شاهزاده لیلا ملک در خلوت مغرب | فرود از حلقه انگشتری بر انگشت اهرمن

گریزان

گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خورشید | تهیه شد جهان از نور شهر از طرف پادشاهی
مه نو چون مینبر شد تن زار و دو جم افتاده | لطف صبح مغرب جو در شهر اند چو چمن ...
نهفت اندر شفق رخ مهر چرخ مجنون ... | به پیش کوشه خورشید چون فرهاد خارا کن
کسست اندر شب لیلا سوار سیم در دولاب | فتاده از ستاره شیرین زرق تا جون دامن
فرو خفت اختر خور که یا از ظلمت و حیا شد | نشان لعل لیلی شبها دولاب ایمن
ویه چون شد سیه در چهره اش در جیب افق پنهان | سر زلف هنوز ... بوزلف ... فروغ ...
ریا از غیرت ... کشت ... | ... از ... حنا ...
مغرب کو زرین فلک غلطان و میدیدم | سر چوگان ... چوگان زن
ز نوک خنجر بهرام ... جان | ... اگر ... برکن ...
عیان تیغ ... | ... دست ... بیضا تن
سرین ... | ... سیم ... روشن
بیبین اندر چون افتاد چشم ... | ... روشن ...
ز کاشانه ... | که گویا ... تب ...
خرامان شد ... | دو پیکر چون ... دست ...
فروغ مشتری ... | پر ... از ... قوت ...
مغرب گشته ... | جنان کار ... از ... شیخ ...
... شمع ... | ... چشم ... فرو ...

دهان شیر نر پر باشر زه دو شیر چون اژدر گزنده … گران گاو زمین ارزنده فتاده شیر در توان تن
وزان لشکر خونشه در هر غوار آسمان در هم … کشیر از هر دانه این دهقان پیراهنست در خرمن
بوزن خوشه زیران شده میزان یاد دوران … زهره در کفه میزان چنان کالای در معدن
زمینش کفه از زر رشته در سیماب جنبش … وز آن موزون جواهر چیست از تقطیر کم از من
جیاد در هم بر اکلیل عقرب دیده های عقرب … ز کوکب از دهای گره مسکن بر سر گردون
ز پیکان رگ نیلی بر کشتی ز زراف سان تیر در جگر … کمان سیمین زه شیر ز کشتی بر آمده که از رگش
کمان را بر درید شیر به ندیده لا نود از جدی … تنش زه ناوک از زره زمین را که هر تیر آرزوان
شب آن تا ویره بر نعل جوان پنجه ده و هم سال … کمین در مربع لالا کمین در صفت سوسنی
دو لشکر اشکوه بکیسر لعل جوهر زبان برود … پا زند جنبش زیر پیک عنقا زشیر از آن
چو درج لؤلؤ ام شد برج دلو از نظر پیدا … در آن چون مه کنعان زهره تابنده در رنگی
شده و از زین دریا در حضرت ما تیر از آنجا … چو پیر صبح دم مشغول دگر آنچه والی
شبان شب بها از فرق پرکار گشتی … مه گه دوشیز عنزالان بپیچد و آهو شد ز دل
بجز رع دختران شمع چشم اختران از شب … دهر تا زیب زال چرخ سحر سر در ما در آن
کواکب چو بستر تابنده بر چیده فرو تنیر … کدام گو زر گرد باره در هم زرکوچه ادبر ز آن
بر ماه خورده از ثابت و سیاره هر کوکب … بسر زشتیان در ظلمت شب ماه زه چراغ هم
هر شب چشم چون چشم ستاره دوختم حیران … که تا هم چو خرد را بر این فراقت البق
به ناز کرده تنگی صبح خوش بود با زرگر … نشسته دو گه فراقی را برکت در درد من

۱۰۸

۶۴

سپید و شیر شب از افراسیاب روز شد رنجه … بطرف سینه شیر چین خور چه کوه ز ازری
همه خون ار چو شان زمین لعلی دم زیر دبیر … بصبح و شام هرزمان صحرا از کوک دم زشیوان
زمینش باز هر سال شتر و از ان پیچو از زیان … لبالب در سیل شیرین فشان فضل دادر کی
بمشرق تا بهد کمر خوا مان آن پرضد زر زین … خود زده صبح زر چیده از افق لشکر بیمیان از زبان
زرقند یر کواکب شد نشیمن جهان خالی … فروغ شمع چو خود بر ذات او در دامنه دل
نهان کمرنیت باز چیز ز انگشت غمزه … چو آن خنده بر خاتون ختنی باغنچه لب نشین
کند با چشم یعقوب فلک روشن ز بولس زند … زمین پر صبا بر یوسف خور چنگ پراهی
همه یون اول روز اول ماه اول سال … که با من شده صحبتی در صباح آن جوهر زبان
صبوحی صحبت شعر و صبح آغاز فرو دین … صباحی عید هر کز صبح دلکه پر کبر دامن
دران فرخنده ساعت کز بد علیش حریفان شد … فلک از ابر هنا دست زمین از سبزه میوه ان
حریفان از هر جا در فکر کار رخ رنگ بر … ظریفان هر جا بر پا دیا رخ زعفران
گرفته دست هم ماه و صبا هر بر رفته در باغ … نشیمن که در پای درختی سبزه پر امی
همان تا کشته از جام صبوحی شب هلال آسمان … همان تا کمر شمع صبح را از آل فلک روشن
شده از نهضی در پای جهانست هر ساقی … زده از زر دشتی چو طوطی سیفه طعنه بر زبان
هم در باغ و صحرا بیخت شب ابراد داری … از باغ غنچه را صهبا چراغ لاله را روغن
هم ابر بهار برشتگه از دامن صحرا … دم باد و نای رفته خبر از نسبت گلشن
زمین را ابر آذری بهشت طاقت آمد … سفید آبشر ز لشکر سحر بر دو غازه از زبان

شکوفه چون ستاره ریخته بر شاخ دار شبنم   شکفته گوشوار در هر کله شاخ و برگ گلشن
بباغ و دشت [illegible] از زردار هار در حالی سبز   چه گوناگون قبا در بر چه رنگارنگ پیراهن
عیان هر گوشه صد جنس [illegible]   بر ایشان دیده بان نرگس [illegible] لاله [illegible]
یکی را جبه اخضر یکی را کله اصفر   یکی را حله احمر یکی را کرته ادکن
سحاب از طارم [illegible] باران بر چمن [illegible]   [illegible] توده توده [illegible] پرویزن
فکنده [illegible] از باد نوروزی   دیبا پوشیده [illegible] سوسن جوشن
[illegible]   [illegible]
قدح بر لاله [illegible]   زبان در گوهر افشانی چو دست [illegible] از گرزن
گهی از قصه عشق [illegible] حکایت او   گهی [illegible] میگفتم [illegible]
منش میگفتم از هر کار در [illegible] عشق او   همی میگفت او از هر چه [illegible]
همی میگفت او [illegible]   منش میگفتم [illegible]
همی میگفت [illegible]   منش میگفتم از چشم [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible]   [illegible] بدیع الالفاظ مستحسن
قصیده نه [illegible] از [illegible]   قصیده نه [illegible] از [illegible]
[illegible] شنید این نغمه [illegible]   بحمدالله که [illegible]
چه باشد گر کشی در گوش [illegible]   چه باشد گر کنی چشم [illegible]
بگفتم [illegible]   که بستی [illegible]

و بیش [illegible]

بدیع [illegible] در کرم [illegible]   [illegible] همه [illegible]
[illegible] این دسته گل [illegible]   [illegible] خوش [illegible]
[illegible] پرداز [illegible]   [illegible] در [illegible]
[illegible] مبارک [illegible]   [illegible] هیچ [illegible]
[illegible]   قفس [illegible] دیده [illegible]
توانم گر چو من [illegible]   توانم گر چه [illegible]
[illegible] نقش [illegible]   [illegible] برکن
دریغ [illegible]   همی [illegible] قفس [illegible]
[illegible] در شاخ [illegible] افتاده   [illegible] در قفس [illegible]
[illegible] باغ [illegible]   قفس [illegible] اصفهان [illegible]
چه [illegible]   [illegible]
[illegible]   دگر [illegible]
چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ز شاخ سرو [illegible]   ز [illegible] سنبل [illegible]
ز دست [illegible]   [illegible] چشم [illegible]

١ بدین حال به کز بخت اختر گفتت پیدا | بدین روز به که سپهر اختر آمدت روشن

خوشا که ایام من از عشق مرده‌ای بازآمد | جهانگیرا جهانبانا بپرورت افتان و داورزن

غم از بهر تو شیم در طبع که زهرت کنم خندان | بخوابیدنم باکسی که از هجو شکر کنم دشمن

و گر مراجیم جز ابر کیف چند هیچ ایک | نمی‌بینم ولی جمع نداز عهد نه از زن

هر سر بام ز خوان از کلک را سپید کیسو | طمع در من ستند گویم اگر شد باخدنگ افکن

جهان فجوت به زلیف طفلان خجر عهد | که هر شیر گشته دیده و لوکرد و دزدی کهنه

چو بهر جوان زد ودیع ز کار شیخ شیرین لب | چرا کریم نیاز داده بهار چو شیر او زن

گدا را چه در زمین برریزم محزونان | عجوز را چه او بزم بیاز دو نیزه قارن

چرا ابلیس را لعنم شد رزم هند را هریم | برانگیخت چون نهم هم لقب بر اژدها بهمن

نه زادان سرو و دشمن بند شیر کند گر باز کلک گر | نه گدان شنه خواهند شیر نهد گردن لگرزن

و هندم گر بهاری جهان این خواجه نابزم | رسم و خوبی چنین آدمی فرزندانت از غم دشمن

هر گاه لاری جهد راعوضه دارم برخودارم | نه بجر و کان زجه شیر گفته و بران چو لی دشمن

مسیح عهد لطیف سر عصر اقتدی سپهر دوران | که از انشا گردیش و زیر شناوان حب فن

نصیر الملک والمله طبیب العیب والعقد | امین العز والفذله رئیس الدین والدیون

ابر امید هر محزونان دل محزون دهد محزونان | چو هم از غلت افزون بود ضعف زعفران حسن

رخت انوار را مطلع دلت اسرار را منبع | برت ابرار را مرجع درت احرار را مامن

همت از دیده رخشنده کند کلک لعل و در | همت از دست بخشنده بگریه ابر در بهمن

بتیغ و تخت شاهان گرده و لعل بچه محیط | بعید و گوهرش دریا و کان شاید کان ان اظن

شده از شرم کف نقد و در شکست طبع دقت | روان خوبی به ریغ دریا بچکانه خون از عنبر تن

بنظم دختر تازی دو دری که بخت بنجیر | بگیر دل ما ز کار دعوی منم دانا زنی ام من

نباشد چشم خوشی چون هر ریانت راچو تو دونه | بنور رخ تو را گوهرت ایند چشم هر روشن

بیانه محرمان با دور عمران کز نخوت بی | چو گشتی مرتب ابریه کو نماد و دیش بیابان لی

اگر چو کلی بنده ارائل افلاک را عیبی | عنا چه را نه چنده تا ابد کی کردهم استر و نان

کاخواهند شد ار کو هر گفت بهمن بیت | اگر زنا باری ملوی آنجهات سنخ الیقن

حکیما جهان دلخوش جان فرمان بکسر | چشمت چو عوار شغل کنند نت دانه از فرمن

خطو طبیان و دل در رسم لبیس لقمان شیخ قرار بی | نشیبی چون بعد رسم هفت شب نت به بر ای منی

غارغت بر کرده تو دانا دقیم ابه | تو چنان آید دفع آنکه تو کلاه دو حج الکفی

هر انشه با هم گردون بورزه مهمانان اما | چو بهرام اگر شسه دختر زره بر تن

چرا نام کرمی بعیم از آن لب نوشه ادیم | همی بخشی گر شکر کاوس دلی پوشید در محزونان

حدوث کشتی آگاه از عوار رحمه جهنت | تو السنی کذشتی گر جبر از رخ کردن

الا تا دوستی دشمنی تدانسان آید | الیهی برزبانی باد احامت دوست و دشمن

بسند شیر رام و صبر با هم هر رحم کلک زکف | حبابش شام و دبشیر رام دختی نکام و دیش قرینه

شه ما ز کاسه سر دشمن شراب خواه | وزه بانگ کوس فتح نوای رباب خواه

چون شاه مبارزان بر کین اطاقه زنان / چون شرزه شیر از پی گوران کباب خواه
از لعل آبدار زمین چون خضر ریخت / تا شوی آن لبان همی الی آب خواه
در جمع آنکه خواب ز چشم غزال برد / از رنج راه تا نشوی آلوده خواب خواه
با تاج و تخت بیعت احسان در آلوده / با عقد و بخت نسبت شیب و شباب خواه
مجموعه جلال که محفوظ باد تو شد / در جلوه شیر زهد حجاب این نه حجاب خواه
منع قدوه هر ضعیف ضعیف کن / دفع خطای چرخ ز رای صواب خواه
بر دوش حلم بار غنی و فقیر کش / در دست لطف پرورش شیخ و شاب خواه
خاک ستم شعار به پیزد حسود وا لا / خون گناه کار ریز و ثواب خواه
خوان کرم بپوش ز خون عای حاسدان / کوشش سپهر پر ز طنین ذباب خواه
نعمی است سر بتاج کیان آمدت فرو / از سایه هما کرا از آفتاب خواه
گر گوی حواب سیدت زد گران / ره دگی چو خضر ش و گنج از خراب خواه
۲ آبرو حید گشت رعایه پروری / از ظل چتر بر سر عالم سحاب خواه
گر در زمانه او فکند سوی تو حرلعی / از دیگری سؤال ز حضرت جواب خواه
هر جا فتاده پی برده با گنگ آهوی / چین دوا لصقه و دیوان حساب خواه
از جنس باز ناخن منقار کج طلب / در نوع شیر پنجه و دندان ناب خواه
گر خصم برگ تو ز حکم تو سر کشد / برگ دنش هم از رگ گردن طناب خواه
داری معذب ابلق حسد را ز رنگ عجل / پیوسته زین او شر هر راه در رکاب خواه

گر بر فروزد آتش نمرود دشمنت / تو چون خلیل از آیه رحمت خطاب خواه
چون رابر دی فخر لشکر کرد الطف / گو بولهب ز آتش و کین التهاب خواه
محتاج بیچ نیست اگر زردم در دسر / طوق دگر ز بهر فقع و گلاب خواه
ترک فلک چو با تو جدل سر کند مپیچ / پایان کار رستم دا فراسیاب خواه
تا بر تو [illegible] که هر کس ز تیغ تو دیر / هر گه نیی عزیمت میدان تقاب خواه
برگه [illegible] و گیتی چون خم کمند / زه با زوان ز رشته توانی خواه ز تاب خواه
سیمین خدنگ گشت بود نیز روان / از اقتران تیر و کمان فتح باب خواه
تا چشم بر تیر دوزی ز بدی فلک / ایمن ز رشک خاره دیر از عقاب خواه
از تیغ چو خنجرت آرد زبان بر دلا / از خون سر دشمنی پر جواهر خواه
در بحر خون چو غوطه دهی خصم را به تیغ / تشنی ز درع میهج در خونش حباب خواه ۲
یک روز تیغ بر کشی و از جگر دسران / هفت دست له قوت خورد و ذباب خواه
از خصم حصت کوش کرانگان بر فد جنگ / چنین اگر درنگ ز عزمش شتاب خواه
تا تیغ زر نگار بر آری ز دست خور / بر رخش نیلگون زمه نور کاب خواه
نفر و رخش ز عظم فتیل آن لیم گیر / بال و دمش ز خون شهیدان خضاب خواه
زان چار حصولیان سر دشمن پر زمکاه / نعل آن چو گوی کاه ز مهتاب رکاب خواه
با ذوق فتح دخول چو نوشی طرب گنز / انجم روز ساغر ز لعل ناب خواه
خورشید را بمیدان قایم مقام ساز / بر جیس را در ایوان نایب مناب خواه

تا روزگار راحتی خبر گیرد انتظام — در وضع چرخ کی جهان انقلاب خواه
یعنی که چشم و لطف خود و عزم و حزم جوش — خندد غنی ناورده ها و هوا در تراب خواه
او در زمکه ها تو داعی دولت است — شاها دعای منشی جهان ستاب خواه
کاینست عمر کوشه اخترش زشت بخت — شاها درا به نیم نگه کامیاب خواه
زدانکو بز معجزه دم این قصیده گفت — گر باورت نمیشود از دی کتاب خواه
در انتظار داوری از فن طبع گیر — گر بیند اهل دانش اسباب از سراب خواه
پرواز شاهباز که گفت ز صعوه جو — آواز عندلیب که گفت از غراب خواه
تا زهره پا در رقص نهد با حنین چنگ — از مطربان ز حرم بر آر رباب خواه
تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر — از ساقیان آینه سیما شراب خواه

چو چهره بختری بچو ماه کنعانی — شد از فنون زلیخای چرخ زندانی
برادران حسودش زرگان داد نمر — ز دست یوسف خورشید با زرانی
بر آمد از افق شرق مه جوبن یا هی — جهان چو دیده یعقوب گشت ظلمانی
شدم بگوشه بیت الحزان دلم بسپتم — غمین نشسته برانو نهاده پیشانی
نه روز عمر که هر روشنی چراغ مرا — نه روز نیک که کنده پرتو افشانی
کهی بفکر گرانار شده چها دیدم — کهی بفکر که انجام چون شود دانی
بخواب رفته همه مرغ و ماهی در رفته — سه پاس از شب هم در پاسبانی

صدای

48

صدای حلقه در ناگهم بگوش آمد — شگفت ماندم و در کار خود ز حیرانی
که بیم کی شنودم که نیمشب پرسد — ز حال زار وصل یار از پنهانی
دگر نه دام نکهبان ز خواجه دارم — که تا سحر کند امشب بجوره دربانی
دگر نه خوان کسی ریخته ز گریه ام — که جرم امشب تیره عمل سلطانی
دگر نه بزم شراب است کلبه تنگم — که بانهد عسس ابجا چو دزد پنهانی
کدیر نه بور این حلقه نیم شب یارب — که نام او نه فلک داند نه نهانی م
عجب گرفته تکلف هی طبیعت در برانداز — شکسته دم سوی در با گران جانی
بیامد ز رخشم در دیدم آن فروغ که دید — بطور از قبس آتش شبان عمرانی
چو چشم رفت گمان در افق بلی — گشاده سر بگریبان سرو بستانی
چو خط حبشی عنبر سیمرغ قندید — بتی ز نقش ختن و نقش ترخانی
گرفته مست بیک دست شمع کافوری — بدست دیگرش مینا ریحانی
.. در آمد از در لطف به خنده چون لبم — کرو گفتند در آن گنده ماه کنعانی
بسجده شکر کنان تا من برابرش گویم — نشسته تا ی یعقوب دیو یوسف ثانی
چو گرم شد سرش از یک دو جام در تنغ — در آمد از لب شیرین ایگر افشانی
چه لطف گفت که ای همدم ابو دوری — چه لطف گفت که ای همزبان شیدانی
نه دلبر از حسن است آنکه اوامیم — بریخ ز شراب ازاب است جسم لبانی
ترا گرفتارم چون خال در تیه روز سی — ترا بپندم چون زلف در پریشانی

نه یک بار زین عشق است اینکه لالایم / بلای باده که لالای شربت روحانی
ترا که زاهد عهدی به طاعت افزونی / ترا که شهره شهری به گدایی ... نی
سرم خوش است به پای سرخوشت کم کاهی / قمیص یوسف آسا به ... ریحانی
رسانه نکهت گل هم صبا دهم زنسیم / رسید نامه رسانی حمد حمد ... سیلانی
بگفت این دهن و لب نامه ... رنگین / که در تشنه خسته ازدی ترنج گیلانی
بهر چه چو بر داشتم ز عنوانش / نشان ختم خط دیرینه یار روحانی
کدام یار ز سجع السرایر که ز هوشش / گوش هر شنو و رازهای پنهانی
ردیف حکم اعمق و حکمت انجم رمی / بدرگه زمان ملک لاف یونانی
حنیف زهد نه مهر زهر زهر معرو فی / الیف عشق نه هر عشقی عشق صنعانی
نوشته بود لبی از شوق وصل و شکوه هجر / که این دعا دیست از هر مقوله بر هانی
گذشت عمرم اگرچه بنا خوشی بگمند / کنون همی گذرد خوشتر بدولت خانی
ترا که تازه کنون تنگ ترزهم دل و دست / به تنگ ... عراق اینقدر چه حیرانی
اگرچه خاطرش از هیچ راه تنگ نبود / همه بگفد بر ... صفها نی
دلی چو ز فن احمد شنیدی از اطلی / چرا چنین بجوت بکوی حیرانی
چه خوش بود ز همت مصر ده مصر و مینو / چه خوش بکفت شام و به شام طولانی
چه خوش بیمن عدالت سرای آدل / چه خوش بیمنت امن کعبه ... نی
چه خوش که دیده دران لاله رنگ چمن ز لاله / کمر بیشت خوش جلیس ... نی

خصوص حال که از بهر بینش اهل کمال / چنین چمنه سرا قبال خدا خانی
نه بینی که برارات ده دوشتر ز سعه / فکنده طرح سرا و بستان روحانی
چه بوستان چه سرا دیرشن ندیدم لیک / دران قصور قصور اشک رو پنهانی
جو اینکه چنان تو کهن ببلبش ... / بیا به بستان ای عندلیب بستانی
چو شرح نامه بپایان رسید صبح دمید / فغان مرغ سحر ال در سحر خوانی
ز پیش طاق رواق گنبد ... سحر / گسست رشته قندیلهای نورانی
نسیم صبح سرا آستین بباده فشان / بر زیر چه شد این شاه شبستانی
خروس صوش الله اکبر سحری / بچشم جمعه گذاشت خواب شیطانی
بترج خوش ... روان گشت چون مران جهر / در خرج مرغ ز پیش در ... افشانی
به دو دکانه ز رت ... زانش هاج / وضو کرفتم و دفعم ... نی
هوای دیرین ان قصر و بستان کهم / خم خانه در سینه ... حیرانی
ز دم ... دست صبحا و دستی / که زده به تخته کشتی غریقی طوفانی
هوای تو بیک ... یاقوت گوهر لا ... نی / گرفت بر خود گود ک و لیتانی
که آنچه شرح کمال و جلال ... / ز نزد مان به ثریا هر که نتوانی
ترا ببین آنچه نوشتی زوصف خانه فرخ / وران حدیقه الیهر کجا ... نی
جواب به عرض خواستم نوشتم لیک / گرفت دست مرا خامه از زبان دانی
که دست لؤلؤ منثور چون فرستادت / به آنکه گوهر منظوم بار افشانی

٢ کتاب چندم در حجره‌ها بگشتم | مگر ز دیوان اکنم سخنی را نه
ز نظم عرفی و شعر کمال آمد خوش | بهم ز رشحهٔ شیرازی و صف‌ها نه
ولیکن چو دانست سرا هر رنگ ز الطاف | بهیچ یک نزدم طعنه در لوا نه
گهر میان گهر ریختم گفته شاید | دقیق طبع رفیقان عصر میرانه
برسم هدیه چو دیدم بیار ان جا | که روز گه دو دوران قصر گهر در یانه
نه تحفه ز بید اثواب هندی در جب | نه از صفاهان سر ز اجناس بحر یکانه
ز گنج خاطر جز لب لب از گوهر | که گنج ایرشان از لولو و در جانه
گزیدم ایکه بر در گهش فرستادم | که شد چو لعل دلش خون از رنگ صافانه
اگرچه رحمتان بوستان سرا دیدن | مبارک است بر اشراف نوع انسانه
ولیکن تهنیتش از صفاهان فرستادن | مقرر است بر اصناف انس و جانه
ولیکن از چو رفتار چرخ دولابی | ولیکن از چه نگو از تخت طمع نه
نه قدر یا که فرستم اضافت عرضه | نه قوتی که کنم رخش سیر جولانه
خوشم که راه وی را شعر خوانی را شنوم | بای قصیده دران بزم که تر خوانه
همیشه تا زر و تا سیم را ز صیرفیان | جهانیان گرانمایه خزنده ارزانه
بدوستان دهد ان خان دوران بازار | گرانیا و بیگانه بادیار ارزانه
تبارک الله ازاین قصر و حبذا ازین | که گه حجاب قیصری و رضوانه
٣ دم سپهر بجوید دم زهی این قصر | که خود مقابل بر ده حائیت جبلانه

دگر سپهر گویا که کشاکشان سپهر | کشیده دیده در انجا به عکس ... نه
هم بهشت بجهه بنده دم جنان این باغ | بوی این نه که این باقیت دانه
دگر بهشت گویا که حوریان بهشت | بسر دو دیده بیان بوستان بجهانه
چرا چو دست ستم بار دیوار از اکابلیت | اگر نگه دران در فرشته در بانه
همی حلاوت در خشش چو گفت باید ابر | اگر نگه دران باغ خضر دهقانه
جنان غنچه دو دلبران نوشت دی | دران بهشت زده دم زحور غلمانه
فروغ شمه در گاه ... جا بی | چراغ انجمن ... جنان دیوانه
ببزم عیسی مریم نمود خورشیدی | بجام هفتم افلاک که کیوانه
عیان ز هر ثمری نقش خامهٔ بهزاد | نهان به هر شجری کارنامهٔ مانه
بتاک بسته بهر خوشه‌های پر دمیز | ز هاک سبزه هم لالهای نعمانه
ورد دگری ... از انوشیروان مدائن چ | نظر ز دیده انشراح اینه دارد حیرانه
فرح فزا دران بکشی آب و چشمه‌ها | ز چشم همه نهان چو آب حیوانه
بی رقص در انهار سیمگون شب و روز | روان ز منبع آن بجز جهد ربانه
دران حیاض دحداول ز تابش انجم رنگ | عور دهر رود لیشه ز جد گانه
٣ ز تند و لود ایلی همرنگ آن دلگه | برابستی همه فواره‌های نورانه
چو چشم مجنون از شوق در گهر شب | چو روی لیلا از شرم در حیرانه

شنو در آمده مرغ بیان در انها شبر   چو روشنان فلک در مجره جولانی
کشیده دست حباب سیب اطلس سبز   ز برگ تر بسر شاهران لبقانی
هراه نهال جو پوشیده رخت نوروزی   ز لعل و زر ده [illegible] بعر بانی
بهر کجا گذرانی اگر نظر چمنی   بهر طرف نگرانی افتدت گذر ودانی
ونقشبند طبیعت بدست شاپوری   بهر دلی همه برگی نشسته پنهانی
ببرگ برگ درختان [illegible]   کشیده صورت شیرین لنگرافشانی
عبیر بیزد گهر ریزد [illegible]   چو باد فرودین چو ابر نیسانی
گهر شده کاشه [illegible] گو هر   دران حدیقه که [illegible] جانانی
تاک چه [illegible] قوت عنبر   بچشم [illegible] حیوانی
[illegible]   بر غو که به بهشتش کشد پشیمانی
چو آنکه جنت دران راه اگر [illegible]   همیشه [illegible] نی
نه [illegible]   نه جای [illegible] زخلق دربانی
خوش [illegible]   زدن و [illegible] دانی
که حسن وصف این قصر و باغ [illegible]   بچشم [illegible] حبدانی
جام و طوطی ان قصر از [illegible]   تذرو [illegible] الحانی
گفت [illegible]   رموز عشق [illegible] خوانی
چگونه [illegible] همه   بدیش [illegible] سلیمانی

اهی

م مهین [illegible] جلال احمد خان   [illegible] در صدف [illegible] خاقانی
[illegible]   که داده احسن تقویم حق [illegible]
[illegible] هر ذره [illegible] خورشید   [illegible] هر قطره [illegible]
[illegible]   ز [illegible] کرم [illegible]
[illegible]   طبع نوشته [illegible]
[illegible]   [illegible] زبان را [illegible]
[illegible] عدلش جهان [illegible]   [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]   [illegible] چو [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
نه [illegible] و [illegible]   نه [illegible]
[illegible]   [illegible] چون [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]   خدا [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

اگر ایشو بتو خوبان دلها   زبیه یوسف را خوانی
ای عزت بابه عیش ابدی   وی خرابه تو ابا دانی
ای غبار قدمت کحل غزال   وی غزال حرمت خوانی
اگر از روی تو دو موی نو شد   روز تو زلف شب فلانی
کشته بر روی تو لاله از رنگ   تازه در نقش تو حیران مانی
دیده با پرتو خورشید رخت   از شبه آینه از حیرانی
پیش بهتان تو همسر تو   سرو باغی در لطف لقانی
لعل لب گوهر دندان لب تو   این دو چشمه دو دانی عمانی
وصف حسنت بحقیقت نتوان   کانچه از وصف فزون است آنی
جز دو ابنت هوا تقصیر   جز خفی بخت تو را نقصانی
از صبر من در جسم تو کم   شده کر فاش دار گر پنهانی
شکوه خواهم کنم نتوانم   جز دعا هیچ مکن نتوانی
آنقدر درد تو دارم که اگر   از تو درمان طلبم درمانی
از نگاهی من دو بیا خفت   ای تو ترسایه دامن صنعانی
کردم جان خیر از من تشویر   که تو خوبی در خورد صه چندانی
خنده آن لعل که هرا خواجه تو بیا   شکر خنده چوب جنبانی
خنده همچون درجه شهر   نقد شکسته با بی ارزانی

متن

خلق را بنده خوبی کنی   بتو احسان و دینی احسانی
ایجوان چون زغمت گوی پیر   کمیت گرد در چشم رانی
از جوانان برم گوی ره   که اگر قامت من چوگانی
هان دعائی کنی پیرانه   که شوی پیر از غم من دانی
پیرم و عادت طفلان دارم   بمن این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گلریز ب   گاه از گریه گلاب افشانی
گفتم از خنده نه از بخرد لیت   در گفتم گریه نه از نادانی
او دلم خنده ز بی دردی بعد   داغ من گریه زپی درد انی
راز من کش همه کس میداند   کاش دانم که تو هم میدانی
ای خوش آن بزم که اغیار نهان   بنشینند و مرا بنشانی
گاه جای بنوازی لبت بم   که تو از من قدحی لبت بانی
که شرابی دهیم پر ز درد شور   گاه از راحت ریحانی
گاه من لاله ز باغت چینم   که تو گل بر سر من افشانی
سخنی گاه من از تو پرسم   غزلی گاه تو از من خوانی
من تو را خواهم از خدا دانم   تو هم خواهی از خدا دانی
فاش گویم همه راز نهانی   وازهیم از سخن پنهانی
نکته های دیده خطائی از من   ولم از اری و جانی رنجانی

پابپای چشم من گشته بی   چند روی زمین گدا بی
ای پریچهره زلفو طاقت   پیش ازاین حوصله الف بی
کی ازارم ازان روز ببر سر   [illegible] نام من ذوقها [illegible] بی
داوری ابر دوست بداوری فرمان   چکیم [illegible] ز سر گدا بی
طاقتم نیست که فرمان برمت   قدرتم نیست خاطرها بی
من بوصل دلنوازان [illegible]   چکنند تا کرم گدا بی
چند چند از سخن رنگ امیز   چند چند از صفت شیطا بی
ارزدی دیگرم نیست دلا   غیر ازاین کز کرم [illegible] بی
روی بر خاک نهم بنشینم   هم نشین با ملک روحا بی
در جوار عنبی مطلبی   با هزار مجا عمرا بی
کارش هر دو تا روز لشکر   شنوم [illegible] رحما بی
گاه گویم [illegible] اوزر   پر پرواز حرم [illegible] بی
گاه گویم که خوشم چو با نیست   با سران [illegible] پاس [illegible] بی
ای ناله عشق [illegible] خواه   عاشق نیست چو [illegible] بی
گاه اندیشه دگر شوق [illegible]   [illegible] نف بی
راه کم کو [illegible] هم   [illegible] جرا بی
انکه [illegible] نوروزی   [illegible] بی

ام

انکه از تیغ کند هرای   انکه از عشق کند کیوا بی
انکه بر چپس کند [illegible]   انکه گیران کند شر وریا بی
انکه شد مهر و مه او [illegible] نقش   بهر زر [illegible] سیم افشا بی
انکه تیرش به پری مشغول   همچو امید کوشش الها بی
وانکه از عدل [illegible]   انکه او ظلم [illegible] زنها بی
انکه چون [illegible] رقم دفتر [illegible]   فسخ شد نسخه [illegible] نوشتها بی
انکه خشم [illegible] صفت [illegible]   این کند [illegible] ان رضوا بی
گلشن رحمت [illegible] غضب شر   این [illegible] کند ان [illegible] بی
رستم عهد بشمشیر زنی   جسم [illegible] بلند [illegible] بی
ای غلامی [illegible] شاهی   ای گدایا درت [illegible] بی
روز و شب [illegible] ازهم [illegible]   عدلت ای که کند [illegible] بی
سبز [illegible] مرا [illegible] است   لطفت ای که کند دهقا بی
سیر [illegible] چشم عدوت   جودت ای که کند [illegible] بی
شیر [illegible] ازمیش   خوفت ای که کند [illegible] بی
افکند [illegible] چون چابک   شحنه قهر تو [illegible] بی
هیچ [illegible] دم نزند از [illegible]   هیچ سرها [illegible] سرجا بی
[illegible] کعف   خون [illegible] بی

زکباب مرده بریان جگر   کرکاه دو بره را حمدانی
ایکه با که تو سازی سیراب   آن غباره که تو بخشی بانی
بوشتر ساحلی از باد خزان   بوشتر ایمنی از ویرانی
خاک راهست که تنها کباب   ابر جودست که در افشانی
کندش ذره همه خورشید   کندش قطره همه عمانی
محو گردد ات جودت ز جهان   قصهٔ حاتم دقیانی
یافته معنی جود تو زیاد   معنی تازه شیبانی
هست بزم تو بهشتی دوران   ساقیان را هنر غلمانی
هست رزم تو جحیمی دوران   لشکر را صفت ثعبانی
خاک بر فرق عدو افشانند   چون عسکر سر دست افشانی
روز هیجا که زهر سو   سرکشان سپهت جنبانی
سهمگین تیغ تو چون عدو   این نهنگ کند عمانی
کین ازو کند فرسان سپه   اژدها چو ثعبانی
فی المثل خصم تو گر چون فرعون   سحر سازی کند افسونی
نیزه بر کف چو بمیدان   تو کلیمی کنی آن ثعبانی
گر حرکش بکش روز وغا   چون ده تیغ تو را عریانی
کند از خصم بد ستم زال   گفتی از زنی او خفتانی

مساجد زعبر افرازد   چون شود نرگست عبدانی
موج حرکت بر قا نیست   گوهر کرم لیک جولانی
ازافق تابانی گرنیست   وز ره رفته عنانی گردانی
همش آن کوه از ازل انگیخت   که شود از عرق پشیمانی
که حکم تو که حاکم گشت   حکمت بالغهٔ ربانی
امراء زکا میرت که است   قدرت کاملهٔ سبحانی
هست بزای مدیح تو مرا   این تو رده جبادمن جسدانی
شکر لطف من ز دولت تو   این مجوس بعد از آن لعرا نی
چه اگر زاهد همنشر   نام شه ها تف اصفهانی
سیه احد که بهم عمر مرا   بعد از همتان جانی
در صفهان که فراموشش بعد   جبین طوقان افشانی
نظم از نثر منکمیه فن   سخن بالقب هروانی
نازو ریزه پس میدان سخن   حاکم حکمهٔ یونانی
این قصیده که زروز اول   کس نیاورده همراه ورا ثانی
خوانده بر گفتن من فرمان ده   حاش لله زنه خر خانی
سختم نامه گرفتم خامه   در دور روز از عدد یعفانی
لیتم این دسته سحنا کش ببر   گفتم این نازه هنی کش خوانی

156

شکر ایزد که نیم از گفتار / چیزی از انوری و خاقانی
مذهب نسبت کافرانی من / دین ابیوردی و شروانی
او ز اندره مروار دانایی / که ابله چه به بیراز نادانی
انوری را چه زیان ز سخنت / عنبر را چه غم از عنبرانی
با وتاهت لالی بحری / با وتاهت جواهر کانی
هرکه با قیمت نخواهد گوهر / هرکه با قیمت نخواهد فانی

از صفاهان بوی جان آید همی / بوی جان از اصفهان آید همی
اصفهان مصر و چه مهر از نفخ صبح / یوسفی بر هر دکان آید همی
رشته جان برکف انگار ال چرخ / چون کلاف ریسمان آید همی
اصفهان شام و صفای صبح آن / شام را بر ملک گران آید همی
نیم شب بغری برون آید ز شام / تا لب اصفهان آید همی
اصفهان چینی و غزال دارلشر / مشک بر صحرا فشان آید همی
هرکه پا بر خاک شکینش نهد / مشک چینش نهان آید همی
اصفهان لعبتکود بهر زنزه رها / وصل ابلش در دهان آید همی
وصف چه اسب بیبش تا کند / هر رطب رطب اللسان آید همی
اصفهان لو زیان در از بونه ... / گر حدیثی در میان آید همی

کودک

کودک هر مکتبش را از خرد / خنده بر پیر زمان آید همی
بشر حافی را مرانش را ز پی / از ارادت سایه سان آید همی
در ریاض نظم گنز شاعرش / با فلک همداستان آید همی
گر لطوس و فارس را هم نظم او / داستانی در میان آید همی
هم ز فردوسی برآید الحذر / هم ز سعدی الامان آید همی
گر کند رهم را اهل جلالش را کرم / آل برمک را گران آید همی
در نوشیم بر دلالش را جگر / رایحه آن را زیان آید همی
گل ز رخسارش زرنگ غو شد جور / وصف آن گر در میان آید همی
سال و مه تا لمز شان نا سر چه / حور و غلمان از جنان آید همی
دلبرانش غیرت ماه و مهر / نام شان تا چون بر زبان آید همی
روز و شب پیوندشان تا رستگان / مهر و مه از آسمان آید همی
از خیانت خانت آن عزیز بیم / دزد اینجا پاسبان آید همی
در دیانت اهل شهرش شهره اند / گله را گرگش شبان آید همی
از زمان کیانه ایش نهند اند / تنگ شکر بر زبان آید همی
جوانان با دانه هر صبحش نسیم / از بهشت جاودان آید همی
چون عیان شد سرمه از آن خاک پاک / خوش بچشم جوان آید همی
۲ زنده ردهش عین آب زندگیست / زان بجسم مرده جان آید همی

وین عجب کان آب گویند از نظر — شد نهان وانسوی عمان آید همی
سنگ و کوه و خاک و صحرا ایش بجا — چون پرند و پرنیان آید همی
چار باغش را که آب از جنت خلد — حور و رضوان باغبان آید همی
سایهٔ برگ درختانش لبر — خوشتر از مهر سپاهان آید همی
تا نوا آموز از مرغان آن — طوطی از هندوستان آید همی
بیکران باغ جنان هر کو شنید — وصف ایشان در گمان آید همی
در صفاهان هر که در لطف نیکی — یادش از باغ جنان آید همی
داشتم من نیز اینجا خانهٔ — جان دهم چون یاد آن آید همی
که ورا از نسیم آسمان آواره ام — این ستم از آسمان آید همی
یاد آن ویرانه گشت از گاه گاه کار — بوی مشک و زعفران آید همی
در میان ویرانه گنج نهی پاک — گنج از آنجا نهان آید همی
هم گلم هم ارغوان گشتم گزند — جان بتن راحت بیان آید همی
ریزم اشک ارغوانی چون بیاد — آن گل و آن ارغوان آید همی
حال آن جنت چه پرسی در قفس — گشت بی هر آشیان آید همی
شد خراب آن بوستان تا بوی گل — از کدام از بوستان آید همی
راه گم شد تا دگر بانگ جرس — از کدامین کاروان آید همی
میکنم تیر دعا هر شب روان — تا کجا زانان برنشان آید همی

ما بد

یک شبی گردم باد بهار — گل از سوی گلستان آید همی
بشنود کام رفته را شبان — باز سوی آشیان آید همی
باهم از یاران گلشن هم دم شام — نغمه سنج و نغمه خوان آید همی
الغرض یک شبی در فکر این — کاسمان یکی مهربان آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان — جانب گلشن نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش — از کو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چرا پرسی گفتمش — بوی از بوی تو جان آید همی
گفت آری گفتمش از اصفهان — جز تو کس از مهربان آید همی
گفت با من عندلیب پر فشان — انگ از آن بوستان آید همی
عندلیب نه جای بر پر شی — نامه از دوستان آید همی
گفتمش از دوستان یارب کسی — یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم — پیکی از نحو زمان آید همی
از نصیر الملة والدین سوی تو — قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک محرم من است — جبرئیل از آسمان آید همی
نکهت پیراهن یوسف ز مصر — سوی کنعان ناگهان آید همی
بیخ ریحان است گز ملک یمن — سوی یثرب بیگمان آید همی
الا مسیح محمد و لقراط زمان — کو فغان هم زبان آید همی

چون کند تشریح جالینوس هم   کار دشمن بر استخوان آید همی
گر مهندس اوست بطلمیوس نیز   بر درش زانو زنان آید همی
آن ارسطو کش فلاطون حکیم   در خم از خجلت نهان آید همی
در لغت دانش فتد روزی گذار   بر تنش بو النضر جان آید همی
بو علی را بودی ار گر نگرد   کی بشارت رمزدان آید همی
این نصیر دان نصیر اینک به دین   بس تفاوت در میان آید همی
گر ببینم فضلش آن یکدگر   فضلشان را برتران آید همی
گر نویسم شرح فضلش مختصر   بس معانی در بیان آید همی
کشف دانش گر کند علامه‌ای   از حرم برآستان آید همی
از ره دانش چو اخفش سیبویه   بر درش چون خادمان آید همی
وصف نثرش کار وصاف است و بس   زو ظهیر نظم خوان آید همی
سعدی از شیراز آرد خدمتش   انوری از خاوران آید همی
در در اخلاقش قرین خواهم ولی   از قرین با قیروان آید همی
حکمت و جود از علو و دانش طلب   در دو عالم از نکوکان آید همی
خوان احسان گستر و چون از کرم   جمله او چون میزبان آید همی
بر سر خوانش چو حاتم معن هم   چون گدازاده میهمان آید همی
چند ماه از فراق آه از فراق   چند غم در دل نهان آید همی

در دلم منجنیق غم از فراق   گوییا آن ناگهان آید همی
بحر خونخوار لیف هجران ناخدا   هر کجا هم در میان آید همی
شیرم از لطف خداوند خدا   گشتی عمر برکران آید همی
گرچه هجر از توام گه امان   ناسپاسم جان بجان آید همی
باز امید وصل دارم زآسمان   هر چه گویی زآسمان آید همی
چون نبی طالعی بینیاری تو   آیه‌ای هم بر زبان آید همی
رودکی گو بشنو گر از اصفهان   بوی یار مهربان آید همی
نه گلستان خارزار است اصفهان   گر نه بوی یار اصفهان آید همی
پیر کنعان بوی یوسف چون شنید   نور در چشمش عیان آید همی
ور نه چون صد یعقوب گیرم ز مصر   کاروان در کاروان آید همی
آسمان لاف آسمان کی زنند   جمله نو گرد در میان آید همی
رودکی را ره به دانش کمال   خاص و عام چون در بیان آید همی
آسمان را دوستان است اصفهان   موج در موج از آن آید همی
نور مهر از آسمان تابد مدام   بوی گل از گلستان آید همی
تا بباغ روزگار از دور چرخ   گه بهار و گه خزان آید همی
دوستت را بر دو دست جام گیر   هم گل و هم ارغوان آید همی
دشمنت را بر دو چشم عیب بین   هم خدنگ و هم سنان آید همی

اصفهان آباد باد از بوی تو | بوی تو از اصفهان آید همی

زنده باشی صبحتا زنده رهد | سوی اصفهان روان آید همی

پیش کز شاه خاوران تیغ کشد مشکر ب | خیز کز برق می به تیغ صبح بر دری

پیش که صبح از طرب خنده کند بزیر ب | خیز که در صبوح شب جام بگریه آوری

پیش که پرتو افکند مهر به شب خور را ن | خیز و فروغ ناز می شعله شمع خاوری

پیش که خازنان سحر گوهر در پراکنند | وز قطرات باده کن جام چو درج گوهری

پیش که چون ش طعنه صبح بخنده شفق | از رخ چرخ لبسترد ابهای اختری

خیز و بده ز جام زر لاله گون کمر | ابهوی اشک سرخ از رخ زرد بستری

٢ پیش که موسی فلک آتش مهر بر کند | خیز که از طور جم آتش سحه آوری

پیش که مرغ هر چمن خواند بر گل ممی | خیز که صبح شه ز من گوش کنی این نوا گری

شاه جهان ابوالمظفر شاه بنوب گیتی ز فر | شیر خدا منش معز الدوله مظفری

آنکه از ظلم زمان داد خلایق به حد کی | آنکه از خصم زمین رفته رهش به چاکری

آنکه ز جود او بود معنی سیم با شعشی | دیگر ز عدل او زند باز دم از کبوتری

آنکه لب جت کرم آمده والی النعم | در کف اوست جام جم آینه سکندری

در صف رزم دشمنش همه بر نیز جوشنش | گهر زنیم بر تنش هر سر موی خنجری

ای تو شکسته روزمان از چه زنگ پروری | ای تو ستاره میان از چه زنگ اختری

له

شده چو فلک مقام تو نوبت ... بام تو | طبل ظفر به نام تو کو فتران نوانگری

در همه شهر شهره شد حقه گوش هر شد | ناله کوس کسروی نغمه شیخ سنجری

ناشده بخت یار تو گشته سعود سکار تو | کار سعود کار تو تاج بیت وقادری

نام تو زند دمی زال جهان چو عروسی | همه فتح را همی حامله شد به دختری

آتش در آب می خوک می باد از تو فرقه گاه | دور حسن گلبخن ... داوری

آتش باد کرد آهنی تیغ الحوادث | خاک سکون به دست میکند زخشن ایدری

ز آتش کین رسد اگر بر کره اثیر از | برق جهان حمله تو میرسد شیخ ... ٣

ابر حسام و برق دو دست لام و سخن رو | زانچه روز رزنب گره ایچو که فقد ادری

ماه جبین و حنک دم آینه لعل و ... | گشته آنکه راه کم با حضرت ...

خوانت زخیرن بدان عز و بزرگی نمانت اکنون | اب که میکشش چه در بوا آمده تو جیش پری

تیغ تو در مصاف کین ... | فر تو ... حسن ...

عدل تو نادران در ... | در گهر ... شیر ... برابری

چه تو جوانی عدل تو عدل گستری | خنق تو حق ... تیغ تو تیغ حیدری

دست توال ... تیغ ... | به زجلال ... کمال ...

چهره تیغ لاله گون ... خصم ... | ... زخیرن بدان ... برابری

همچو ستاره هر طرف پشه ... کنده صف | آمده ... برابری

بر تو فکنده چون کیان سایه ... | وقت چو ... بزیری

خیزد از سرا بهران فکنی کوه ان سنگها شکنی — از همین سر در آن کی پیچد و جنت چون خیبر

کرد آن نیت تا اخذ در حرب تا — دهنی و خوری تا از صفوی در دو در

کور چشم ملک ان کرد آنکه رسان — گر به عطا طلبان مشتریت منذر

چون شود نیت زنجلا عهد و زده مریز خون او — بشر زغصه در گلو خون او شد عبد پر

هر که تا بر و حسد سوز دشمن از حسد — دو لشکر خود سپه تیغ تو از کند بر

دیده و چند ایوان در همه عالمیت — وقت فوری کمال زد کان ضعیف پرور

چیز زیر جز به شیر زمور چیره که — خور زسحاب تیره کار برق زخه لشکر

گل ز کمرک گر عمر و لاله زبرق عهد — سنبله زنسک زعمر و شمع زباد باور

دالی فلک قند ها را همه تیره روز کار — آمد و جنت که رنار از تو تیره اختر

چون از تو تو خوبی و دید دل شد بهر — رفت در اسم شهری بکیت زنوالی قهر

چیش تا از همه دان به زشت سد ایوان — هرکه حق زکار دان دادوکه لشکر

سکر حوا حیث لب باشد و سکر جاه و فر — سکر شه که هیبت اکر روبه یاد عمر داور

حیف بهر کوشش تو نغز ای عطا — عیب بود بهوشی تو نشاء عمر بسیار

نا له افر شد زنای غصه صنع خور زبیر — باج زر ادم جو نهری شاخ زهنه بر

گشت کر از به رزان جاه بخت ونده زن توان — عقل ضیا ایوان خانه زیر د جهان آور

ریخه مساز بهر اگر خون تا صدت از پر جفر — زان لب رو در زنگ بخت شیشه دیت گر

وسیف از برادران شکوه صنع قبر دران — هست عنبر تا دان ترسر حد بگذر

دیده زرنگ لبش لعب بیضیان دو لب — یافت چرا جهاز خوب و خیر به جمر

لیک کو مرض سفر انجم زر وضع ارض — رفته بی رنت از قضا گوش کمال آور

جوع چو دین جانب دیده و دل او جوابیت — که بجهد حیث تو بهر سفر پرور ۲

پای دامنش کرد دختر فکر هر اگر — جز تو لشکر دگر سر نهد بهتر

چون بجو شنی زنی حیف نقد کین لبیر — در چه ده بکس کسی جایزه نخور

گرهمه با بهات زنان دیو زهد چون عقل — از یای دل آب تن در شهر لشکر

نقش جنان کمالات هان کلاف لشکر — راز بهشت را زمت هان گراف لشکر

سال به نجوان خان آمد دست درگاه — گر زره کینه ایران کم کند ای سحر

روز بر روز تیره ترکهه و چشم چیره تر — شاه کی رسد دگر دور سپهر داور

چه کنون که هر تن دم زده از تیغ — خاصه کنون که هر سری که هوای سرور

گشت زجهد گریبان شده مجموع ایوان — قلعه خیبر این جمال عشق حجه خیبر

سفر او روزگار زرد و لطف سپهر اعتلا — سخره اهر دیار کم جهان شهر

شسته جراحان کوه جامه زنجیر دار کون — غوک جنگ کنون برچشمه کار زر

کشته عمیان دردان زمان از حرکات اسمان — تیره ستاره بیان خشک شکوه قطر

زحمه خنده در چمن ناله زاغ در چمن — الفت خار با چمن صحبت دیو با پری

موسوی آن تاب و تب هر آن کنم تب — کی کشته شد ای عجب هر آن زجمر

صبح از سر دران دیده و ده زکافران — کو زبار از جون خران کوشش کف و سحر

دلم در این کهن سرا گوش نیم بسیا — تیغ زنت به پیچ پیچ بر دلش لشکر ب
بر سر چار سو خوردِ اهل جهان نیک بخ — جبهه و مشک تبتی خلق و قبه عنبر ب
کشته شمشیر گرنی و شب یاران تیغ زنان — سهم تجمت کلاه زین پای زنان سعزر
پهلوی شیر میدرد کاو در زور فربهی — شاخ زکاو میزند و شیر اشترم ملاغر ب
بر کف پور زال پی مهر عکو سوز ما — بر سر پیر زال پی مقنعه کو مغفر ب
رعز دیار کو شد مطرب بزم خنجر ب — خشت زنان حجر زد کند بعضی قیصر ب
خورده بکبر کوزه گر آب صراح یوسف — بجه کجیه میر در آب بشاخ جوهر ب
رو سیبان نهفته رد خفته لمهد سلطنت — بجه کیان ان ک و بسر بسته کمر بها کر ب
لولی شوخ دیده پی لکه زهره هد ب — بنده زر خریده پی جسته کو اجه مبر ب
وسکر گدا باد دعوی جهو بر تا — سجاده نشانی دستهٔ باز تو ذری
هر هر دو افسر جمی قبضه ذبیر رستمی — صد و عفاف مرغی عقرب دلگی عنبر ب
کار جهان چوشه تبه شاه کدا گلیت شد — کشته بعوز روسیه یافته سفر بر تری
تکو بر دوده جهان منتشر در این جهان — بنت عجب چو مهر آن افتم اگر یار ب
که چو ابلار هی از پی خوار یم کین — کشته چو جان دلم عشق زین پری دماد ب
لیک کرم کند مکرن کو شیر مرغ دارکان — شکر کنم زشکوه چون عجب نه خبر در ب
رفته ببیر بحرد بر عمر نه بعد زمان سفر — جز لب حسن دهشتم زبیده زخیال دراز
حسن هر تنه نهان راه دلم ببرد دلی — عشق هم کند بجان خنجرم از دل الداب

تا چه بسه در این میان بر دلم دجان ناتوان — غوالا شیر دم غضنفر ب
همت این مهی جز پی بکنم بزرنری — بوکه رها شوم زبان چارجه رشته ب
امن ماند چون زبان چهره گو در بدکان — تیر قضا و در کمان خنجر کند خنجر ب
دو ره کین نبک بتا بعم نه در میان از نگه — کاه بشتر هر بتا زند با جان — دیدن ب
و تمنی قدیم را نام نهان ده وه وسی — رهزن غنیم را دلم لقب بادری
نام عشق زلف ما شده زنزال ده شده — دو لبت بگو چه فایده جز شره از لا کرب

الا ای نسیم سحر بش — از آن — که خیزد به شکر بانگ — جو دسر
روان شو کیلان عک — عراق — وش های در انگلو آز — کوسی
و یار ری که حسرت نیاکش — برد — چه چند و چه زرگ و چه وده و چه دوسر
چو بر خط قم گذارت — فند — زائش دهی نثوی زجا کش — بجوسر
کمان خط مو کر — فطرات — نعو ات الله زهره ابا — خطو سر
هم اولیا پر رهم برادر — لعل — شهنشت و نبد لکو رسان — طوسر
در انجا کو سید ایحق — را — صدای که در صد ریلوان — جوسر
صبا آمده نا مرات باز — دلم — ز هجران دریغ از جدا — فرسر
کونه صدا دچر و دردی — ملال — کونه دبر چرو دردی — شر سر
نیک الله ان نامه — دلفریب — نیا میزدان فا صدجا بو سر

چو نامه به لوح جبینی که رنجت / بران شد از خوبی انو بسر
چه قصه عیان از جبینش رحد / چو آینه زلفه خبفو بسر
رلت مجزان عقد لطف گهر / دلت چرخ و فکر بکرت عرو بسر
دران نامه است بعد از قلم هله / زرشید بشت تیره روزت عقوبسر
کهن شکوه از دورد دهان قلم / ورد دهقان از همت فغفور بوسر نثر
گه هشر منفوه گزافها ست ان / بانشه بتن جامه زر بر بسر
لب فارغ ان ما بیر از قید دام / دو برتن اذیت داغ غلو بسر
هرم گاه خبر ابر است قلم / دو گیتی صبرت دانش مزبسر
دران گاه یا نجوم است در بنت / زمینش چه دوزانی مجو بسر
همه روشنی پاک از الهی یکی / بیان چون عقول و تنی چون نفوس بسر
چو اصحاب صف صف دلها اثر / تنی از نهم اشتر شکم از بیر بسر
نه مجزان که خیزد زمجزان عبار / نه عکس که ریزد زنا جار بر بسر
دران آسمان فلک پیپ ان / دمکان بتش از اجابت باد بسر
ورد دیم خاک درش بالعشق ان / دلکیم بردو کهن بار بسر
فرستادم الا کشی رهن خواستی / گفته تا درای صحبت پا پ بوبسر
ولی بخت از شرم گفت جنم / زرخ گاه یا قوت دیده سنه و بسر
الا تا ممکن نه اسما ان / کواکب گشته از نکت هم کمبو بسر

ر

لب دوست باد چون گل خوک / رخ دشمنت ابر است عبوس

ای به دو صبح گاه صحبت بخیر باد / سجام گز خرام توام شد دلکام است
زبان گهنه عندلیب قفس دیده بازگو / کورا به دام گعبه الفت حامی است
به جبینا که تازه پر پرده است از شبیان / گلزار گشته نو قفس دیده دامی است
زنغز خم زرچمن جان صاحب رک / سرو دری چن نطقش از ان فطنش برام
کاری تا زبان حامه بام حرم نالا / هر کس زجان فراشته دو صحبت حامی است
چون طوطیم زنطق تو تا هم نوا گشت / چون جیم بطبع تو تا هم کلامی است
منویس دانم ار همه گفتار سعدی است / از شعر خواندم ار همه نظم نظامی است
در دشت تا رم از تو رسد گر مبو چیم / رنگین شراب صاف که در جام جا مدام
رسم سخنوران که روانشان مجتنب باد / هر جا نو لیم اسم تو فوق الاسامی است
هر دان نغز زنان که بنوبت امان چرخ / در دوستان جنبش تاشه خوش خرام
گاه سخنوری با کلک از حریر / قانون تو نغز ان تمامی است
بابا ز سجع نفس انسان رست / کورا ز اهل معجزه عیسی مقامی است
بوسید بر سخنوران هر لفظ رفته را / جان دلها دانی که زبحر الفاظ است
این چند لطف چرخ زخط رب اغرات / این چند چراغ روز زندگی نام بحر است
برگه ان سپهر زتو طوق بندگیست / بر چهره فلک زتو داغ غلامی است

گفتی روم ز زحمت دایم جابجای — وز زهر دوری تو مرا تلخ کامی است
در عذر ضعف وعده که عیب است نزد حلم — گفتی ز لکنت تکلم دیره دامی است
تا گشته منتظم حرکات سپهر ازاد — دانائی خرد دایم و نادانی گرامی است
دور فلک که جور بر اهل کمال از اد است — کجرو گرفت کج ز پی انتقامی است
در از نفاق اهل زمانه رنجیده است — زانست ان نفاق داد از تو شکایت حامی است
مثنوی عجز اهل جهان از سخن شعرا ان — کالنقوم خارجی همه شعر امامی است
تا دم عزلت گرفته در ملک خط است — ز غم مجوز که انهی داد حاجی است
خورد این قصیده درش ز خفقان نیم گوهر — ان کش کلام نظره بجز الکلامی است
بحر قصیده سخن سنگ گوهر گران — چه گو هر دم بجز در صنایع و طامی است
گفتم که با عمر گرانمایه بخش نهم — تا در سر کمیت قلم تیز گامی است
عقلم عنان گرفت که فصلی از این اهم — در نقد نظم نظره کم صرف الاثامی است
بانظم و رکه نجیه گیتی زانی حال است — ای آنکه گوش در ز یادم ز خامی است
بجهد ولی بیاری طبعت چو نیست گرم — هان این قصیده جز تام از لطف سامی است
فرصت کند درست گره را دانگشت کیست — لطفت کند تمام اگر شی ناتمامی است
در مدحت تو چه قصه گویم ز موج عنبر — تحسین عارفم برا زاحسان عامی است
نعمت اگر چه نظره به نیکیست مشهور — گر نام نیک او درست این نیکنامی است
در خود مجو فریب که نوشش زهر جام اد — کاین جام زهر از خون جگر نامی است

نافذ

تا حرف در فصاحت بصری و کوفی است — تا بحث در صحت مصری و شامی است
صبح نشام باد که شامت چاشت است — عیشت مدام باد که لطفت مدامی است

کی رفت آن نسیم صبحگاهی — کامد از نفس بوی بهار رشیر
نسیم دلکش و بادی دلا دیر — که آمد از بهار روح افزا رشیر
نسیم برگ گلبن برف نره — ریاحین ریخته از شاخسار رشیر
نسیم بوی گل بهار دلجو — فتاده بوی گلشن چون گلها رشیر
نسیم از گلستان برکنده شسته — سمن در دامن گلی در کنار رشیر
نسیم نافه آهو دریده — فتاده ره چو بر لک تاتار رشیر
نسیم بر لب کوثر وزیده — حباب انگیخته از چشمه سار رشیر
نسیم چاک پیراهن ز یوسف — گشوده بوی یعقوب انتظار رشیر
نسیم دامن محمل زلیخا — ربوده نافه مجنون اشکبار رشیر
نسیم طره مشکین ز شیرین — فتاده گشته خسرو بیقرار رشیر
کی رفت آن مام روضه انور — مرخیز من نقد جان سازیم نثار رشیر
مگر خیزد ز رب نامه عم — بیارم که ایند باد بهار رشیر
خرید عهد یکتای زمانه — مجید الدین وحید روزگار رشیر
و جبری کافتاب عالم ارا — ز رافت تشنه ز لطف زرنگار رشیر

شکسته رونق خط شفیعی / خجسته خامهٔ گوهر نگارش
فقیر سالک راه طریقت / که بوده اهل حال آموزگارش
گسسته رشتهٔ عرفان شیخی / مرقع خرقهٔ آشفته تارش
فصیحی چند مضمون لبسر فتاده / بدام خط معنی شکارش
دریده پردهٔ نطق عطارد / همایون نامهٔ عذرا عذارش
غرض چون چند آن از کودکی را / که هستند اهل معنی دوستدارش
زمن کردند خواهش کو دانش آموز / در آن ساعت که کردی اختیارش
نوشتی از دل رنگین بیاضی / که خط خوش دلربا یادگارش
بیاضی بهر ریاضی پر بنفشه / ز مشکین خط چو خط از مشک عارش
بیاضی چه گلشن پر از گل / ندیده هیچکس آسیب خارش
بیاضی چه چمن زاری دلفروز / خوش الحان مرغان هر سو هزارش
بیاضی چه چمن کابر نیسان / سبز پرورده و ترشح هوارش
بیاضی چه سپهری پر ز کوکب / ز مشکین نقطه گردون مدارش
زمن بهر نوشتن دوستدارا / گرفتی باز دلداری چند بارش
بمشق افتادی خط خویش که / هواشرمنده این شرمسارش
ولی اکنون که باز از من گرفتی / حوالهٔ خط مشکبارش
نهفتی از منش دیرلیت جوام / ز دستی سوی من زهد آنکه آرش

مبادا دور چشم من کنارش / چو چشم من سفید از انتظارش

ای آنکه کسی شد تو نوشته خط نسخ / تا خامهٔ قدرت رقم نون زده بر کاف
از روش خط ایبع الامین آمد و آورد / قرآن که بود معجزهٔ سید اشراف
زان عهد هزار و صد و هشتاد و فزون است / رفت و نفسی عکس آمده وصاف
لطف ازلی خواست کنون معجزه دیگر / از کلک تو ظاهر کند امظهر الطاف
امروز ز فیض احد و باطن احمد / خط معجزه ایست در اطراف و در اکناف
نادر ده چو ده سوره کسی صفحه و محکم / نوشته کسی حرف قرآن روشن و شفاف
یعنی که شد از خط تو خط دگران نسخ / غیر از تو کسی را نرسد با تو زند لاف
در لف ورقت صفحه روایت که از خط / شیرازه زند بر همه سی پارهٔ صحاف
در زمره هر اهل توجه و قدا نگار / کاف نیزه که فور غزال ختن از ناف
گر کلک تو غیر و بر توحید است / گر گوره کشد پنجه سوز نکرد و سیاف
شد معجزه هاشمی آن روز کلامی / کامرتبه اش شمس کاشف کشاف
خط نیز بود معجزه هاشمی امروز / گر دولت تو شد ظاهر و شد نهره اطراف
دانند کسی این معجزه ها نیک که خواند / از سر ... تا جو لایلاف
قرآن نه بهشت است خوش آن دم که چو غلمان / هم آنکه در آن گشته چشم شده طواف
ای عدم صفحه گهر الکاتب اخلاق / ای از همه صفحه گهران برترت اوصاف

سنجام صبا سوی قم از خط کاشان — ای جان بنی عم حرکات تو لطیفه
رو تا حرم فاطمه بنت جعفر — کانجا فکند اهوی جان نافه ز نیفه
وانگه ز بانی سید محمود محمد — بر گوی ز جان ای صاحب اخلاق شریفه
جمعیت زبانی که نباشی تو در اینجا — مانند پریشانی اجوج ثقیفه
گفتم ز تلافی تو شد دشتم تنگ — چندانکه وسیع است فتاوی حنیفه
گفتی ز ضعیف است همه حال بغداد — بغداد خراب است چه گشتی بکنیفه
با بیع و شرا الهی نقد کراپت — الوای کرم کار فتاوی بوظیفه

شنیدم ز قیصر ستمدیده — چنین گفت چون قصر قیصر خراب
که السعید لله در روز کار — ستمکش بماند و ستمگر خراب

روز و شب این دولت در باغ عجم — گر چه او نه بلبل نه تذرو
تا بود سرو و گل در باغ بماند — بلبل از گل جدا تذرو از سرو

شب که از رشک رانجمن رفتم — غیر پیش تو ماند و من رفتم
روز پیش ام از دو بر رخستم حال — گفته ای جواز هر دو سئوال

غیر گفت و ز رشک جانم سوخت — تو نگفتی و صد گمانم سوخت

ای خیال تو دل که زنجیر هم — با فسون و افسانه بر داشتی
از این بیش زنجیر چو ریختی — که زنجیر دیوانه بر داشتی

پیش از این هیچ هر که گفتندی — با فشندی ز هجو او صله
گر از شعر انکه نداشتی هجو — ریختندی بکابلش ابله
این زمان نه ز مدح گفتند خند — نه ز هجو است بر زبان گله
داد و ولد از خزانه امساک — اماه از کرم صله
بعد از این با ندیم فرزندان — لعدم زنی کرده قافله
بلکه از دو هر شبه چشم — هستم چون ز نو صد زلزله
لعبه زنده هم نمانند در تیغ — کاد می خوار گشته قابله
دفتر انتخاب را گردون — دلها بر باد و داده باطله
ار که کیریم دیت کرا فزون است — دز می هیچ جنون عاقله

الحجب جهان که فرصت — بر خور و ز گلان رسیده دانی
جمعه خاصی و بینوایی تمامت — بر پیرو جوان رسیده دانی

وصف تو ز من سبق عالم   چه او نهان رسیده دانی
بر من چه غم از زلوان ربع   راهی بر کمان رسیده دانی
گشت اهل ز ظلم البنان   با غیبت خزان رسیده دانی
گفتم که کبیر ربع من رهد   بر من چه زیان رسیده دانی
گفتی که بصبر کوشی کارم   از صبر بیان رسیده دانی
در مدح کو از قوام نه آنها   از مدح تو بیان رسیده دانی

در ایام سلطان حسین اکبر ناشر   سر اهل جدل از سلاطین ناجی
شنیدم وحید زمان عبد رحمن   چو الطاف ان خسروش گشت حاجی
چنان در فن نظم شد شهره آخر   که گفتند قایم مقام نظامی
چو جامی کشید از می الفقه نشر   ز ارباب دانش لقب یافت جامی
تو سلطان حسینی زمانه و خوام   که سازی مرا همچو جامی گرامی
نیم جامی اما ز لطفت چه باشد   که پیوسته نوشم می از جام جامی
دهی بعیر آن نسخه کز هست مشهور   هم از خط هم از شعر جامی تمامی

چنان مکرمت ای میرزا حسین که کهر   ز جان و دل ملکت بندکی سپهر ملامی
اکر نه بوی تو آرد نسیم روضه رضوان   بیکفنه بر تنک دل مشام منامی

ملکان

ستمکش جهان از جفای چرخ ستمگر   نمی‌شد خلاصی از مهر لطف تو حامی
تو آنکه اسم تو بالای سیم چه نویسم   به قیصری که نویسند اهل عهد اسامی
ز نیر رسید بقیمت آستان تو دستم   ز بهر رفیع جناب ز بهر بلند مقامی
نوشته بعجز از این پیش نامه به تو نامه   رسید کیف عرفکو در سال تو نامه نامی
چه نامه نافه مشک چه نامه طبله عنبر   کجا فرزدان ز نشئه به نظم و نثر نامی
ولی چه سود که قصد من از نوشتن نامه   نبود غیر فرستادن صحیفه جامی
کتاب را بفرستید ای حبیب من اکنون   میان خوف و رجا مانده‌ام ز نامه نامی
هوا بجز آن نسخه کو طامع و سامی   و گر نه شکر که هستم ز خدمتان گرامی
طمع نمودم مرا همچو طریقه اکر چه   طمع طریقه نشاع بعد ز مه رف ظاهر
میانه زمن و طامع نفع و بیت که باشد   میان البحرین دو کونه میان مصری و شامی
در آن دو هفته خوفی شده اخیران چو نشست   به تخت کاه جمی جم ز دولت گرامی
ده روز برگ شجر زحک جامه اطلس   براورد ثمر باغ را ز علت خامی
توهم لیشنیر و تشنیم بزم دلم خوش   کنی بخلعت آنها ز کهنه جامه جامی
چه کهنه جامه سودای مندرس کتاب که هرگز   نه دزد دوش فکنی کر بر طلا ز حرامی
سیاه تر آن صحف خاص اکر خط مصحف   سیاه تر بغل آن حرامی خط غلامی
درای از زرم کذرد سال و ماه و روز و شب من   بکذشت عمر نوسراسر بدحت تو تمامی

سرت گردم ای باد بو رسانی | به چند لاله رو از رخ گل رسانی
در آن مشکوی مشکین شو خرامانی | معطر سازی کاه جیب دامانی
که آن گلزار خاکش عنبرین است | گلستان ارم خلد برین است
از این گلشن بدان گلشن چو رفتی | بدان نو خشکه روشن چو رفتی
گلی در دیر الحمین قبا پوشی | مکن از حال زارم فراموشی
پیام عندلیب خونین جگر گوی | حدیث قمری بی آب و پرگوی
که ای فرخ رخ فرخنده پیغام | خدا یا آن گل و آن سرو دانام
بی آن آرام قلب نور بینی است | که اخلاق حسن را معنی بینی است
منم آن عندلیب آن قمری زار | که در دل داغ دارم در جگر خار
پس از عرض سلام بی نهایت | بگو از من بدانی این حکایت
بدان دستور عهد آصف عصر | که ای برتر ز قصر قیصرت قصر
نباشد ای ز آصف در کرم بیش | ز دریا در کف دریا کفی بیش
که دم خوشه‌ای دریای جودت | برا عیان جهان لازم سجودت
فلک را کار رشک همت غنایت | ملک با دور و روز و شب دعایت
وجود آیینه است و سینه ات گنج | در آنجا خازن آن حکمت گهر سنج
گر اسکندر نه آیینه داری | ورا خود دیدی آیینه داری
ارسطو حکمت آصف نژادا | فلاطون خطا لقمان نهادا

فقط

طلب کردم که تا از تو زمین پیش | طلب از خواجه منم عیب درویش
کتابی چو محمود مشهوری نامی | ز خط جامی و از شعر جامی
کتابی چون کتاب آسمانی | سطورش چون آب زندگانی
سوادش چون سواد چشم مخمور | بیاضش چون بیاض سینه حور
خطش خط عذار ماهرویان | نقطه خال رخ مشکین مویان
ز لطفم وعده روز عید دادی | ورا امید بر رویم گشادی
چو عید کز زنوق گل شب و روز | سرا دود قصه دیباچه افروز
کشیدم انتظار عید پیچند | که کهنه شد امیدم بر و مند
گذشت عید است و ایام بهار است | که او کی جمال انتظار است
بیا بنشین بعیش و شاد کامی | تو جام جم بکش من جام جامی
مده دیوان جامی طلب گذار | به دیوان قیامت افتدم کار

کریمی که نباشد در زمانه | بیا دیدی با لیلی ساخت چند
که دشوار آن تنگ پوست با چادر | به پیشش که نگفتند گر نگفتند

شنیدم کرگی هفته گاوی حریف | نیا ریست آن حرف از وی شگفتی
کشیدن پژوهی خواستی پیکرش را | که آن گلی بنایت هر کو شکفتی

قدم بر کوی تو منهم ندانم — زکاوی بد آمد تلا باز گفتن
گر از گفتنش واجب القتل دانی — سزائی که بایستی ای سر نهفتن
ور از کاوی آمد کنون گفت او خو — که باید هوا نیز در خاک خفتن
زعمر لب شوای در در او چه ره گوی — که خاره از سوزن و خار سفتن
جهانی تلا کاوه کرد دیگر کی — که نتوان جهان زاده میزاد رفتن

عزیزم کی گوید که گوش شنیده ستم — که حرف کاوت از من فتاده در افواه
اگر گفته ده دیگر کاوه ام تو میدانی — خدا گواه است ندارم کسی بجز تو گواه
کنون بهر که رسم کوش تو گفتادم لیک — اگر کسی نه پذیرد دگر روا چه گناه

شبی نخوابید از چشم تنگ چشمان دور — نه هوشیار نه مست و نه خفته نه بیدار
نشسته بودم در سینه کینه انه زکس — نشسته بودم بر لب گشادنی نه زیار
زبان بریده ز دیگر جهان گذر زده دیگر — قدم کشیده ز کار جهان گذر زده کار
نفت در طلب مغفت نیاره نگر — دگر ز خجلت شرم گذشته مستغفر
که نا گهان یا از دوستان رو جلوه — زده درآمد با جسم زار و جان فگار
بگریه گفت تو هم حال من نمیپرسی — ورای دیار که یاری نه پرسد از غم یار
با تنی ز رخش گو رفته و گفتم — ز چیست گریه ات ای ازدلم ربوده قرار
مگفت

بگفت و رشتم از روز کار دوشی خبر — که کرد شمارشی امروز تا بروز شمار
بگفته بشتم از انها که کسی از پیش — بگفته بشتم از انها که کسی زهر از
میانه گرم دمی گفت و گو که شد ناگاه — سحر بباغ هوا خضره نسیم بهار
بباغ رفتم و هر سو نظاره میکردم — ز نکهت به بیکجا گلیم فتاد گذار
بجشن جلیسی از خواجگان و صف بسته — بیاد غریب نوازد یا ضعیف ازار
نشسته در گل سنجر در آن میان ناگاه — ز لطف خواجه ز هوا سوی خود بکار زگذار
پس از سلام بمجلس درآمدم با ادب — رخم ز خجلت زرد و دلم ز شرم فگار
گوشه که نه معذرت جای بنشستم — کشیده بهر بکر بیان غم چو بوتیمار
ز بکر خواجه تو گفته دیده زاده — زدم کشیده من آمدش ... عار
دریده چه چشم و سینی زگریه گفت — بجرم شرکت نظم ... میم ازار
علامتست به عالم زنظم گفت اعلام — شعار ما و شعر ... انکار
کنون بگو چگونم گفتنش کنه از تن — فقیر را بعنی حور را عار چکار
نه تو زادی چو افزودن نه او زمین ان کم — که وقت سجده که فرمودش ایزد غفار
چه گفت گفت زتیره دیده خیمه بنیر — خلقتنی من طین خلقته من نار

بباغ روز چو سبزی در هوا فتاد گذار — چو باغ جنت و چون حور روی پری وار دلبر
بگرد باغ حریفان همه گرد چنانک — نگار لیلی گفته در نواحی حی

زنگ کناره یکا قلتبانی مناجر / به ساحت اکی بکنم عاصی جر
نیلی بنند برافراخته بسکاری علم / رسیده دوات چو خیل فوج قلتبان از پی
چو لبته دیده در باغ صفه بردر زند / که باغ را گشت بنید باغبانی هیر
که تا ساحت ای راحت چنه کنم / درانی بهار به خندم خراج کلاه دیر
شنید اشتم قلتبانی چو درد بیگ / بگفتش امر م او گفت در شیره تا که
پس از زمانی هر صفت که چو خامه نو / گشوده ان در چوق بارگاه حاتم حلیر
بکف ز جام جوی ای گرفته ساغر جم / بسر ز میجو ر رکشی نهاده افسر پی
بگفت چیست عوض کجبتر جکار تلا / که نیک یا بد بشنوه کار رکار زر پی
چو چشم روسپی و قلتبانی بهم افتاد / بیک نگاه شد ان انقلاب دعوه طیر
میان آن دو بی القصه گرشد الفت / چو فرقدان که کمین هم اندر دو جدیر
بپای روسپی افتاد قلتبانی کالعور / منم مسافر مفلس مرحب لا شیر
ز چوز نامزاد روسپی بر جم آمد / نهان ز خلق بیا غش ببر دو دادی جیر
چو قلتبانی ز نکفه روسپی گرفت قدح / کشید بر سر و برکار خویشتن آمد پی
کنند این یاد که ان یار دگر بر پی / فغال حشر الی این این قالت ایلی
جاغ روبیک دلو قلتبانی چون آب / بگنده گفت من الماء کل شی جیر
خلاصه ب هرشب که مرادی مناجر / یکا ساحت باغ نیکا ساحت پی

اینکه در بارگاه زیبا پی / نازنینان تلانیاز آرند
مشت خاکیت در خرابه من / همچو مینا که از طراز آرند
گفتم اینی قبا غلا نشت / گر نفس تنگ در گداز آرند
با سترک استران رصطبت / گر خروس سوز دلنواز آرند
تو برها و جوالهای بزرگ / ریسمانهای بس دراز آرند
تا شب از پا چو چهر ننشینند / با ملوانی چو ترک تاز آرند
سوی ان خرابه بخرامند / گنجی از زمین فراز آرند
یعنی آن خاک از این خرابه بردن / بهر ان مهر آز آرند
تا بانی ساحت از پی راحت / آب از زمزم و حجاز آرند
وز پی میوه و شکوفه نهال / از درختان سرفراز آرند
سرو و گلها نهال بنشانند / نرگس و لاله را پیاز آرند
قمریان ناله سیخ چون مجموع / سروها جوره چون ایاز آرند
برده نیمی و بهر نیمی چند / چاکرانت بهر نساز آرند
دلم ارزده شد زناز اگه شکر / پیش از اینم زناز ناز آرند
یالعوهای انچه مازه برند / یا بگو انچه بهر باز آرند

این حکایت که از بهار افزونی / هست همکام عیش و عیش بگرفت

گشته از سیم ناب چون دیوار / بر در خانه ها کرده برف
مگر از خجلت خواجگان تا ناز / نشنوی هیچ از ناصحان تا حرف
باده کی از جهان روشن ملک / باده تی از جان مسکین جوف
خیزه در گوشه ها جرابه ده / قدح باده غوطه در خم ژرف
ده چه باده سهیل رنگین درج / ده چه باده چراغ سیمین ظرف
روی در روی دلفشان اشعر / چشم در چشم قاصرات الطرف
بوی ریحان و جعد دهند چو سیر / طعم حلوا ده و دهند چو ظرف
ور زمستانه یار این کار / جام می بر کف دگر بی حرف
بر شبه ریزریزه یاقوت / سای بر سنگ نعو شنجرف
مرغ و ماهی کباب سازند انجا / تا جو بره سبزه از ته برف

با هم زنان و شوی خورد سال / دور از زه و رسم هوشمندان
گفته سخنی دلی نه بلبل / که نه جدل ولی نه چندان
تاری از زلف آن کشید این / دری از درج این فکند آن
در رفتن گریز شنه انجا / زان گیسه زخم لیسند آن
هم شد از رشک مجو انگین / هم گشت زیر تیغ خندان
دیدم که نخفت هیچ موی بشر / دیدم که نرست هیچ دندان

اصفهان

اصفهان مصر بود و شد کوفه / اگر سر خیر گنبد و ریزا نی
کس لطف و رضا نکرد بحق / دو دروش نایبه پدر زانی
بر سر خلق مهر بر زیدت / ولشان کوری که چو زانی
دل دیر ایمان بهار گیر جان نیز / کم نه هم زر که پنجر زانی
پاره تان حزیم هر دو دلی / بکر آنیه تو مرز بارزانی
بس آن پاره نان گو آزاد بود / بتوان حرص داز ارزانی
داشتم تا همه این دیار شگفت / خوانده دهقان پیر برزانی
زاده هری نزاد مادر دهر / گوید این پیره زن پسر زانی

خوش آمد این کهن رسم از زمانه / که خیر از بزرگان هر شانه
که چون پیران روند از ملک تا چند / بسی ز خیر بزرگی باز دارند
که هر جا گفت نکن و ظلم بینند / گشته و تخم جود و عدل کارند
ز پاداش دهان راحت بگیرند / بکار دستگیری پای فشارند
حد و جدال درمان فرستند / بزخم تیک آن مرهم گذارند
به انبان کز جفای اسلافی / گهر آن در شهر ایران نثار کنند
بشمع مجلس دانش نیمه / بچشم مجمعه دانا غبار زند

چاه گو چو ابر تیره ماهی   سیه و قطرهٔ مرکز نما زند
لشکری چون روند از شهر انگاه   زخمه‌ها کس نزیرا برکلا زند
کزان هر شیوه‌ها خوش که چینند   به بانش گشتنی زحمت ارزند
عوض اینی چه این نباشد   که گدایان چه با گدایان سپار زند

دوش از گردش فلک که عام   شد عجمی کند عزیز دلیل
خواست او از په یاد و گفتم   صور اول و سید اسرافیل
قاصدی چو سیاه روی ترشی   دیدم آمد ز زنگ باز چنیل
کوزه‌ها چند داشت زنبیلش   بیوار خفیف و وزن ثقیل
تار چون بخت بدگمانی غریب   تیره چون روی مصحف ثان معیل
که چون گوی کج کمانی نحیف   تنگ چون چشم خواجگان بخیل
پشت بر سر همه چو سلاخان   که هم از جیفه شان لعیب مندیل
بشمار در بهشت ولی   گویا فتاده از سفر قندیل
داشت هر یک دوازده رخنه   چون ز دست رعشه‌داری پیر
همه چون داغ لاله از سودا   داغ ایشان نیرنگ قلیل
جاش لله چو رتب و چه کوزه   خم بیاوران عصارهٔ نبیل
پارهٔ دوسر شکم ماهی   خوردهٔ ما زره ورته پاطیل

پادران

پا در این راه چپ اوی سیاه   که چو ابلیس لحد در تعطیل
ریخته آبروی زخم و روی   رو بر په اسش انگشت دلیل
لیک از ضعف معدهٔ کوزه   گشته فاسد بیافته تحلیل
استخوان را دران زدم انگشت   گویا از سر مردان برآمد میل
بسته هم لب زخشم داو میگفت   زیر لب این کرا گفتم تحویل
گفتمش چیستی دانها چیست   که پسندیده هم این تحمیل
از چه اقلیم از کدامین شهر   از چه ابهای از کدامین ایل
گفت من قاصدم ز حضرت آن   کش بعلف برزق خلق کفیل
سیدی از سلالهٔ احمد   نام او احمد از نژاد و جلیل
انکه از قم کرو دالا یمان است   او فرستاد این مع التبجیل
باورم نامد انچه گفت از وی   خورده چون رب قسم برب جلیل
گفتمش چیست باعث قدرت   گفت گفتند رتبت بتقبیل
گفتم استغفرالله ای ملعون   گفتم استغفرالله ای ضلیل
شتعرهی بمدح او نسزد   گر تو در کارم افکنند تعطیل
عجبی کان حریف عهد کهن   با چنین ارمغان شکم کبیل
ویلان گشتی شام بیت ضعیف   جویدان گشتی نظر کشت کلیل
همی از سخت چمن زخشک   نا فرامانده امور ختن ذلیل

نفرستاده یکی این تحفه　　　یا فرستاده که کویش تبدیل
گفت نگفتم اینهمه هزل است　　　زینش کوی ازین مرا تو دلگیر
نیک هر کار میکند نیک است　　　کل فعل من الجمیل جمیل
تا مخالف شیم مطلق را　　　از حلاوی لبش کند تکمیل
هم محبت بره رود محول　　　هم عداوت خورد و شهد جمیل

دوشم که نبود دیده برهم　　　از فرقت جانگزای هاتف
تا روز ستاره میشمردم　　　در آرزوی لقای هاتف
غافل که ز زرد شینی گرد بود　　　از روی ستاره رای هاتف
وعده هاتف که کام جانم بود　　　میخواستم از خدای هاتف
ناگاه خروس خوش بر داشت　　　این زمزمه چون نوای هاتف
کای شب هجران تنفس الصبح　　　آمد وقت دعای هاتف
برخاستم و بسجده سر　　　جستم ز خدا لقای هاتف
چون سر از سجده برگرفتم　　　افتاد دلم بسر هوای هاتف
در زاویه هوا فکندم　　　در چشم بره چو پای هاتف
از طرف افق دمید ناگاه　　　صبح از دم جانفزای هاتف
صبح شب تار من صباحی　　　آمد بزبان ثنای هاتف

درچ

درچین شکنش همه لآلیش　　　از گوهر بحر زای هاتف
چون نافه چه جعد نامه داشت　　　از خامه مشکسای هاتف
مضمون همه شکوه با صباحی　　　گویا شده عجز وای هاتف
پیمان شکنیش جانگزا کرد　　　هرگز نشد آشنای هاتف
او نیز نوشته نامه نغز　　　در عذر خطا ز رای هاتف
چون جیب بوی گل شنیده　　　دیدم شده هم نوای هاتف
گفتم که نه حق بجانب اوست　　　ای بیخبر از وفای هاتف
هاتف چو جواب این ندارست　　　باید جستن رضای هاتف
این نامه که او نوشته چون نیست　　　جز وصف تو مدعای هاتف
هر عذر که در جواب گفتیم　　　بالله نبود سزای هاتف
عذری ز تو گشته صباحی　　　هرگز نشود بجای هاتف

سپهر منزلتا تا سپهر راست مدار　　　مدار این همه دولت چنانچه خواهی باد
الهی افتد بر خاک سایه تا ز فلک　　　ز رایت تو بسر سایه الهی باد
هر آن ستاره که شب بر درت چراغ فروخت　　　سیاه روزتر از شمع صبحگاهی باد
بطرف مسند اگر پای کج نهد کیوان　　　ز سنبلش سر طاق نشیمنش تباهی باد
اگر نه دانش خورشید بجز بر جبین　　　ز خورشید چنین اوباش چهره کاهی باد

بتوار شیر جان زجهد بهرام — بسر چو کاو دو شاخش ز بیم لاهی باد
اگر نه رنگ ورت خویش با نسخه بهر — کلم سعادت بی میزانش در گواهی باد
اگر نه مطربه بگیتی شد ناهید — نهیب غولش از هر ترانه دهی باد
اگر نه مونس کتاب ثبت یونس تیر — که رقم کفش خامه خار ماهی باد
زعکس بودن نوا فرزند با ارنجو یده — زچه گز از دم کژدم بجسم کاهی باد
اگر نه با پیر مهر نو سر نیاید ماه سر — دو نیمه سر چو دو پیکر ز تیغ شاهی باد
اگر کاه معدودیت ذنب پرزد زهر — کمان کهکشان پشت بعذر خواهی باد
بدوستان تو تا در تراید اثر انقطاع — بدشمنان تو ابد در تباهی باد

او دکان که تو دم از شاعری زند — چند خند چند ز انفس چیدر از دست
بکارگر به بابچه کپنه دان نهند اگر — از شخص شیر در تن او در کشند پوست
کیرم ذباب جوهره گرایه بکفر نهد — کو نیش بهر دشمن و کو نوش بهر دوست

عجب از آنکه دوی بیاد چه شد — که بده شیخ نه مرشد و نه بنگ
می نه ماند زبان دریا که شد خشک — زبس مولا راحد نهنگ
اگر رحم شهش گرد آن رهاند — ز تیغ عدل بدی پا لنگ

درخشنده

درخشنده تیغ ابوالفتح خان — زلالیست از چشمه آفتاب
روان از سر کرکسان بگذرد — چو خونخواره دریاست این قطره آب
از آن گیسوی عدل باید شکنج — از آن ابروی فتح گیرد خضاب

گشت فرهاد ار خسرو — خود چه داشت جان شیرین دلی
که ز تیغ سنگ آب خورد سند — تیغ شیر دیده تیشه فرهاد

ای رسته از شکفتگی قد دروی تو — بر طرف باغ گلی عجب چو بار سرو
امروز از نهال تو بریان بر کرم — در هیچ عهد اگر چه نیاورد بار سرو
سال گذشته رفت سخن زیکه ساکوی — تا بر گرفته سایه خونریز دیار سرو
گفتیم که با عنان ناگه از آن نگاه شده چمن — در صحن باغ کاشته بر اردو بار سرو
آید بجنبد چون ز سر رنگ سحاب گل — آید برقص چون ز نسیم بهار سرو
زان سرو هاروان که نشست بشاخ نونهال — کاندر میان باغ کشی در کنار سرو
غافل که بر سرم نفکند سایه از یکا — زسر کشد ز گلبن گیتی هزار سرو
بجم خلاصه برسر که چیارز شوق قم — کاورد با عنان بهشتم به چار سرو
گشتم بدست خود همه را جا بجا دلی — دیدم کم مانده خالی جای چار سرو
منم سه چار زینت ز سر دست بلند تر — گفتم روان که ماند از او شرح چار سرو

تا پرتو افکند بجز زودی افتاب | تا سایه گستر دست جوانی و بهار سرد
روز و شب از جام عیش هوا ران مست | در دست افتاب بود در کنار سرد

شعر هوائی جمع ناهوا ف | هست از هم دو حیفی رجال
در هوا بت رهبری همیشه | جوه کاه عجزات جال
گفتن این سخن تمام اگر | تنگ چون ناف خنیه بخود جال

این چه لعب از عجب نوام لیس عجب آید | گردون مهوان ابجد بنه بر کران خیز
روز و روز لعب انگیزم اموز که خیزد | از دو رهرو چند کس از کهکشان خیز

ای فغان زمان گر بهم خشمت | کند بهرام خون آشام لاده
پی اند حد ایوان تو کیوا فا | گشته از ماه نو بر دوش ناده
چو خند خطبه جبه تو بر جبین | هلال که قد زناز شیر کلاده
تند خورشید از خط شعاعی | برای بند نمیشرت کلاده
چو لیلا هر شب به در شبستان | نهند ماهید از این مشکین گل ده
به کمر دیر جبهت نیر | بحشش گر زخور خنجر غشاده
روان گور ده قصدی دشمن | سیهوش گر نه بر زاد باده

بیال

بیا می چند از می ترت آورد | طمع دارم که نشار بشر باده
نهی گر نه ام بجز عجب بنت | کر شهم جز خریدن قطع کاده
جوابم در جوش رده تا نگوید | معاذ الله من نکب القساده
مبادا از حزین شر رشش که آید | شود صحرای قم دریاب ساده

تا کسی پیچ از کار که باد | ز سر شش سایه در دوش نا کم
خرقه پشم نموت پوشید | شد از او پایه در دوش نا کم
بعد بسر ارزو بشر نافع از این | که بود پایه در دوش نا کم
بعد از ان که ببر جامه زرد | دید چون مایه در دوش نا کم
کند چون خرقه پشمین کهنه | بیشتر از پایه در دوش نا کم

چند راه کشیدم انتظارش | تا وعده وصل او دهد دل
چند راه دگر صبر کوشم | کامد ز وفای وعده اش یاد
حاشا که کس دون کند عمر | مشغول کسی ... بهشتاد

بر مسئله جانان که روضه ارم است | اگر تا گذری رقعه این نیم شول
بکو زکوی تو رفتم بشوق انگیز مرا | چو دوستان قدمی چند لا از دنبال

بپای امید دگر باره آمدم سویت — که بسر برهم آیا دپرسیم احوال
ولی ز خانه تو در رفتن و در آمدنم — برون نیامدی الشمع چو گاه جدال
نه فقر تو هم نامزد کنم بحضوری — وگرنه عزم من یا نه ماند از حریم وصال
دگر هزار کس از شهر رفت و باز آمد — که هم بنام عیشش که جوی و هم استقبال

تو صد از من کو تو قاضی شهر — که قضا از تو حاجت هر کس
هم بلا شوق رفتن هم جا — هم تو را امید الفت هر کس
هیچ کس کو بخدمت نرسید — تو رسیدی بخدمت هر کس
دوستی گفت پیش از این بد روز — چون شنیدی ملامت هر کس
دختر و خواهرت کردی بجهز — هر شب شمع خلوت هر کس
پدر بیا یار البشر هری دلداری — بفتنی که چو ر عجب هر کس
دله داماد چون ولیمه سور — جبهه سودی بحضرت هر کس
هر کس را بانجمن خواندی — تا برآید ز صحبت هر کس
زانکه یک عمر چون مگس بودی — بر سر خوان نعمت هر کس
کیک نام منت ز خاطر رفت — لیس شدی گرم صحبت هر کس
سنهم الکون لصبحتی گفت — چون تو گردی نصیحت هر کس
نوبت عروس چون رسید بر تو — این زینت دله رحمت هر کس

برزه

بزه خویش را صلا یاده — باشی امشب فارغ ز منت هر کس
نوبت خدمت من است امروز — بسر آید چو نوبت هر کس

دو کف هر که کومت هر عمر — بزه ناقیت ازو دم
که اولین که هم بجوید — که آخرین که جان دلهم

ای لب لخشم که صد لطف عیان است برلو — ای لب لطف و صد خشم نهان شده در بر
روی در هم کشم از بوسه شیرین لب بر — همچو مستی چو کشد رو بهم از تلخی می
لب گر خنده کنم دهن از در بی گوهر — همچو آن شیر که روباه به بلند از پی

باغی و دیش شب مست و تنها — لعل از ریزی خوش رخ چشم بر بینا د
اسیر حلوه شکر جوان کشمیر — علم خنده شکر تیمان تو شاد
که هشتر فکر لیلا چو مجنون — خواستم که شیرین را چو فرهاد
نمک پنهر و شکر ریز از تبسم — ازو چشم در افغان ملی لغزیده
نمک چنان که کار گشت ویران — شکر چنان که خورشید شد آباد
زمستان میری سرد فندان — چو از باد بهاری سرد ازاد
که افتد دیر زبان چو خوزن گل — که هر چیست زجا چراغ شمشاد

من از دور السیف ده تا بر چیم   قرار کاران حور پر برا د
بزیر لب دعا گویان که آن ده   ز چشم زخم گردان در امان باد
ز زر چشم سویم دید و خندید   با لبی جو بسان سوی دا ما د
تنش شد از آتش مرچون سوفد ک   ز پیراهن جو رنگ گمه کب د
تموه از سینه آتش لیتان سیمین   چو نار نو رسی کره زدان از لو
چو شد گرم از شمیم گل مشامش   ز چاک پیرهن دو سیب فرشد د
گره شد باز از بند ازارش   چنان کز غنچه نکهت بر گره باد
چگویم تا چه دیدم ای دلم خوشتر   چگویم تا چه شد از علام شاد
چو دیدم مست تنها رفتمش پیش   یقین گفته که امشب خواهش کاد
گرفتم دامنش و بوسیدمش پاپ   در آن مستی چو چشمش بر من افتاد
بگفت از من امشب است بردار   که فردا هرچه خواهی خواهمت داد
بکام او ز کام خود گذشتم   کسی چون من نخواهد ناگهه پیدا کو
با ین امید امروزی شر دم   که تا شب وقت وا آمد روزمین د
سحرگاهان که تیغ خسرو زد دم   شبستان حبشی را کند بنیاد
وفای وعده از وی خواستم گفت   برو گفته ز شب با روز از یاد
جوان امروی چنان گزد دستم حیث   بجسته صیدم ز چنگم صیاد
شگفت از دلم زین قصه چون گل   که لب این دشت گلی دامنش بر باد

ای بد بیار همگو خاک   ویر گهکار حجة حجاج
منتقی گو چهر تو قصد   منتظر گو عدل را تو سراج
بگیر از باطن تو گوهر ظهور   ظلم از ظاهرت گرفته رواج
دست ظلم تو دعا مظلوم   ناخن نشتر و سینه‌ها دراج
لبت از لوث پنجه گشتی   دلت از بیم پنجه‌ها حلاج
چه نورکش ندید چون تو بگو   مادرت از کجا گرفته نتاج
زاده‌ات مادرت چپ قضا   از مزاج تو خواست امتزاج
چار خلطت بیار رکن بدن   دیده از خوی دیگر دیگر لاج

گفته گوی ز لطف تا تو خروج   طالعت را منجم استخراج
با خفت در درون ماه ایجاد   ول تو که خداستم هیلاج
گه فرو با امیران حرم   حج که زدیره حجاج
دوره پا برهنگان حجاز   مرقد زده خنگ شکسته زجاج
سیم سیم او دیت تا به قیمت   بزر و زر گری بده محتاج
شکر سد شد ره بیاکانت   از عروس فلک شب معراج
ورنه چون گدایی زافرنت   ملک ایر دیو رجو دادی باج

ماندست در زمانه عجب ظلم کز منهی حدیث استدراج
خاک تو باد خواهد اکنون آب بگرداند گل زمانه مزاج
تا شدی جا که صفاهان شد روز روشن بچشم شب داج
گردش را اضطراب لنگ سند شبه از کوه را برسی از لاج
متوحش ز هم شده احباب متنفر ز یکدگر ازواج
از فریب تو ناشکیب اشیا از قرار تو در فراز افواج
نقش بست چو رست از آنجا شد رطبش خشک تر ز میوهٔ کاج
خارچی گزنه چرا طیر از مسعود فرزند زجزیه خراج
طلعت راست لیکه دندان تیز بیضه بیرون آگنی ز کون دجاج
بر سرت سرو درپا اگر زیبد ای تو را کنده تر تنی از تیماج
قلتبان باه نهد بپا یا تخت روسپی سر کشد لب یا تاج
از تو ور دیکه درمی خرات نکند غیر ذوالفقار علاج
بگردان از نیرش یارب کهد از رنگ صبحدم اکحاج
آتش خشم ایزدی بالا لجهٔ قهر سرمدی مواج
شعد از غیرت خدایی جهان سینهات تیره را اماج
گرچه کم نه در جهان ز تو کسر بکم از خود اکنون شوی محتاج
کهدت اکنون خراب خانهٔ تن خوردت اکنون چراب خون ازواج

خیران کم نه از سعادت چت اجرای کم نه از سعایت حاج
بدو نامت بر روزال سپهر تا رشب بچه روز را نساج
دوستانت لباسشان ز پلاس دشمنانت در احتشان دیباج

آرایش زمانه آنچنانی کامد طبعش بنجره مهر دهشش بکه شایق
در کارها بر نیز فکرش کلید فاتح بر سینه‌های خسته فکرش طبیب حاذق
همش ز دست برافا خوی زرد و معشوق همتش نه عمر گریزان چون مهر دست عاشق
رخش جلالتش را از بخش پلی حیشه افضال بهر تاند توفیق بهر سابق
تیغش ببرق یه دهشش بر رف نی بر دشمن است غالب بر خاتم است فایق
یک دم بمهدشش سر حلقه دوا ب بح و حم کمندش سر رشته علایق
و از هوا از کشتن کامد چو مرغ رضوان دستش تمام ریحان کو ختی بمرتنقایق
زد و نمش چو بهرام بر سبب دهیر کام وانی وه حوالیقش نام خود کجا ارغوانی
پر گشت ساحتش چون رودی رزد و جر پای جیشه سارش چون چشم تنگ عاشق
از لطف چه نهدیت آن منع عنایت بهر ره اخلوق بهر رضای خالق
بر ره دیگر کار آرد و پا گلاب پرور د خوشبوی در رشن و سرد شیرین رهبان دیانی
شمان ده از جنابی به بر دا بران جوان زه گر هلش شمان ده اباد و تر زست نی
دیوان رسیده زانکا و دو پا گشیده زانکا جیدانان پر بده زانی چون زاغ ارغوانی

افروخته نیمش انداخته خاشر   از لاله‌ها مشاعل در سبزه‌ها نمارق
در راه‌ها روزنده بس نهر آب صافی   در باغ‌ها فکنده بس سایه کنف باسق
چون حسن او فزایش با هر نفس مناسب   چون طبع من فزایش با هر کسی موافق
هر گل از آن چو لیلی هر بلبلش چو مجنون   هر سرو او چو عذرا هر قمریش چو وامق
ای جهان برادر بند پر بند ازدر   کی وصف نیست در خور این هیچ نیست لایق
خم گشته چون زمین فی برلب در گلستان   ای ابر که سبز بیتی از لطف حق بی
عمده لبی چو تیک واقفیم ازو کسی   صانع لبی چو فخر لیک اگر نه از دقایق
خواندم هزار دفتر زانها یکیست قرآن   دیدم هزار جعفر زانها یکیست صادق
القصه در عمر خوش گفتم برسم تاریخ   دایم روان بماند این آب در حدایق
موافق تا هست هر حوالی از شعر خود مبارک   تا هست هر سوادی از اسعد خود مطابق
هم مهر نقود باد از صحبت خلایق   هم چشم دور باد از چهره منافق

ای عارف که دیده رعنا بر این دیار   عدل تقاضا میکند ز عصر تو اعیان
دی ... از صد زعفرانی ... دزدان   کامروز ... زراعیان
کامروز کار دیر از ره رسم کن سوی شهر   آمد ... زراعیان
گویا ... خوش   وین قصه ... عیان
ور عدل ... آید گذران   ... زراعیان ... زراعیان

صح

چه بی‌بهره دانه چو کوبی زبر جد   که گوشش غلامان زنجوکان سیمین
نه هر یک سپهری و از دانه‌ها پشتر   سعی کواکب از آن همچو پروین
چو لعل لبان شیرین شکر   چو خرمن مه کو حسن صاف و رنگین
کمان سرو شمشاد تو کهم   لب کرده کمان لب که شیرین سکنجین
زهر یک دو فیروزه گون جام پر خون   کشیده لب تا شده کام شیرین
الهی ... شاد دیر غم   محب تو شاد و عدوی تو غمگین

بگیجا شنیدم که یک روز چاشت   بدست رخوان نان عدس برد داشت
شنید از در حجره آواز پای   نهادش میان از بیم جان بجای
زخوان زود برداشت نان از عدس   نیارست پرداخت خوان از عدس
مگر بعد ... زین فکر ... بس   که چون نان عدس خود نخورد است کس
بمنزلگه خواجه آمد چو مرد   زنان خوانده مهمان کشیده سرد
شد آشفته چون کم ... خوان   بد و گفت ... طبیبان ... گران
که هر ... بصفرا بجوش   وگرنه چرا نیست ... نوش
از این حرف مهمان ... هر سر   ... مکسر
نی چون نماند ز عدس خواجه گفت   ز شیرینیش روی مهمان شگفت

که پیشانی عدو ار نسوزد عجب | نگیرد عجب نی ازانی بسوزد تب

همی گفت و خندید آن میهمان | که بسوزد دهان اما ملک میزبان

خلاف ظالم ستمگر بچشم هوشمند آور | بعهد داد و دهش از هرچه دگر بیشتر است شنو خوشتر

نوای چو خنیاگر زال های ایوان کسری را | بحکم عدل از آواز چنگ و رباب خوشتر

صدای پای رحمان نخوانده طبع حاتم را | ز ذوق جود از شراب جان در کام بلند خوشتر

المنة لله که سراسر همه ایران | شد غیرت روضات جنان رشک عراقی

از عدل خداوند مظفر صمد جنید | کز همت او رسم کرم یافته تأسیس

خاقان فلک جاه ملک جاه که عیسی | سلطان کریم ابن کریم ابن کریم که ادریس

در سطح فلک گشته دعاگوش بتسبیح | با خیل ملک گشته ثنا گوش بتقدیس

کز منظر او نور بود چشم جهان بیش | در کشور او دور بود لشکر ابلیس

رمال قضا از اثر کوکب بختش | چون نقطه ولیکن نگرد عقده تخمیس

در کعبه ز عدلش بود آسایش حجاج | در دیر ز لطفش بود آرامش قسیس

از باد ورش بار زد هر دانهٔ جعفر | وز داد وی اش شیر بود دایهٔ جاسیس

هم رای بلندش چو برد حکم قدم دست | هم بر کف تیغش چو کشد سوزه قدح بیس

هم خانه بدوش از غضبش خسرو کابل | هم حلقه بگوش از او بدرالی تفلیس

درازنه

١٠٩

در نوبت شاهیش ز ایران بولایت | غیر از خبر فتح نبردند جواسیس

چون تیر خدنگ است ازو پشت ولایات | چون پشت پلنگ است ازو روی عدو پیس

فرزند جوان بخت ابوالفتح بهادر | کز صولت تیغش ابلیس کند توبه ز تلبیس

آن زاده جمشید که در خرگه اقبال | آن سایهٔ خورشید که در حقهٔ تدریس

هم مهر علم داشت بغرقش که تو گفتی | هم تیر قلم داده بدستش که تو بنویس

بر فلک شد از علمش خنجر بهرام | بر باد در خود از علمش دفتر برجیس

بنوشت ادریس خطبهٔ محجوبهٔ عفت | منحرف است همی آنکه شود همبر بلقیس

[illegible] چو عنبر که بسر | [illegible] تازه کشد جهد فریس

آن روز که میدید صد جهد به تیغش | نامید فقط داشت بهرچیس بتلبیس

آن وقت که با زهره قمر بود مقارن | زانسان که برامین زدن رام شود ویس

مانند دو گوهر بیک رشته کشیدند | در مجلس عقد آمده چون هر دو بالیس

ناسفته دری از صدف بحر معالی | لکشفته گیا از چمن اهل نوامیس

دیده و شده از آن گوهر بها که تزویج | چیده و شده از آن نخل فرحناک تغریس

از نغمهٔ نای [illegible] چو عشق دل | از [illegible] چو طاوس

فارغ ز غم اهل زمان آمده همه | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کس [illegible] | [illegible]

چون دید در دایت خانهٔ فقر ستد | این قطعه که آراست به ترصیع و به تجنیس
به نقد دعا گهر دان خاتمه تاریخ | شد جای سلیمان به سر ابلهٔ بلقیس

شکر آذر که شب هشتم ماه آذار | دو شکوفه هم از گلبن اقبال دمید
شب عید هم دو فرشته عجب به بهشت | هر یکی را دم روح القدس از اقبال دمید
یعنی از لطف الهی به سر سایه فکند | دو سهی سرو که از روضهٔ اقبال دمید
شمع دو ماه نو هم نیز از آن شب افروخت | نور دو صبح خوشم از دل آفاق دمید
هم دو گوهر زیبا در جم ما گاه نمود | هم دو اختر زیبا برج شرف اجلال دمید
نام این ابراهیم آمد و آن اسماعیل | چون برایشان دم فیض ذوالجلال دمید
سیما اختر ایشان پر چهر فرشته نمود | نکهت گل برجح این دم ز میکال دمید
خواند خور بر رخ شان آفرین روزانه نور | وان که در شب ماه ز دنبال دمید
گیتی ان تحت بدین شان لیکن بخت نهاد | جنت از نیر خند که از فال دمید
زودم یا رب ازاین دهر کرم خط نو | چون ز گلبن سبزه بار آن شیر شمال دمید
چون بشیرم خبر از مقدم فرخنده دلم | خوش نشان از دم جان پرور اعدال دمید
خامه برداشتم و نامه نوشتم تاریخ | دو مه نوش فر از مشرق اجلال دمید

فخر زمانه حضرت حاجی ابوالحسن | کز ذات صفت صفر و خصر حمید

الا کو که کار کنیف نه در گیتیش نظیر | ان کو تقفی خیر نه در عالمش عدیل
انصاف هر که در طلب آب زندگی | شد از برای تشنگی همچو خضر را دلیل
یاد آمدش چو از شرب تشنه کامان حسین | که از برای تشنه لبان برکهٔ سبیل
آتش چو بر روی شهیدان کربلا | عبرت فزای چشمه کافور و زنجبیل
شیرین و صاف سرد و گوارا او شکر | چون زمزم ره دو دجلهٔ جیحون فرات نیل
ظلمات نیست ساحت کاشان و شد حیوان | الا که شد حیات ابد خضر را کفیل
الا که خضر خاصه خود می شمرد شد | بر خلق از او سبیل کرم با جواد جزیل
هر تشنه ای که کام ازاین برکه تر کند | گوید که ای خدای جهان داور جلیل
بهر این بنا که شده قبت بخیر | آمین سرای دعوت او باد جبرئیل
در قیمتش بروز قیامت ز هر عام | ساقی کوثرش قدح از آب سلسبیل
هم بخت او سعید بود هم اختر سعید | هم دولتش عزیز بود دشمنش ذلیل
تاریخ خواستند ز خیل سخنوران | الهام برکه را که بود طلق او ظلیل
بر داشت آذر آب ز تاریخ افلاک شد | این برکه بر حیاتی شد از بوالحسن سبیل

بعهد دولت دارای گیتی | سپهدار جهان سالار عالم
کریم الطبع دانا حسانی والاسم | که همت او را جوانمردی مسلم
جوانمرد بزرگ دولت التقاشر | به سجده قامت پیر و جوان خم

جهانداری که شد از عدل رهبر / چو نوشیروان شرمنده حاتم
دلیری کش بود در رزم بسته / رکاب افراسیاب و پای رستم
بحکم حاکم ملک صفاهان / کز او بنیاد حکمت گشت محکم
بیمن شاه دین ختم النبیین / محمد زبدهٔ اولاد آدم
عدالت پیشهٔ اکبر پاسر عدلشیر / دراوصاف آن که کفایت خرم
پرد تیهو نه از خوف شاهین / چرد آهو نه از بیم ضیغم
عیان گوهر ز تیغ خیز چاهی / که شد با آن سرشته خاک آدم
چهی پر ریز چون چاه زنخدان / روان آب حیات از وی چو زمزم
خوش آن فخر حجاج حرم گوهت / ز حرمت در حریم کعبه محرم
لکه رنگ شد از حق موفق / باهر خبر شد از غیب ملهم
نوشت آذر پی تاریخ مشهر / دراوصاف آن عیان شد بآب زمزم

بفرمان دارای ایران که بودش / بکف تیغ رستم بسر تاج خسرو
کریم رسم سلطان جمشید پایه / کریم اسم خاقان خورشید پرتو
شه زند کز نام او زنده شد / جهان کو بعدل و داد شد کرد مملو
کنون شد اندر میان رشته در / گهر کو بخوش کف خوشهٔ جو
یکی مسجد از لطف ایزد / بشیراز کافکند بر نه فلک ضو

چو

چو مسجد که بنیاد کرد امروز بجوی / سنا کش لب جوی رخ بکرخ سر زد
کرامت زنگونه مسجد بگیتی / دگر دیگری کو دیدت است مشنو
پی سال تاریخ آن دل فرخ / فتادند دانشوران در تکاپو
رقم کرد آذر کلک گوهر سلک / بشیراز وا شد در کعبهٔ نو

چو خاقان کریم جوانمرد نوشیم / که رفت از جهان کسری و خسرو آمد
پدر رفت و آمد پسر لوحش الله / جهان از کرم خدای چو مملو آمد
کریم اسم شاهی کرم پیشه بگذشت / سخی تیغ شاهی سخا پرتو آمد
ابونصر شاه کهن از جهان رفت / بگیتی ابو الفتح شاه نو آمد
ز خلقش جهان رشک باغ جنان شد / ز جودش گهر در شمار جو آمد
درآن ماتم و سور جان سوز و دلکش / که تاریخ را هر کسی پیرو آمد
رقم کرد آذر کز ایوان شاهی / برون رفت کاوس و کیخسرو آمد

آه که ابر سیه بست تتق در چمن / آه که باد خزان کرد گلشن بجور
گر نه فغان تیره ابر شد چمن از سبزه پاک / ورنه دم آن سرد باد شد سمن از رنگ زرد
لالهٔ رنگین باغ سوخت اندر درد و داغ / نرگس شهلای باغ گشته زاندوه کور
رفت ز خورشید تاب از تن رنگ آب / باغ جهان شد خراب از دم سرد دبور

هم تکلف بسته شد راه سعود و نحوس
هم زمین خسته شد با آن دو خوش درود

هم تحیر که چیست باعث این انقلاب
هم تفکر که کیست واسطهٔ این فتور

تا که صاحب دلی گفت مگر غافلی
رفت محمد تقی بیک ز دار غرور

آنکه چو او ننگرد چشم زمین و زمان
آنکه چو او نا ورد دور سنین و شهور

آنکه از این خاکدان شد چو به باغ جنان
خدمت او را سپاسان که چو غلمان حور

آنکه مسافر چو گشت سوی جنان از جهان
خلق جهان را است رکب آمده جان را ...

زاد ز غمگین کسی خواست چو تاریخ گفت
گو محمد تقی جای برادر السرور

لوح خطا شوید شرف فضل کریم رحیم
... جو بدش جعل عفو غفور

زنها سازی کرده ...
که ویران شد از وی سرای ...

محمد که بگذشت جو شی سراسر
به جز خداوندی ... محمد

به فردوس از این خاکدان شد روانه
که از کار نهد سر به پای محمد

در اندیشه بعضی هم صحبت تشر
به تاریخ سال فنای محمد

رقم کرد از الهی الهی
بهشت برین باد جای محمد

حیف و صد حیف که از کج روشیهای سپهر
لیت بربهٔ قد اجل محمد درویش مجید

حیف و صد حیف که از نغمه سرایی افتاد
عندلیب چمن نامی درویش مجید

بچهٔ ان ابر گهرریز چو دریای در خیز
خامه ... درویش مجید

زخطش دیده جهان بندگی ... قبول
... درویش مجید

جید رضوان ...
چرخ ... اگر ... درویش مجید

نه همین رفت که شد از صف اصحاب شمال
گشت چون رفت ... درویش مجید

ماند در ...
در جهان ... درویش مجید

شد چو از باده ...
رحمت خلد برین ... درویش مجید

در جوابا ...
از جهان ... درویش مجید

زد رقم از پی تاریخ وفاتش آذر
شده ایوان جنان منزل درویش مجید

آه کز خیل ملکخوانان سعید
آه کز زمرهٔ عبد و شکور

خضر رفت زین جهان خراب
... رفت از این سرای غرور

تقی مشفقی که چون ز جهان
به جنان شد ز لطف رب غفور

گاه هستند محو شهر ...
گاه هستند ... جور

وسعت خلد آمدش ...
رفت از این تنگنای پر شر و شور

چون ولش زین سرای ظلمانی
تنگ شد رفت سوی عالم نور

گفت تاریخ ... آذر
با محمد تقی به ... محشور

ای که خصمی معجز دست نگارت گشته   شحنه گردون که بود روز و شب اندر کمین
دل که با تاج باد و تازه که لب لطیف   گاه نهان زیر خاک دانه در لب غمین
یعنی از این معرکه بر دو دلیر شجیع   یعنی از این انجمن بود امیر این
آنکه مگر بهتش بود اسیر   کمند   آنکه مگر عاشقش بود غلام   کمین
آنکه همه روزگار بود در این مرغزار   گرگ ز بیمش فرار بره ز دلش حزین
رفت چو این خان و شد از نفسش   سینه احباب تنگ خاطر یاران حزین
بر لب جیحون رسید گریه خلق سپهر   چشم گردون درید ناله اهل زمین
شد لب این جهان چهره غلمان و حور   این شده بار از لب ران زده صفه این زمین
از لب سر زند نکهت مشک و عبیر   در گلشن برد مدد بوی گل و یاسمین
خامه آمد نوشت از پی تاریخ آن   با دو بهشت برین جای گرفته این

سر دفتر اصحاب فتوت فرج الله   کی زنده چون زالف گشته که مغفرت است
چون سعی جمیعش بود از رد   خیر   در روز جزا مستحق اجر جزیل است
در راه خدا رخت سفر بر که گر ابتر   شرین ذخکف ... دو شهر برخ ...
بر طینتش این آب صاحب گواه است   بر همتش این خیر چه دلیل است
گه از پی تاریخ رقم خامه   اوز   این بر که بر آن گو ...

۱۱۴

ای که ز شعبده بازی   فلک   کار فرمای الارشد   هلک
عالمی گشته دور   سپهر   ز خسوف گرفت مهر و   مهر
یعنی از نسل خوانین   بزرگ   که برند ابر تیغ از بره   گرگ
دو برادر چو دو شهباز   سفید   خان و خان زاده جهان گیر رشید
بر لب ...   افشار   گجب ... زد دست افشار
یکی ولی و   بر وفا   خانه زاده دلشان صدق و   صفا
دل آگاه و لب خامششان   خلق آسوده ز خلق   خوششان
دو ره ... از ایشان   در عهد   ترک ... ایشان   هم عهد
خنجر رستمشان هر دو   بمشت   خاتم حاتمشان   در انگشت
از صفاهان که زمانی   ...   بعد چون از غم ...   ایران
تا رها شد از آن گرگ   رمه   داد مظلوم گرفتند   از ظلم
با تنی چند ز گردان   گزین   هر دو بر رخش جلادت زده زین
کوه دست ستم آن   گمراه   از سر اهل صفاهان   کوتاه
چون فلک را سر انصاف   نبود   سینه با اهل دلش صاف   نبود
از تو ساخت را گرگ   ...   داد با هشتر ... گاه   که
گرگ شد روبه پیری   بیشتر   که زند روبه هر زن داشت   حیر
از قفا ... دو خسته   شیر   زیور گردنشان شد   زنجیر

حواور و بشیران جوان	همه گلگون کفن نوجوان
سرشان که جدا از تنشان	شد ز ره خنجر جدا کودکشان
سر پا افرشان که بقهر	چون صد عهر روان شهر بشهر
رفته ایشان و دین پاک سرشت	همه تن تیز بسوی بهشت
بیگنه کشته شده ان شهدا	رحمة الله علیکم ابدا
خونشان خون سیاوشان باد	هر سه زمین جوششان باد
تا نگویند که خون مظلوم	شمر و سهل قدیر قیوم
زد دو مصرع رقم ان روز اذر	که دو هر یک از ان سال خبر
دو شهید نه جهانگیر رشید	بهشتند جوانان شهید

در پشیر آمد زمین و از زبیر ماند آسمان	الامان از فتنهٔ آخر زمان الامان
بند تا بند پایم و از دم هر یکا از صد گمند	تیرها بر سینه خوردهم هر یکا از صد کمان
بعد از این میشنیدم که زلیت از جور زمان	رفته ایام که میشنیدم از دور زمان
وعده ها هموار کند زین پس زمان را گو کفید	هم لطف اوده زین پس زمین را کاهان
از فلک دیگر آمده بر سرها گو گرد	گر زمین دیگر نماند پای بر جه گو همان
دیدم از دور زمان ان کشتی منجم و رجال	دیدم از جور زمین انگشت حیرت در دهان
دوستم که شانه در شهر کاشان چند سال	که هر شکوفه خوبیهم داشت و دور از خدیان

خفته بودم یک شب اینجا بیخبر از روزگار	چون گشودم دیده دیدم صد قیامت آشکار

خواستم از خواب و دیدم شهر را در انقلاب	آنچه من دیدم نه بیند هیچ کس یارب بخواب
پیش از این کار دادی از نوبت پیران هیچ	در بسیط خاک چون سیماب افتاد اضطراب
هر کجا خشتی دو دیدم صبحدم در گوشهٔ هم	ابروشان هم افراق و میمن و بیکسی خطاب
عالمی آباد چون راه ویران شهر بود	شد خراب و بان خرابه عالمی دیدم کو آب
هم از دهم دیگران دیدیم از اثر خاک	آنچه نوح و آتشش ندیدند از طوفان آب
شد شده هر روز کشتی رفت افتاد زیر خاک	چون بود بد زین که شد در خاک چندین آفتاب
گر نه خواب مرگ بود الشیخ بگفتم حق را	از چه بر هر در زدم فریاد نشنیدم جواب
زاضطرابات شد شعاف روز الیوم النشور	زنده بهرام فلک در خاک چون بهرام گور

یا رب این آشوب زمان این انقلاب آخر چه بود	خاک پاکی صبحدم این اضطراب آخر چه بود
گرد خونین بیابان گیسوان صبح از شفق	گر نه روز قیامت بود این خون ناب آخر چه بود
گر نه این شکوفه کله شد فلک گر نیست خوان	صبح خندان آن خنده ان کلاب آخر چه بود
گر سپهر آتش نخورد شرم از کار زمین	پس بر رخ صبح از نیست چو آب آخر چه بود
قیامت هر شد گذرش من ز چون خوابگه	حیرتی دارم که خاک تیر نشیب آخر چه بود
چشم آخر کاه کشتی چه شبان خوابگاه	گر سحواف نه انشنیده خواب آخر چه بود

شهر شاهان کشتی فلک در آب آباد گو — هم فلک خود که در کیدم خوابش از چه بجو
صبح زال چرخ از جورش کیف دیدم چراغ — تا که از حال فرزندان خود یکیک سراغ

گر بصبح رستخیز آنشب بود حامله — آخرین ساعت چه بود این شهر را این زلزله
چشم آن بود کی بند دره لبریز اشک — گر زمین بر پا بخود شد زان شک چشم بسته
سور اسرافیل بود آنشب مگر بانگ خروس — گر چو جان شد کاروان جان روان بیجا جرس
شد چو رکیسان کاروان را خانه کشور آنقدر ویران — رسم دیرین است خفته که از قضا رفت قافله
سر ز زخم خنده دیدم خون چکان چون لاله آسمان — اگر کرکسش با بر لاله شکفت آید
دامن مادر بدیت کهکشان نازنین — رفته خوش با هم ز بر جماعت آنکه
هر که زیر خاک دیدان نازگان درنده — به نازه جان شهیدان را آن زده کی پر حوصله
ای دریغا در چنین معموره کامد به زلزله — جای خنده که کوی از لیلی ری ویرانه جغد

غازه بر روی افق صبح از شفق بیهوده باز — خاک بادا مرا نخوانی الحمد باز
آخرزان ولو زخاک شهر را یکسر بود — شهر بیان بن زیر خاک خفته باز
طاق گنبد دوه پرسش دادهان از هم شکاف — در جواب این رفتگان یک حرف ناشنوده باز
از شکست وی مرم یکیک جدا گر آمدند — در یکی از هم غلط آن راه بیهوده باز
خفتگان کز خواب تا که احب جدا که — گویا با شفق خواب دیده بسته اند باز

جره

عمر ما هم گرچه بیگانه بنهفت آخر ازان — صبح بنهفتند روی دوشام تیره شد باز
مانده را ز رفتگان ما دیده چیدم ای دریغ — مانده‌ها با یکدگر در کفن کرد شد باز
پیش از این ما دیده کس روز غم اندر جهان — بعد از این هم کس نه بیند در جهان روز چنین

گلرخان کاکلان در چهره گلی پرورش ان — این کو زاری چنین زمین بس چه آورد شان
وز خط آن گز سبزه خط آسمان را که سبز — زرد شد خورشید چون خیزی ز رنگ زرد شان
موکشان گز جم هر که بند گل را خون جگر — ساقی دوران بجام از کین چه خونها کوشان
کاروان خود چه ولی شد مصر خاک دمی — مانده چون یعقوب گریان در سراغ گمشدگان
گشت آن را کو غارت صبح گلی چنین سپهر — خاک بادا من به این رنگین گلزار ازدرشان
گرچه رستند آن شهیدان از هزاران درد و یک — ماندگان را تا قیامت مانده در دل دردشان
پوشان گرچه جسد از زلزل گز زمین — لرزه بر جان سپهر افکنده آه سرد شان
زان جوانان شکفته رو بیچین قد دریغ — زان سهو سمان بنفشه موی نسرین قد دریغ

آدم یارب کز این شب دروغ هم — شعب دیدم سحر که هر دو کرم بر کدام
هر سوی غلطیده سر دیگر یا بر رو بر روی خاک — هر طرف افتاده پیر سجده افزار طوف ثم
راجهان دشت هران شهر را دیدم خراب — مسجد و مینه بام چون بزیر رفت انهدام
آن یکی با رکعت حرامی یکی با رکعت کتاب — آن یکی با رکعت سبحان یکی با ربت جام

کوکبا رفت آنکه گفتی هست شیرین خواب صبح / گوییا هرگز ز خواب صبح خفتن تلخ کام
گرنه بیرون ریختند این قدح کاین خاک را / رفته کان در خاک شد ندیر الی یوم القیام
سر کشد صبح قیامت هر کس از این خاک و من / زیر خاک آن صبح دیدم خلق را از خاک هم
مرگ کشته ز کس چون تا هم دو دارد زین زنده ماند / تا قیامت باید شرمی زین زندگی شرمنده ماند

ای ندارم هم به دلها حسرت دیدارها / هم بسی بنهاده آرزوها هم عیب گفتارها
طرفة العینی ز چشم رفتم کیست بنده جدا / دوستان از دوستان و یارها از یارها
چون دو دریا رحمه ای روز دهای ابرکها ر / کهنه لالان دشت را خوش هم دیوارها
خاکیان را خفته کان هم خفته گشته زیر خاک / خاک بستر بر قرار خاک تا چدارها
هر تن زیبا در فلک ویب چه چشم آمده حق / جان فروشی را دکان وا کرده در بازارها
با تیر این باراد بر دل شد رنه همن / از فلک با نکبتها دیده بجهه بارها
ساختها بجهه ز کار بیهان دلتنگ آه / هر زمان شبم که آید از زمانی هم کارها
مادری گو رخ نوزن زاد دکان گلگون فاکنه / گرگی انیهم برادر خون تا گرید چون کند

دل به کوش آمد حریفان وقت شد زاری کنید / خاک رنگ خون از گرفت از دیده خونباری کنید
بر مزار کشتگان خاک خون خورد از دریغ / تب خون خند ید دو ستگر حضرت یاری کنید
تا دمید ایام خون الودشان را شسته شد / بر کشته از خاکشان از دیده خون جاری کنید

چند بی کش همی باغ و دستان امروز رخ / آتشی اندر آتش افشانید و دلداری کنید
سفر کشی گنجی در خاک شد انده کری / در خرابه دل شما چون خضر معماری کنید
رخت از داغ مصیبت چون فلک تا هم / یکدگر را در خرابی یکدگر یاری کنید
آسمان بر سینه غم هم بس دل هم از این تا نهاد / چاره آن هر بسر از تیغ خنجر کاری کنید
صبحدم چون شمع گریان هر کس از داغ خفه / ماند هم نالان چو قمری بر ته سرو باغ خفه

سرو بالاییکه بود هر سو خرامان دیده شیر / صبحدم چون تصویر بیجان دیده شیر
شمع رخ زیر زمین چون لولی نوری دیده / صبحدم از دیرها چون ماه پنهان دیده شیر
نازکی اندام که بود از نرگس پوشیده چو / صبحدم بر روی خاک افتاده عریان دیده شیر
نرگس مستی که بود پیش نگه مشرقه بو / صبحدم بر کنده بر طرف گلستان دیده شیر
در دندانیکه بود بر درج آن لب کهر / صبحدم رنگین تر از لعل بدخشان دیده شیر
جعد مشکین که بود از بوی آن آهو حیر / صبحدم از باد چون سنبل پریشان دیده شیر
کوه کار یزدان الحق با نسکین دلی / صبحدم از هر چه کوه آن شب پشیمان دیده شیر
آنچه دیدم از جهان بگذشت با من هم بگذرد / چون جفا بر آسمان جور زمانی هم بگذرد

ای از آن عهد که که تو جلوه گر بود بهار / ابر اباری رنگ تیره گرید زار زار
زخم را برگ گل رخی زند در بستان / داغها را لاله سان تو تازه اندر نوبهار

هر که چیند سنبل افتد بگره زلف دوست هر که چیند نرگس افتد یاد چشم یار
هر که چیند لاله در باغ و در لاله اندر پی‌اش هر که چیند چشمه آید در باغ و سبزه بر کنار
یاد می آید از رخ رنگین و خال مشک رنگ یاد می آید از لب شیرین و خط مشکبار
اگر ماند بی حسرتی در هجر ایشان دل نه روز وا که هستم تو کجا در کار ایشان حیران و زار
هم چنین چون غم اندوزان برنج خون جگر هم چنین چون سینه دوزان ابر خاک مزار
ماندگان را گر ترا زلزله نه دیوار شد زیر سقف آسمان هم زلزله در کار شد

یا رب از لطف تو این شهر خراب آباد باد ما خرابی را الهی از ستم آزاد باد
هر که آزار دهد مسکین از زخم زبان مرهم زخم دلش از خنجر فولاد باد
هر که رنجاند دل درویش را گاه بیگناه آتش اندر آتش افتد خاک او بر باد باد
هر که بر مظلومی دیوان کشور افغان آورد از ظلم تب در او شب روز در فریاد باد
هر که بر صیدی زبون آنگاه کمندی افکند گردن او بسته فتراک صد صیاد باد
از هجوم غم بحسرت جان هستم زار و دیار جان غمگینی که مانده آن الهی شاد باد
با صبح آورد کار روزگار خوش گذشت یاد باد آن روزگار خوش که گفتم یاد باد
خوش دعایی از دلم آمد سبب بی مدعا منتی بسته این دعا و منتی بسته این داد

داد حسرت گر زدی این دستان شکست چون شکسته دلم که با دستان شکست

شمع طرب بمجلس اهل زمانه مرد جام نشاط در کف خلق جهان شکست
افکند رخنه فلک اندر سرای خاک کاخ مرا از آن تن ناتوان شکست
سنگ تیشه خانه گیتی زد آسمان آمد بشیشه دل من زان میان شکست
برقی بجست و خرمن نسرین دلاله سوخت باد بی وزید و شاخ گل ارغوان شکست
سرو رگه مه از باغ دل خاست شاخ گه بسته زلف یار جان شکست
اوراق لاله انقض گرم برق سوخت شاخ نسیم سرو از دم خزان شکست
منتظر استم زلاله و گل پر کنم بغیر از گلشنی که شاخ گلشن ناگهان شکست
داغم زلاله ماند حسرت چگونه ماند قدم زگل شکست بیا و حیا چنان شکست
هم بلبلی که بود مرا هم زبان برید هم گلبنی که بود مرا آشیان شکست
لشکر تیک نهال و این بستان خاند آتش شکستن عجب بهار آن شکست
در جان بخود فکر بردم که ناگهان آمد بسی غم از ستم آسمان شکست
تیغی حواله دل افتاد سینه چاک شد تیر از کمان گشاده مرا آن استخوان شکست
زین داغ جان گداز رهی قد و زلف گداخت زین درد ماهی شکن هم بیر و جوان شکست
از باد قد سرو و صنوبر خرام من پرواز کوه طایر دولت ز بام من

دی صبحدم فتاده بر گلشنی گذار ناگاه در میانه مرغان شاخسار
بر گلبنی شکسته بر دهب بلبلی دیدم نشسته تنگدل از جور روزگار

زخم فراق خورده دگرباره بی‌سپار / سر زیر بال برده نالان غریب وار
در سینه آتشی ز غم لاله هزار داغ / بر دیده از تبسم گل صد هزار خار
بلبل از آن فاجعه حیران که از چه راه / بیند ز گل گذرگه خس در بهار
پس تنگ گشته از غم آن مرغ تنگدل / جانی بار شد ز زاری آن طایر نزار
آواز با لدام چو بان بینوا رسید / خوشتر بگوش آمد و نالید زار زار
گفت که سرگذشت غم تنگدل شنو / یعنی ز بیتک یارم عجب هزار
بلبل بسال من دم عشق ز جنس هم / گشتی بعد از مصاحبت مرغ روح عار
با هم هم آشیانه و هم آواز و هم نوا / فصل خزان مصاحب و فصل بهار یار
ناگاه بیخبر ز غم او برفته آب / در شیوه‌ای نشسته چشم من در انتظار
واکنون دو روز شد که نیامد که رسد آب / از تحفه به چنگ عقاب اجل دچار
یا جای تنگ یا قفس یا شده‌اش عینی / یا خطر از شکنجه دامی بود شکار
یا راه من از آن گشته پروبال بیم / گر ز چکیده نشسته بال و پرم غبار
وان عندلیب رفته گراهی برادرم / گرد در شیر یک ساه او برابرم

یعنی صفیر چه که چو گل زین چمن برفت / غم دان نکوی او چو اشک از چشم من برفت
در بوستان رسید دگر باره مهرگان / ریحان برفت و لاله برفت و سمن برفت
زلف بنفشه طره سنبل شکن گرفت / رنگ شقایق ارغوان و نسترن گرفت

خوف چمن که چون نهال چمن قد / نام یمن ببر چو عقیق یمن برفت
چون زر چو زرد نباشد که چون زعفران / روئیم که از کف زمن آن بیمقی برفت
چون دیده ام سفید نباشد که چون نرگس / یعقوب‌سان که یوسف گلپیرهن برفت
زان یوسفم چرا نبود شکوه گر جفا / تنها مرا گذاشت به بیت الحزن برفت
یا رب چه دید راه مرد وطن گشت زین فضا / شوق دیار غربت و در خاطرش وطن برفت
یا رب که گوش او چه رسید از سر و شیر عجب / گو دست از آن شکر طلب از هر سخن برفت
یا رب چه تیر بر پر آن خوش ترانه مرغ / آنکه چون نزار او فتاد یا پی چمن برفت
تنها به چه سبب که از حد بجد / دل تنگ شد ز صحبت زاغ و زغن برفت
اکنون آن شاخ سدره نشسته است نغمه‌خوان / آن مرغ خوش ترانه که از باغ من برفت
کو قاصدی که گوید از این پرنا توان / در خلوتش این پیام که از زبان جوان

من تاب دوری تو برادر نداشتم / این آن حکایتی است که باور نداشتم
حسرت بدم مرگ نکونم مگر ز پیش ازاین / جز دیدن تو حسرت دیگر نداشتم
تا داشت سایه بر سر من نخل سرکشت / در سر خیال سرو و صنوبر نداشتم
تا بود کاکلت به مشام عبیر بیز / در سر هوای نکهت عنبر نداشتم
تا شهد خنده تو بکام شکر فشان / بها ارزندی چشمه کوثر نداشتم
این خبر نبخت دردم از تو تشنه اگر / امید دیدن تو مکرر نداشتم

زین دوستان که چو طایر روح به باغ خلد / پرواز کرد حیف که من پر نداشتم
بر پهلویت رسید چو تیغ جفا عدو / منهم بجز آه که خنجر نداشتم
بار سفر چو بستی و رفتی من از قفا / همراه هم چه که رهبر نداشتم
در خاک و خون شسته بنت الکف دیدمت / این گوش و چشم را چه زیان گر نداشتم
این بعد چون زده ورقک سر نوشتم / از او بعد از غم اگر سر نداشتم
در دام چو ناک فتادی ز تیغ جور / سوری تو ره زیم ستمگر نداشتم
داغم به دل بماند ولیک مرهم نبود / خاکم بسر ز خاک سرت بر نداشتم
من نیز در وجود خود بود جان شده / گفتم نهان که یاد دیگر نداشتم
نعش تو را به دوش چه بردند همدمان / این بعد چه فسانه زبان تو زمان زمان

ای تیغ ظلم خورده دو صحبت نیافتیم / صحبت بقدر یک نفس رخصت نیافتیم
زخمت چه زخم بود که مرهم نکرد سود / دردت چه درد بود که صحت نیافتیم
از مرغ خون چکیده چو گشتی شکسته گشت / راه برون شدن ز بلاهت نیافتیم
افسوس که چون بر تو تیغ ستم زدند / بودت هزار شکوه و فرصت نیافتیم
دل بر زده و رفتی و باری نگفتیش / از سرگذشت خویش حکایت نیافتیم
دشمن کشیده تیغ چرا بود لبریز تو / یاری که خیزد از تو بفتنه نیافتیم
روی زمین چو فتنه آخر زمان گرفت / جز خم گور مقام اقامت نیافتیم

او

افسوس که فتنه سرایت بلاد و ز / جای بغیر روضه جنت نیافتیم
گرد غمت به دل نه نشیند که اشکهای / از وصل دوستان دم فرقت نیافتیم
اکنون بسیر سینه خنک برادران / که در غیر داغ مصیبت نیافتیم
فرزند تو بهر که سوخت دلت چون زتشنگی / آبی بجز زلال شهادت نیافتیم
چون اهل ظلم تیغ کشیدند از میان / از کس در آن میانه مروت نیافتیم
جز داستان غم ظلم نیست / جای دگر برای شکایت نیافتیم
در سایه خفتنش که چه انجا گریزگاه / از آفتاب روز قیامت نیافتیم
دلجوئی تو زاده خیرالنسا کند / خونخواهی تو لطف شیر خدا کند

رفتی و رفت هنوز جانم قرار حیف / نو رسیده گشت خاطر امیدوار حیف
رفتی بمرغزار جنان و خیابان جنت / زین مرغزار باد وران مرغزار حیف
ابری رسید و در نهفت آفتاب آه / بادی وزید و ریخت گل از شاخسار حیف
در زیر خاک افتاد چون سرو صد دریغ / وز تیغ چاک ای تن چون گل هزار حیف
گل چیدن روزگار کجا چید از این چمن / پژمرده شد ز چیدن آن گل بهار حیف
دادی هزار عطر شمیمش مشام را / پنهان گل از هزار چمن یادگار حیف
بر سر و قد یک گل رویش بصبح و شام / دل را عجب نه و فغان و هزار حیف
از شیخ گل چو تو کیا این چمن نداشت / رفعت شکست گوشه بید و به حیف

از زندگی تو هر که مرا زنده دید گفت
کار رخت لب از چه زنده ماند حیف
از روزگار چشم دگر داشتم ولی
این رنگ رفت چشم بد روزگار حیف
دردا که در دو چشم نشد روی دوستان
بعد از تو خاک آرزوی پیش در حیف
بستی به قد چو سرو دگر کشتی روان و من
ماندم زنده ماندنی غم و شرمسار حیف
شد چشم خانه ماتم سرا بدل
شد شمع جمع کاه چو شمع مزار حیف
یک دم دریغم که ماند از تو روزگار
از رفتنت نشست بروی غبار حیف
رفتی و دوستان تو بلا در بکار مانده
چشم براه مانی ز رفتن اشکبار مانده

ای رفته تو روز هنر ان تیره تر ز شام
دور از تو دوستان تو را از زندگی حرام
ما چون سیه بهر بخت از غمت که چرخ
پوشیده در عزای تو خفتان نیلفام
رفتی بردن ز گلشن گیتی بخنده گل
گشتی روان به روضه رضوان خرامه گام
یاری چگونه هر که ز یاد که از جهان
رفتی و بیکار از تو من آورده بیاد
چون سرو قامت تو بروی زمین فتاد
در حیرتم که قیامت چرا نه قیام
آن دم که با تو هنر دوستان شدیم
در جوی لذت جان در او داشت ره نه کام
تا که در اتو [illegible] ز هر طرف
از کین کشیده خنجر به ده از نیام
جمعی شهید گشته بناحق در آن میان
زانجمله یکی تو که از شهیدان تو را سلام
چون ریختند خون تو هم ز خون [illegible]
بالیت [illegible] زنم آه بدل شد [illegible] نام

ببدل [illegible] ساقی اجلم کر شراب مرگ
بهتر که ریخت زهر فراق تو ام بجام
زین پیش چند ز رفتت از گلشن جمال
بر چرخ دو کشید از او ابد انتقام
دامروز از آن گوشه حیات زنیشه کند
دستش بریده باد و نه چند ز عمر کام
ای عندلیب همنفس از من شنیدی چو دور
گفتی مرا قفس بعد و آشیانه دام
امروز چو رفت همنفس بیا ز باغ
دام است آشیانه بچشمش علی الدوام

غمگین مرا نهاد و غمخواری این بخت
تنها مرا گذاشت و یاری این بخت

بسم الله خیر الاسما

دور از تو جان سپردن دشوار نیست بیا
گر هنوز زنده مانده‌ام معذور دار بیا
من بچه نه هم [illegible] که [illegible] اگر
خونم بریز کاخر عذر پی جفا را
بی [illegible] ز دم [illegible] راه [illegible]
با [illegible] احلال [illegible] بیا
جز [illegible] در درگاه [illegible]
با [illegible] که گوید [illegible] گدا بیا
در دو که از تو دارم با هیچ کس نگویم
ترسم که روز محشر گوید چرا بیا
گفته ولایتش [illegible] رفتم ز دست [illegible]
کس بعد این [illegible] بیا

گر ببینند کشتنی بر پادشه سکونی نیست
بگذرز خون آذر این سنگدل خدا را

تا یکه بدست غم هرشب مرو در ره نها — اینها زفغان من بی ازستم اینها
دامان توام شاید گر بعمر بدست آید — لیک آه که می باید زد دست بدامانها
یکی ره بردن او زان جاک که بیابانها — چون رفته فرو بگر سرها بگریبانها
از جسم تو جان پاک در راه تو جانها چاک — هرسو گذری چالاک بر باد رود جانها
صد تیر فزون یکم از تو بدل جا کم — کم گشته وار غم کم پیدا شده پیکانها
نازم ز طبیبان یاد دارم بدل شاد — درد تو نتوان دل این درد بدرمانها

تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سر زد
این سبزه ترا رز داد از گلبستانها

گو بعه از غمه بسر رسید روی مرا — من ندیدم کز ما شدم که تو دیدی مرا
خون خود کشیده کز رنگ رفت کشتنم — غیر چون که گو الله سر من نه کشیدی مرا
امشب ماه روز کز روی تو چشم روشن است — در نظر نیاید دگر ماهی خورشیدی مرا
گفت فدا ریزمت خون همه فدای رقیب — روز نو رود تریا است شهیدی مرا
خسته بعه از غم اکنون خسته تر گشتم ز رشک — چون تو از اغیار رنج خسته پرسیدی مرا
نا امیدی بین که عمر امیدوار بهار جهد — گفت چندان کز تو اکنون نیست امیدی مرا
بعه از آن دیده ام راز ما از آن گه — اه اگر امروز در کوی کسی دیدی مرا

یکی بعه یکی روسی که بستان ارم ترا — نقد هست گه جان از فغان ارم ترا
قوت پرواز م الصبا و چمن سوی تو نیست — القدر دلم که سوی شبستان ارم ترا
چند از دم شب انفعال دلم بیرون اکنون — از تو ارم در فغان تا در فغان ارم ترا
گر بیارم همه شب تاخ آور دست ایم تو خبر — چون روم از کی بیاد بجان آرم ترا
رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگر — گو نیست یک حرف بیرون از گمان ارم ترا
دلم اینک لذتو تا کی چند از جان ولا — تو بیبان اور در او را من بی نا رتم ترا

رحمی امشب بستان زانع کن از غم من
تا چو او ز بیند ه بر بستان ارم ترا

کنم شبها از این پس بپا پای سگ بتش را — نهان از غم شبی بوسد مباد آستانش را ۲
بیارم هیچو هند و دیده عکس زخوش ال حبیب — که بیش از رخش گلگون کند ویران آشیانش را
ببخشی که باید از تو بیاد تا رشیدان ببندد — نباید گشت بر مرغ دگر زد باغبانش را
چوان حمعی کم کم شد که هر یک در مجنون نشانش — دلم در کوی او گشت چنان جویم نشانش را
ز مژگان چشمش بستی تیغ وجان بجلب دلها — ولی جز غم نمی‌بیند کسی از غم زبانش را
کنم هر شب دران کو چه پیها تا بر از جان خست — مگر روزی بینم تنها کنار آستانش را

چو چشمم شهید انش خنده در حشر است بیم
چو ره کم کوی آذر که چند کار رو انش را

[illegible]

دم مجنون شد بوصت زچون غم نتوانید را | مرا گر زنده گوی کشتی از رشکم جدایید را
درین کشتی که چون من اکنون ببیلم ببیند | نه جنیدم که بهر دیده از خوشی گوشه باید را
درینجا کف حرف مهره بی عمر و نخواهم | که با جنس مهره بی رنج زخم مهره باید را
بیا با آن محبت ز اندامم که خنده آب | که زین کم گوهر بیعیم غم او سوی کار باید را
کنون زاندی مرا از کوی خود اکنون ای ما | که فصل گل کسی را اندر باغ نباید را
تو ناید با زوئیلا الصیدکشی دانم ترسم | که خواهد در تو از خون صید نتواید را

شنوام رفته از کوی بتان آن در کوچه ام
شبی روزی نباشد چه باید را

هر گل که دمید	از گل ها	خونیست چکیده	از دل ها
ما کشته و کشته	تو از رشک	مقتول تو گشت	قاتل ها
بر شکوه جور دل تو	عادت	ما را دل تو ترا	دل ها
تا کی نگری سیب	غبغب	ناخن زنگاه ناخن	ها
ای وای بغرقه	درین بحر	کافتد گذرش بساحل	ها
از کوی تو بیرون	نیاییم	دامن گیرت منزل	ها
مجنون تو نیم و خواهد	افتاد	لیلی ز نقاب محمل	ها
ما را از درد دوستی	کشت	شد دشمن جان ما دل	ها
ما یی دل ما کس نه جز	تو	گر نیست دل تو ما یل	ها

مگر

مگر شده کار آذر از عشق
مگر ترا زادت مگر ما

زمام ناقه گرفت ساربان تنها | فغان کنم نکند تا جرس فغان تنها
ز رفتنت بزمین زد مرا چو فرصت یافت | بیا که دیده مرا چون آسمان تنها
بگرد محمل لیلی ز راه اگر بدهند | فتم چو گرد به دنبال کاروان تنها
ببین که در قفس افتاده ام نمیدانی | چگونه میگذرد این هم آشیان تنها
نمیروم ببستم از در تو این ستم است | که آستان تو ماند بپاسبان تنها
چو گل بپرورمت گرچه آن دانم | که باغ را گذارند باغبان تنها
بهیر خوانم این بس بود که بر خیزم | بروز حشر از آن خاک آستان تنها

مرا ببر چو کوی بتان روزی آذر
که غم ز دل نبرد سیر بوستان تنها

روزی بکمین افتاد بر روی کسی ما را | زان روز نشد میل سوی کسی ما را
گویند که قربانی شب عید اما | دست کجان کنند ابروی کسی ما را
دانی که چه می بینم از دیدن غیر ابنی | جز کوی خود نه بیند در کوی کسی ما را
ترسم بزبان آید هیچ گله از تو | در حسرت خوی رقیبان نیکوی کسی ما را
تا باغ همی رفتیم هر روز به بوی گل | گم شد در باغ امروز از بوی کسی ما را
خوش آنکه از آن چوگان بزند که در میدان | سرغلطان چون گوی کسی ما را

چون صید حرم بهیم از لو زهر قید بی در دام کشید اذر گیسو کمند ها

چه درکشی به چین ابرو نهی چهر بدید را نهان از دشمنان برگو پیام چین زبانها
که خوانده ام نامه ای را چه جز چو شه اگر از نامه نامم بخوانی در دستانی را
خشی عذار بر فراهم که آمد و شبانه آه از آن ترسم که دیران که شنیدم شنیدها

گفتی که دلت از عشق چو شد چنین بیوا تا بر چنین ابجد بود چنین بادا
از ناله من انگه شگفته کلی سنبل کو پرده در و بیند که چو نشین بادا
صد مهر از این دلبر دل که سر از لو ب امید که صیادی بار شیرین بکمین بادا
اخیر رهبر پوشید تا چشم مست چو بید حرفی کهی آن گویند اگه شیر یقین بادا
از خود دگر اشک زخم مرهم زان لب زان چشم ترک یار لب نمکین بادا
تا تیغ جفا برست صد کشته بهم پیوست در صید کشیدن آن دست چه بکبر آن آئین بادا
غیرت که زیه بود وصلت بر ما چو بد هر چند که او گوید گویم نه چنین بادا
در کوی تو سر موزون رفت دل خونین شد ای از پی مهر جون رفت جان پرورده بادا
گفت ای مهر شور انگیز در آن ز تو چون تبریز ای ملک غزالت نیز در زیر نگین بادا
تا باج چو جشن از کهای لب جانی پرور
ای زلف سیه آذر غارت گرجانی بادا

دادها

درد هر کو یم و بر طبع گران است ترا چکنم گوش سخن حرف گران است ترا
لعل آن لکه اثر علم انیهم الکه بر که رفت وز پی شیر دیده بحسرت نگران است ترا
غیر میخواهم از آن کوی تو آواره کشد وای بر حال ما اگر میل بدان است ترا
گر شبی من غمگین گذرانی چه شود اگه ایام شب دی گذران است ترا
او دیر آن که کنون از نظر افتاده یا از جور خونین جگران است ترا

رازی که از یاران نهان باید برگفتم بارها زین پیش نشنیده گفتم کو راست خوش بارها
من وصلت او رم از زد او را بسوی غیر رد نه من که من دارم نه او کار دل است این کارها
زلف تو تاب دهد تا آن جهان روز شکوه‌ها چشمت بخواب دهد خواب از چشم این بیدارها
دانی زبخت وارگون احوال چون است چون چون ناله ها ادریس پرون از رخنه دیوارها

نه چنین هیچ دقت چمن پر دل سوی یارا مدار ای دوست دیدها را چشم افکنده بها
فیمی در بیان مصر و کنعان میکند چوها که رفت توتیا کرده سر ابر خاک صحرا را
اگر از مصر بر خیزد کند یعقوب را چشم در از کنعان دهد روشن کند چشم زلیخا را

فکر که دل از آن جان ناتوان مرا که به خوش کمان کفر زبان مرا
سر که تا تو نه زنم که چون مرا بکشی کشاکش عشق غدار زند بیتوان مرا

شب فراق توام با که بگذارد مرا | بنالم و نفسم با اثر نگهدار مرا
خوش آنکه صید حرم کند مستغیثم | لبید طایر به جای پر نگهدار مرا

چو چشم خویش زدم زود یک نظاره کارم | چو چشم خود به کجا ز نگاه ببرد نگارم

که از نامه بعد بنام رقیب پیشوایان را | که نار هجران محروم دلکه داد خواهان را

چشم که برم شکوه ز بیداد تو یار را | از شکایت ز چو کسی دلکه گدا را

فغان از رقیبان بیابان برخیزد از دلها | چو سر در پا نه آید چون روان گه بر محملها
ره گر کشتی شنه با تو بحر را از آن خاطر | گر از لشکر امید آن نامه خواهد آمد در دلها
زلی در هر قدم فرش است چشم گریه آلودم | نه بیند منم غبار برخیزد از دنبال محملها

آمد سحر به پرسش من یار با رقیب | یا من ز رشک جان دهم امروز یا رقیب
از خواهش که گشته شدم پیش او از او برفت | زان بیشتر که کشته شود خونبها رقیب
ای پیره کلاب جفا از خدا بترس | تا چند بینم از تو جفای من و وفای رقیب

زارم

[illegible]

زارم بکشتن برد که به چند گشته ام | نادیده بیم جان و کرت از قفا رقیب
چون پای پیال رشکم از این بزم رفتنم | بهتر ببرم تا ننهاده است پا رقیب
بیگانه بایدم ز تو نا آشنا شدن | زان بیشتر که با تو شود آشنا رقیب
گفتم ز درگاه ای ملک برم ای پری | هم با که امشب تو و هم با رقیب
از کوی یار اوفتاد اگر میر دین برد
اگه ز خوار ربیع گشته است تا رقیب

سر آمد روز هجر و با تو ام لب بر لب است امشب | شب که ز عمر تو آنش شمردن امشب است امشب
طلوع صبح از آن چاک گریبان دیده ام | که هم ز اول شب سحر بر کوکب است امشب
بیا یارب گفتم بسر شب سر آمد در غنیمت | اگر آمد برستم دامنت زان یارب است امشب
خلوت نه تنها یار در بزم از دشمنان خالی | اگر به زبان در وقت عوض مطلب است امشب
شب برکت است از گریم در دهان داد
نخواهد بعد دیگر فرصت حرف شب است امشب

ازان لب شکوه ام لیا رد هر شب | عجب میرا که ام آه دمی نزنم لب
شب آدینه بر بستان چنانست | که روز شنبه بر طفلان مکتب
بیا یارب با رب افتاده است کارم | ازان یارب که اثر دارد یارب
طبیبم گفت درمان دوست گفتم | چه داری به ز تریم معذب
ز هجر یار رنجیم نه از درد | ز داغ هجر میسوزم نه از تب

زماه چهره چو صبح چهره باید نمی‌نالم ز بیهوده کوکب

بدستی نارلیتانی دارم اوذر

بدیگر دست خواهم سیب غبغب

از خنده چه حالم شود لب بغایت
زهر از شکرت میچکد و آتش از آب

از فتوی من بچکد الشیخ بپرهیز
کافی نیست که هرچه نویسد ثوابت

چه جب نه بدرا هم دخواهم که نهانی
گویم بتو حرفی و برآرم ز جوابت

آخر چه بویرانه دل اینهمه کوشی
جز مهر تو خانه اینجا نه خرابت

از خون اسیران چه کشی جام و شورست
جز مرغ دل سوخته کانی نیست کبابت

تا روز کنار یم بزانو سر واز غم
خوابیده نه شب جز که ببینیم بخوابت

اوذر کفت که هرچند توان کفت

ددر روز حساب از غم بیرون ز حساب

گیرم بعجز دامن دجان سپارست
شاید که کاهی از پاره نعش خود ارست

گرگشته رنگم امشب از آنی که من زردم
گز مهر تپیدم برقیبان کداست

هر حرف گفتنت ز رقیبان شنفتم اه
تا همچو مرد همچو خود من شمارست

تیغم زنی و دم نزنم آه چون کنم
دانم که دشمنی من و دوست دارست

اوذر زحیله یار بدل بدگمانی امرست

امشب بپاسبان یار در مرکجاست

هر مرغ که در پرو زبا مست
کوییم من آورد بپایست

خونم که چو آب شد حلالت
گر با دگران خوری حرامست

بپسند ستمگران بمحشر
خندند بزخم ناتمامت

خوش دانه بکید در قفس با
از صید کم تهیت دامت

تو خواه ببخش و خواه بفروش
نیکا گویی غیر غلامت

ای دوست عزیز خون دشمن
گر دوست کشد انتقامت

شکر از اوذر حکایت از غیر

تا زنی در خوش آید از کلامت

هم خنده خوش است هم نوا هست
خود گوی که تا ازکدامست

در دام کمین هرام آزاد
از مرغ دگر ضد بدامست

یاد از زمانه ای بدید من
چون غنچه دو هر زمن بپایست

گیرم کام خود از تو روزی
کارم بانعش خود ددکامت

هر گم نفسی که افتد اوذر

در سایه سرو خوشخرامست

بیچاره رافقان دیگرست
حرف عشق از داستان دیگرست

محمل لیلی است از هر سو دلیل
لیلی از کاروان دیگرست

من که دکعبه و دیر از کی
قبله من آستان دیگرست

زاهد از لاف نه از زهد است پرسر   ز تو منعش زبان دیگر است
یک شهر خرم ز مهر دلبر دلم   این چمن را باغبان دیگر است
کی بهر سروی نشیند مرغ من   این تذرو از آشیان دیگر است
ای که صد جان فغانی در رهش
باز در کشمیر جان دیگر است

غیر بیهوده که پرورده دار من است   نشئه هر کس ز باده ای گر یار من است
شب گرفت چو بسته اند مرغان بهر   ناله ها از دل مرغ گرفتار من است
از غمش قصه دگر شکوه کنم شرمم باد   آخر این غم که مرا کشت غم یار من است
من از آن درد که هر چند بزاری کشدم   خلق را رشک بجان کندن دشوار من است
دوش پرسیدم از آن زلف پریشان دل خود   گفت از صبر کم و شکوه بسیار من است

آنچه از مکتوب من ظاهر شد نام من است   وانچه قاصد را نمی ماند بیان پیغام من است
غیر بر من میبرد حسرت که هم بزم توام   کاش در تو نشسته قطره زین می که در جام من است
می توانم از تو حرف پرسم رحم ار است   دشمن من این همه بی صبر و آرام من است
در خیال جستن از دام من آن وحشی غزال   من بیابان خوش که این خال که در دام من است
افغان از آن ظالم که هر چه عذرا بر نام کند
هیچ نشکوید که این بیچاره بدنام من است

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست   دردا که گشت درد و درمانم آرزوست
من تنگ دل ز کنج قفس نیستم ولی   یک ناله در میان گلستانم آرزوست
من قانعم ز خدمت محروم نیستم   این طرفه تر که خدمت سلطانم آرزوست
از حرف کفر و قصه ایمان دلم گرفت   صلحی میان کفر و مسلمانم آرزوست

چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت   قیامت است قیامت قیامت است قیامت
ز بیم که چشم او سرخی ز گریه کنم کلی   لبی که بوسم ز حیرت مرا ملحق باقی مست
ز خون آهوی صید که ند دگر نه بمحشر   هر آنچه بر تو ز تا بر جفا کشند ملامت
از اینکه بر شیشه دل ما شکسته بنغمه   چنین متاعی که طبع دهنت بر تو غرامت
کشنده تیغ جفا اندری بکشتن از دور
مکن که چاره آن کار هیچ غیر ندامت

دردی دارم که گفتنی نیست   در کفر نکو شنفتنی نیست
با غیرت دلم زداغت آه   باغ گل عشق شگفتنی نیست
دانند همه کس غمم که عشقت   گنجینه دل نهفتنی نیست
افغان ز دست تو تا شد   چشمم شب هجر خفتنی نیست
گوهریست در است تا در
اما گهر که رفتنی نیست

اگر گفتی نرود دست درون میخواهی رفت | شوق چون حضرت ماند و چون میخواهی رفت
عشق در کوی بتان نیست ملمیر ز دفا | که توان رفت درون لیک بردن میخواهی رفت
اگر داری هوس روی بتان در هر گام | لیکن افتاده برون از پی خون میخواهی رفت
پیش ازین ما ز حقیقت دیو زین بعدیم | که ز ناساز زاهد زکنون میخواهی رفت
چشم لیلی نگهی تا زند راه کسی | همچو مجنون بیابان جنون میخواهی رفت
خاری ار رفت بدل از پی گل رخساری | کشتر از بستره خط نالیه گون میخواهی رفت

اندرین ره ره عشق است اگر خضر نیست
بر دلی راه که پیدا ره نمون میخواهی رفت

کی روم که اگر بنشینم زد دست شکایت | نگها نیست که دلم ز شکایت
عیش با یک کوی جفای غیر ندارم | چو دوستی که ز دشمنی کند بد دست شکایت
چو دوست با تو بهر دوست از آنکه چو بزرگی | چو خواجه بیر لطف نیست بنده راچه جنایت
تو خواجه هم ز من بنده تو لیک چه حاصل | مرا فراق تو گشت دیدم از تو حمایت

بر دل نکو ز ازلو که فی هو تقی دور
بد مهری ز تو انی در دل نکو سرایت

حرف جور است هرجا با کسی خواهم گفت | این حدیثی نیست که با هست نغمه خواهم گفت
با صبا دم از این باغ و ز مهری گل | هر خوبی دارم در این قفس خواهم گفت
تا نماند بسر کوی تو جز من دگری | قصه جور تو با اهل هوس خواهم گفت

حال خود گر بپایان تا تو برسر کوی اسم | چون تو گوشم رسد او از جرس خواهم گفت
گفت او ز کجا ز دشمنی اگر چه دوست | نیست کم دور نه دل آزاری خسی خواهم گفت

دوشم پرسش آمد و تا دل بگشود رفت | دیدها که دیر آمد و افتان که زود رفت
چون شاخ گل بجلوه ز من تا گشت حال | چون ماه نو بدیده من نا نمود رفت
گفتم که سر ز خواب بر آرد بعد خفت | سر در کمند بر سرم افکند چو دود رفت
گفتم کنم سجود شکر قدمش دو | دردا که جز نداشتند سر از سجود رفت
آمد ز در که آتشم برد اندل از دل | زان پیشتر که خیز دم از سینه دود رفت
سعه چنین یک اسب هر گاه از کرم | نشسته از کنارم اما چه سود رفت
نا نشسته تجد و حریفان بعزمی حاله | تا دوستان شکوه از اوز شنود رفت

زان سو تیر از این نسیم صبا میفرستمت | کار بی خبر که نه چرا میفرستمت
دردم نکشته زنده است تا انچه از طبیب | چارم دیبا بر دوا میفرستمت
ای مرغ جان صبا و شری مبتلا که من | نا چارم دیگر با جام بلا میفرستمت
ترسم ز شوق نامه نگیری ز هم بدری | گر کوی رفیق کی میفرستمت

تا دل از جدای تو دربدر شدم
از هر دیار نامه جدا میفرستمت

تیر تو گر ز ابروان جست — بدولتیست که از نشیمن ما جست
رازی که از او دست بزیر عقب — حرفیست که از زبان جست
آهی که درید پرده چرخ — تیریست که از کمان جست
دامان دریده فتنه کاره [illegible] — دزدیست که از دکان جست
گفتیم که راز دل نویسیم — افزون قلم از زبان جست

هر آنچه هست ز [illegible] تو عزیز است — گر [illegible] ایران دیار چنین است
بروز مرگ شنیدم که [illegible] گفت — که دوست دشمن جان است اگر چه فرزند است
نیم ز لطف تو نومید اگر خطا رفت — گنه ز بنده و بخشش از خداوند است
ز پیمان تو من شکوه گر نکنم — چرا که دشمن او مرد [illegible] مند است
گر از تو [illegible] تو نوید وصل نیافت — هر که امید [illegible] از چه ارزد مند است
زدود [illegible] افق [illegible] دلقه — بگفتش [illegible] گلشن [illegible] پیوند است
اگر [illegible] آزاد [illegible] گرفتاری — چو که عیب [illegible] آزاد از خویش در بند است

زبان عشق چه مدل داشتم نهان گذاشت — نهفته بود غمی در دلم زبان گذاشت
بر آستانه [illegible] از سر گذاشتم چه عجب — بر آستانه او سر عزیزان گذاشت
علاج حسرت [illegible] کند گاه که شکفت — ز گلچینی که [illegible] باغ [illegible] گذاشت

دو [illegible] کشیدم [illegible] رخت — [illegible] که کار کنم [illegible] گذاشت
بهر [illegible] باغ اوز را — که [illegible] کار گلشن را بباغبان گذاشت

لشکر را چو [illegible] به بیداد نیست — هزار دولت [illegible] آنکه نیست
[illegible] عشق [illegible] دام — [illegible] زمینه [illegible] نیست
[illegible] گرفتن [illegible] وانه — که چون [illegible] نیست
[illegible] از که [illegible] زخم آه — [illegible] جز تو [illegible] نیست
[illegible] پر — که بردن [illegible] نیست

فتاده از [illegible] که [illegible] در [illegible] ما نیست — تو هم بیا تماشا که خوش تماشا نیست
هر آنکه مرغ دلم ماند در شکنجه دام — از آن چه [illegible] که بیرون شهر صحرا نیست
گرانبهاتر [illegible] خواهم بیا — بیا که فرصت [illegible] جز این شهر فردا نیست
نه بند [illegible] از [illegible] چنگ — میان [illegible] جانیست
چرا ز مرگ [illegible] که [illegible] — بزیر سایه [illegible] بلا نیست
[illegible] که در [illegible] ز [illegible] گفت — چو [illegible] گرفتار عشق [illegible] نیست

امید دیده دلم گر ز دوری خون میگریست — [illegible] که [illegible] خون میگریست

اگر همی خندید بر حالم ز شفقت بیش از این / گریهٔ زاری همی آمد به حال اکنون می‌گریست

شب که گریه می‌کنم من در خیال من / هر کرا می‌دیدم آنجا از غم افزون می‌گریست

گریم از درد دل گهی را از دست نامه می‌گرفت / نامه‌ام را او همی خواند و مضمون می‌گریست

گر نه از خوی تو آتش داشت هم آذر چرا

گاه گاه از انجمن برخاست بیرون می‌گریست

رحمت او را با عذاری کینه از کس بر نداشت / خبر ندارم از این آتش که خاکستر نداشت

دوش در بزم تو دیدم غیر را و زنده‌ام / این قدر هم صبر از من هیچ کس باور نداشت

شب فرستادم ز سوز دل بکویش نامه‌ها / روز دیدم هر طرف هر حرف آن که بال و پر نداشت

بود همین اگر از غم که در بزم تو دوش / کم کسی دیده بود من هم چشم تر نداشت

آذر این حسرت که آب خضر او هم چشید

همچو آذر در جهان آرزو هر چشمه کوثر نداشت

از لب هر تبسم ز تو تا مهربان پر است / از گریه شبنم بهر و بستان پر است

رحمی بر من تهیم کن خدا برا / اکنون که دامنت ز گل ارغوان پر است

ای صید کشته بهتر ... اگر یک نفس ترا / از صید خم چو زر که هزار آشیان پر است

خالیست کیسه‌ام چو ز لعل ... / ما را اگر از متاع محبت دکان پر است

از رشک غیر کشتی آذر چرا ...

گر مرکبان از آن ... امتحان پر است

حیات

حیات جاودان بخشد لب لعل خندانت / بود سرچشمه آب بقا چاه زنخدانت

نباشی گر تو شمع تربت هر بیدل نورانی / که افروزد چراغی بر سر خاک شهیدانت

نمیدانم چرا شد چاک تا دامن گریبانم / مگر روزی چون خضر افتد گریبانت

از آن مردم ... سینه آهوی ختن داغ / که تا ریزد نمک بر زخم دلها از نمکدانت

بجز از کشتن آذر نمی انکار دیگر ترسم

نمک کو بر جگر ... آورد از سینه بریانت

وصل که در هر نفسم آرزوست / جز تو نه از هیچ کسم آرزوست

... / هم نفسی جز ... آرزوست

وصل تو گر در نفس آخر است / از همه عمر آن نفسم آرزوست

نغمه سرای چمنم ... / ناله کنج قفسم آرزوست

دل هوس من ... هیچ کس / غیر تو گر دل هوسم آرزوست

زان سر کو کاهر وحشی ... / رفتن آهو ... آرزوست

همچو آذر ... نه عشق

سوختن خار و خسم آرزوست

نهم جا بر کسی سر که سر بنهاده بر پایت / کنم قربان کسی جان که گوهر جان بفدایت

برای خدا ... / به بین چون خرامان ... بالایت

نشستن که عالم بچهره چون تو بر بسم / ... که رخ ... بالای ... ایت

مکن حذر ز گریه گرچه از عشق در جوانی   تو ناز بی‌نیاز خدا من سپرده ام که دانیست
دل است جای تو و چند لاف میبرد هر کس   تو در کجایی و چو چند بنالان ز کجایست
خوشم که همه از انجمن رقیبان تو باور   همی کنند که از من شنیده اند دعایت
دو دیده دوزخ گاه ترا دمی متحیر   که چیست درد تو دور که گاه ای سنداست

غمت که غیر منش دیگر آشنایی نیست   تو از جدا نکوی او را ز من جدایی نیست
خوشم که غیر تو را دوستی عمر نه بینم   کلا نشر آنکه ترا با من آشنایی نیست
چو رفتی از سر بالین من دگر ز توام   جز این امید که سوی مزارم آیی نیست
خوش آنکه غیر من از کشتن تو جوان چند   زناز دانند گوید ز من وفایی نیست
بجا که بی هر روی نگهبه آدرز   اگر نبست دو کبر روز آشنایی نیست

بر آستان تو از شب چه شنفته ای هست   که شب فغان نگاه در آستانه هست
دلم پرست دم نزنم شکوه تا نکنم   بپرسی حال مرا که هزار ناله هست
کلان این همت نیست گر تو شکوه کنم   گر هنوز لب صبرت که ناله هست
شکست بر سر چه افتاده از نفاق رقیب   هنوز در تن من رشته آشنایی هست

براه عشق بلاهای بسی تلا آدرز
که گاه یاد تو دنبال کاروانی هست

مرغ اسیرم چمنم آرزوست   بسته غریبم وطنم آرزوست
خنده گل چیست از آن غنچه لب   خنده کنج دهنم آرزوست
تشنه سر چشمه کوثر نیم   رشحه چاه ذقنم آرزوست
دور ز کویت چو روم سوی خلد   نالم و گویم وطنم آرزوست
جان گشت از غم نهانم ز کین   گفت اندم که منم آرزوست
جان برهم گر تو گویی بده   از لبت این یک سخنم آرزوست
ده چو یعقوب شده از نفید   یوسف پیرهنم آرزوست

بر آستانه رشک شب دوشم که جانان گفت   که دوش قصه مجنون تو در بیان گفت
شده آنکه ز دیگر ز طریق حریفان راز   دگر نه پیرهن آن هر چه گفت پنهان گفت
غم نهانی من گفت با رقیب دریغ   از آن [illegible] که سخن شنید [illegible] گفت
نگویدت کسی احوال من که با رفت آن   که با فغان [illegible] سلیمان گفت
ز دیده بوی غبار نسیم مصر مگر   نهفته قصه یوسف به پیر کنعان گفت
چگویم و چه ز من [illegible] قصه من   حکایتی است که خوبان شنیده در تران گفت

ز زلف یار حکایتم چه گفت از پریشان
که دوش حال پریشانی و پریشان گفت

نگاه و جبین نادر جهان هست   نشانه از تو دوایی ز من هست

نیکوان سرو است نهالی در چمن هست — نه چون لعلت عقیقی در یمن هست

نوازد گاه گهی احوال گدا را بسی — نهان از حسرت بیت الحزن هست

چگونه تا نیفتد ره از رنگ و ناظر — که عنوان زری چون پیراهن هست

نه جنبد جیب لؤلؤ شاید نه

ز جز کاشانه از زاغی هست

این زنگ تیغ لبت از زنگ دو بیست — تا باج عمر شکند این رنگ لعل کیست

گر نیست در هلاک منش الفت و مگر — پس وقت مرگ بر سر من ایستاده کیست

گر نیست قصد قتل منش از خدنگ جور — الماس شوخ تیغ کمان که بزبان بگیرد که کیست

رفتی سواره عمر ز خانه است کمغیر آه — کافتاده از پیم چو غبار این پیاده کیست

نهم بر خاک پهلو شب تا پی سپید در دوست — که نشنید کسی از هم نشینان بدن پهلوست

فغان کاش که دارم راه در بزم تو از پهلو — ببین و منکر درویست

دران گلشن که در هر غنچه گاه چو بلبل افغان عمر — که چشم زد دیر بر کلبه ادم با در از گلی درست

نیم انده ره از برگشتنی کویت اگر چشم — که جز من دیگری آید ده بر سیلکه ها از کوست

به فرقت زبان بستم ز بزم عربده که هستم — که با شیرینی بکس دیگر گفت دگر چشم بخی گوست

بس از رنجش لبوت سینگ شد بردم باری — عاجز مینکشتم با مکنم جفا با دار خوست

کشیر چو تیغ ثانی از شوق جانی داده را [illegible] — که از ختم خدا که نه کحکی [illegible] با روست

دران قمی

دران مجلس ماند که کسی احوال من باید — که چون یک لحظه دور از رقیبان یک لحظه دوست

ز لطف تا نخوت قطع نه جز نیکاره

بگوی سخت ز الماس چون نگار است

ز خون رودم چو برده بال هستیم باز است — که تنگ زرده عالم زنجیر پرواز است

با نظاره تو خود کرده ای چنانکه زده — رسیده دیده تا چشم حسرتم باز است

بگوی از دو هرشب تا بروز می نالم — فغان که یار غم پیشه این چه راز است

عمر دنگ [illegible] چو رو تو [illegible] هیهات — دلم چه چاره کنم آب دیده غماز است

بکشد دعوی خون کی پی شهیدان را — که از چشم کمان شرف عقده تا افتاده است

روزی اعتبار ز تو نومیدیم آگاه شوند — که نه جا چاره سر بنشستن یار کجاست

از گریه ام بپرسد که کویت ز چیست — یک عمر هم بکام تو نتوانیم گریست

قاصد از ننگ زمن نامه ریخ ببرد — در بر دامم چو من پا سر دیوانه ببرد

حال آن بنده چه پرسی که چو ابله شود — جز در خواجه اخر راه بجایی نبرد

عمرانند کوان که چه دلبوی از است — چه با بچو رم کشته دام خطایی ببرد

نامم که خاتمم ز عجب و کرم است | ز ملک شاهی بعیت ... که گدائی نبرد

میرهد از همه کس تا صد دم میگویم | که پای من ز بیش عجز دعائی نبرد

بزم از تو شکایت بکسی جز تو که دست | که دست بخود دست بکاری نبرد

عجز از کار غم خود از شکوه نکند | دگران به که کسی نام ده ای نبرد

از دلم داغ تمنای تو شکفت برهد | شکوه ان داغ پس از مرگ هم از ما برهد

وای بر حال شهیدی که بتیغ تو بکشد | حسرت زخم دگرش مانده و قاتل برهد

گرچه دلم از این غم که اگر ننشیند | که دگر بر زخم تو چو در گل برهد

چشم روشن کند ان گریه که هنگام وداع | گرد دره با گل و گوهر آن که دگر برهد

دلم تا به تو طرح محبت انداختم دلها | خاله زر تیغ هجران مقابلهم دلها

ز حرف دوستی آنقدر دم از خجلت بجا دارم | که این رنجش که از من بخود دلها یارهم دلها

دل از راه طبیعت و شد کشی ز رحمت دل من هم | ندانستم که عجز از من دگر بیمارهم دلها

چو آمد کار نخواهم شد ز تیغ ای بخیانی کرم | درین شب بستری تا آخر رخنه دیوارهم دلها

برای قدر خود را گم کردیدم گهم از غیرت | ندانستم نهانی از من بمحبت یارهم دلها

دلم را که داده تیغ بر کف بازچند ای | که جز در کعبانی ای هر جم دگر کارهم دلها

ز من ای نجیب از کدز کی دلش اوزر از او هرگز | غم بخم چو دایم ز تجلی از اغیارهم دلها

عمل شاه

شکفتگان تو از شکوه لب چنان بستند | که از شکایت اغیار هم زبان بستند

کمان بصبر رقیبان ببر اگر چینی | زبان شکوه درازی به ... بستند

مترس تا به شهیدان که کشتگان سپهر | که ده دست تو در ما یکسان بستند

ز من مرنج در درازی بتیغ اگر نه بهم | به هم بتیغ قصر ایشان هم ایشان بستند

ز تیغ عشق تو چو هم برین پروز شست | نه بسته دست کنار دست باغبان بستند

چه شکوه سر کنم از دلبران ... کرم | که وعده ای در دعم دگر زبان بستند

بر سر رفت ز کشتگان هزار کس اوزر | که کاه اهل شر راه کاروان بستند

صید کنان میرود بی العلم صید بند | گر خود پی از صیدگاه این سر این کمند

ما همه شیرین بر است لیک ... | که ... دولت آخر خسرو چند

بنده فرمان او از همه جان ... | تا که بسند افتد ... خواجه اگر بسند

سرو تو من فاخته نام دگویم ببال | ... عندلیب گریم دگویم که چند

شب همه شب شمع سان سوزم و گویم حیاد | ... او را زبان زاه عمر او را گزند

جبهه و شبیان ولهی باد حزان | فصل گل ای باغبان در بیغ ما چند

اوزر اگر داغ ... نقش بجهد ر

... سوزد و ناله سپند

دلم که شکوه ز چشم دلبری دارد نگفتنش که به یار ستمگری دارد
بالا درخت زبانی و دید از خزانی مرحله که زیر سایه خود مرغ پرپری دارد
ز شوق هر چه کبوتر چه بلند کمر سراغ نامه آن کبوتری دارد
شکایت از سخت که کم کرده بیم شکایتی که ز جور تو دیگری دارد
چه خواهد تو که هر بنده کمی گرم بغیر بنده تو بنده پروری دارد
گرفت جهد رقت جاری درد دلم گفتم که گشتم صد غنا که گوهری دارد

حیات عشق تو کم گشت از این رباعیت
که هر که کم شود امید رهبری دارد

گفتا که سینه ز سخت کینه نماند گفتم که آن سینه با آن سینه نماند
پیش از هر شب در شب او به کشم سپری در میکده جرعه شب او نیه نماند
ای بیکر در میکده دیر و میر از دور کز خجلت خط بر گفت آیینه نماند
یک جان برم از میکده گر رخت برم کاشر من ماندم و آن خرقه پشمینه نماند

جز راز محبت که شد آواز ز دلم فاش
کس گنج ندیده است که گنجینه نماند

دفا کرد که دفا یه ندیده از حیات ماندم داد از شبانی کلهم یاد
کرم نمودت دفا با رب لبت که هر چرا پرم ز سینه گیر و نمی شوم آزاد
اسیر دامم و حقیقت ز نه دام نالانم که راست در چشم هر کز این اثر فریاد

آر

اگرچه گشت خراب دشمنان کاسیر شدم ولی شد از قفس و گشتم قفس آباد
نه کلبه رشک و ذه جیب شبان دوسر که خار ره ز غم افکنده عشق را بنیاد
خوش آنکه باد صبا آتش گل افروزد که آب دیده من خاک باغ دلکو باد

ولی بیخ قفس مرده من چواند کلک
نوید آمدن او بمن که خواهد داد

یاد باد آنکه ز یاری رخ خندید بخود یاد من که ز دیدن کسی عزت یار بخود
روز حشر کم ز گواهی که شب هجوم گشت کانی شب ار دیده کسی عمر تو بیدار بخود
از دل اماری رنگ اه گرنی دانستم کانچه زین پیش کشیده ز تو آزار بخود
خواهم کار رسانده است بجایی که رقیب با تو ام دید بدو جنبش کار بخود
دلم از تاب کمند تو چنین شد بی تاب ورنه کی بود که این صید گرفتار بخود
بنیاد دوشی جام آمرد درنال او از پی بود که تا بود گلعذار بخود

بود امید که باز پیش آوز
ورنه جان دادم از هجر تو دشوار بخود

شبیره کور روز آفتاب نه چند روشنی دیده جز خواب نه چند
وادی عشق است از غرب حذر کن تشنه در این دشت جز سراب نه چند
ساقی بزم تو قدر دهی ماند گرچه دوران است ماهی آب نه چند
محتشم ما را چرا که ز غم مر چشم ما گنج در خراب نه چند

اگر بداغ فراق تو سوخت جانش — ز آتش دوزخ دگر عذاب نه بیند

تا ز پناه موی خلق زهد کسی — جیب و بغل پر ز مشک ناب نه بیند

من ز ادب نگردم برد پی آذر

یار لب من از جواب نه بیند

تخت کلاهی در خانقاه میستیند — که شیخ شهر خانه که صوفیان هستند

جبا زمن بجز لقبان زیردست ادار — بگو که کارکنان فلک زبردستند

جدا ز بزم تو هم خلاف آن یاران — که در جدایی هم صبر می توانستند

کار روات که دل ببردستان شکستند — بانکه که بستند عهد شکستند

بعد بکشد جزا در هزار گشته ترا

گر از قواد کنند شکوه دیگران هستند

باهم افسوس چنانچه که در آن ملک شهند — دست دلو بنده دستی بجل ها نهند

دل و جان از تو نگرمی برید دل شده کان — تنگ نگه دیده و در حسرت دیگر نگهند

رسته از نار بر ایشان ز جفات ضیق — ما نقفا تو زره گمنده و خضر رهند

ره جنت را بجان قرار خواهند مگر — ان گدایان که بهم پای پا شهند

اگه دار بسر خوار گیتی اهل دو

زنان که گشتیم من دگران پا نگهند

گیر گز رشک نتواند که دو زبان منت چند — چه خواهم که اگرست دستان دل دولت چند

بند

شهید عشق و قتیل دامنت گیرد که در محشر — نشانه خون ان خون خود در دامنت بیند

همی بر سینه زن من گرد دستانی بهم چه دیدار — الهی ای مکم من از دو دست دیدم بیند

ملک دیده هر دم تاب دیدار تو نیارد — چو ماه از گوشه بامم و چو مهر اندرون بیند

بتی هر آتش جرم جانشه دیده ام تا که — چو لعبت جرس و قارب بیک جراحت بیند

هزاران بنده خویش لطف ما را زغیرت

نمیخواهم بجز خود بینا در کعت بیند

برات مجلس اشتی نوازم برده — خاطر مباش ای هم لیلی از غم که غم برده

از غم نهانی بهر رفت و من پیچ نکام برده — نگاه دم گر از مهر بر زبان دانم که جانم برده

در واگه ز انجمن زرقیبی برد ان شد جان زتی — خوشتر که گویکیست جابری و من خود جا نکام برده

بشه کز آن خوت سرا هیچ ردان روزی مرا — گویند که این مسکین چرا از بیتابانم میبرده

از بعد تو من شده مردن چون نمی از عزم — ناموی که هر نظم کوی چون بر زبانم میبرده

لب یاران شیرین لبیب دلکه بیم از بوسه تر — چون امیر بیم نام شکر آب از دهانم میبرده

از رخ صیقل آن سرخوخ جدا کنی آن

چون آورده بر کف عشق آن الانگشت عنانم میبرده

ما از دگر بیخ رنگ او یار نباشد — از دار اگر لذت یاری من عار نباشد

چندان ستم از تو خوشتر آید که چو پر سند — از ضعف مرا قوت گفتار نباشد

میفت به پرستار دیگر کس حیث دگر نه — کس نیست که از درد تو بیمار نباشد

فریاد که در کوی تو افتاده‌ام و نیست — یک رخنه که در رخنهٔ دیوار نباشد
حیف و هوای گشته چو بت گلشن — تا ناله و فغان گرفتار نباشد
کارم شده احوال من از هجر چه پرسی — کز دار بمیرم بجز این کار نباشد

تا چند کنی شکوه زیدی طبیعی آذر
خوش نیست که همسایه دلدار نباشد

دوشم با همی بزم سر لطف و گو بود — من در خیال رقیبم همی در سبو بود
پرسید در حال تو ندانم چه آرزوست — نه غیر که در دلم بجز این آرزو بود
جرم ایک تو نیست گرت شب نبرد خواب — او را گناه کز غم من یاد او بود
دوش آمدم که پای تو بوسم ز بیم غیر — راهی بخلوت توام از هیچ سو بود

قاصد نگو نه ورنه ازو برد جان
ور گوید از ستیزش گو گفتگو بود

مگذر چنین که ز شهیدان تو باید بیند — در خاک گر کشته بخنجان تو باید بیند
در بزم کی ان جانستان چنین و ترسم — راز دلم از دیدن پنهان تو باید بیند
گشته همه کنعان ز غم دوری تو در مصر — یوسف گر از گوشهٔ زندان تو باید بیند
عهد همه کس بشکنم امروز که فردا — خواهم که مرا بر سر پیمان تو باید بیند
در حشر نگر زنده شهیدان محبت — در جیب گریبان که خرمان تو باید بیند
ترسم نشوی آزرده ز مجروحی عشقم — از سینه ام ان روز که پیکان تو باید بیند

ارزو در و رنجی از دوست و رب که اختیار
الا و رد نگه در دهان تو باشد

پسر از کشتن نه بر سر تا تم از آن می‌زند — چو میرد کس چو بنشیند بر سر بالینی می‌زند
ز خسرو تیغ نشد فرهاد را چون کام دانستم — که شیرین کام خسرو نیز از شیرین می‌زند
برو ای سرسم که بعد به باغبانی در بستر و بانه — که در باغ گلی از لب او ریز گل چینی می‌زند
خطا دارد دل و دین هر دو در عشق تو میدانم — مرا گر حکم تو باشد نام هر دو و قضا دین می‌زند
دو روزی گر زغم رنجد تن کوبت بیم عشقی — که هر گز دوستان را در حال از هم کینی می‌زند

شب هجرت مرا هم دوستی بر سر چو پیمانه
که بعد از مرگ هیچ کس دولت بر بالینی می‌زند

یار بهر خاطر اغیار زارم می‌کشد — من بای خوش نکنم خاطر که یارم می‌کشد
هجرهٔ وصلم بمحشر میدهد در زیر تیغ — میکشد اما ز لطف امیدوارم می‌کشد
تا نگوید از برای خاطر غیرت کاشکی — وقت کشتن گوید از بد جگر انتظارم می‌کشد
چه گلی بر روی تو گریان چون روم سوی چمن — خندهٔ گل که بیاد بهارم می‌کشد
آنکه گر خواهد تواند کشتنم از یک نگاه — چیست یا رب جرم من کز انتظارم می‌کشد

رشتم میر الشم بر جان از روز فراق
ور نه نوشتم یک دو جای از خمارم میکند

گفتم ای طبیب بسی زدی یار بگذرد — زیر لب خندان گذشت و گفت از این بگذرد

ریزدم خون گاه‌گاه چون ریخته از من خون خویش ترسم از یاد شود بعد چون روزگاری بگذرد
ای از آن ساعت که بر سر گشته‌ام پیدا شد تو را عشق گرداند و تو از من گذاری بگذرد
شد دم از یاد و حباب گریه‌ام سنگ از دستان عرض حال من کند چون ابلهی بگذرد
حلقه حلقه کن کمند مشکین زلف را تا کسی در دام خوبی گرفتاری بگذرد

دیدی از قید کلیمی از این گلشن برآید
الغرض فرصت که بر بلبل بهاری بگذرد

از دشمن بخت روزگار گله که ظلم کلیمی کند را نی گله
تو ساده دو صد اختیار در کمین که ترا گشتند تمام کار روزگار گله
با اختیار دل از زین چگونه بردارم که عشق او کند اختیار گله

خیال تو به دل میگذشت و اشتر از
دعا کنیم که فصل بهار گله

چند روزی از سر کویت سفر خواهیم کرد دشمنان را جای در کوی دگر خواهیم کرد
در گذرگاه هر دگر جا که جان خواهیم زد بر سر راه هر دگر خاک بسر خواهیم کرد
گر کشد آید زلف با ما ز بر خواهیم گشت ورنه این‌جا را به حسرت دیده تر خواهیم کرد
ناچه گفتند دیگران را گر نهان خواهیم داشت زانچه گفتند دیگران را باخبر خواهیم کرد
گر خود حسنت اکنون لب بر ما زده حرف روز محشر گفتگو با کید گر خواهیم کرد
تا به منزل از هوا خواهان که نازش میکشند ورنه گامی چند منزل دورتر خواهیم کرد

خانه گر خالیست شکر پیش پا خواهیم گفت
گاه گاه آید بکوی او گذر خواهیم کرد

مطرب شب در سر کویت نوایی میزند در میان ناله حرف آشنایی میزند
خدمت دیرینه من بی‌ورز در دل آن عشق هر که امشب دم از مهر و وفایی میزند
تو گرفتار دست من از اضطراب او مرنج صید در آغاز لبتی دست و پایی میزند
بوالعجب ابر و هوایی دلگشاید ابتدا سپرا بر سر هر شاخ هر مرغی نوایی میزند
حسرت زخم دگر از خنجرت دارد اگر کشته تیغ تو حرف خونبهایی میزند
وادی گشته‌ام کاه عشق را خضینم هر کره که میکند ما را صدایی میزند

بر نه شب آنانکه کوم لیلی اندر است
خسرو در لاف محبت با گدایی میزند

هر اعجاز تو را چه دلم داد نه بد کش آنکه با ید دلم نه
برهمن را دل تعلیم کعبه صنم را چون دل یاد دلم نه
با خون دست و پای صید بستند به دست صیدگش صیاد دلم نه
گران گفته گوش کوهکن انگه به جیب رحمت فرهاد دلم نه
سراغ جوی شیرین گرفتم نشانم تربت فرهاد دلم نه
نو ز آتش به پر پروانه را شب سحر خاکسترش بر باد دلم نه

سر زنجیر از دار گر فتنه
به دست شکر صیاد دلم نه

مرا کام دل از کف هی برآید   که از تیغ چشم تو کاهی برآید
کند گریه با یک جرس رهنمایی   چو از بعد کم گمرهی برآید
شب عید چشم بیاید گزرد   چو دیوان ماهی برآید
رخت ماه و بهتر زمهر که گاهی   رهد در پس ابر گاهی برآید
لب ها آن ریسه با نحو آمن کند   که از خدمت جو آن نوشاهی برآید
مرا گر کشد ور کند زنده شاید   کشته ام هر دو کار از نگاهی برآید
بنازم ز کوی تو رفتن چو صبح   که خواند از صبحگاهی برآید
جفا بس جدا وا ز دل درد مندی   شبی ناله درد آهی برآید
کنی رنجه سر پنجه از بهر قتلم   چو از کشتن بی گناهی برآید
دلا سیر گشتم گزشت کام آور
برآید الهی الهی برآید
شراب شوق ترا چو در گلو ریزند   بیاد که شکر گفتار مژده با سبو ریزند
لبت از ظلم اسیران بتر از ان نشست   که اشک حسرت از دیده ها فرو ریزند
مرا که خون دل از جوی دیده خواهد ریخت   بتان شهر بشمشیر ناز کو ریزند
نگار رخان ستمگر برم شکایت هر   که تیغ برآرند و خون او ریزند
بغیر عشق ز اذرنشان نمانند اگر
بنای هستیش از یکدگر فرو ریزند

دیولی

دمی که کم ز غم هجر غمی بیش نباشد   که تورا چشم از عهد می بیش نباشد
هرگز از حسرتم آگاه نگشتی مگر اندم   که ز پا افتم و منزل قدمی بیش نباشد
زده زیبا صنمان گرد دلم حلقه دمی   که دران بتکده ها صنمی بیش نباشد
ترسم آید دمی از لطف طبیبم بسر آورد
که مرا فرصت گفتار دمی بیش نباشد
بحسرت همه آخر ندیدم روی یار رخی   ستم ازین که از ادل آنکه فکر کار رخی
رهی که صد کار حیف حیف وا ز دفتر راد   نه ازین است میخواهد بچه اختیار رخی
غم عشقت نمیگویم بهر دم که دو لب جان   که پنهان میکنم از خلق راز انکار رخی
نگویم دمی ز وصدت با خبر تا بیارم جان
که ترسم روز محشر نیز باشم شرمسار رخی
اطروه باز دهی نمیرسند   زبان نخوانه فغان که بی جسد نمیرسند
ای میر کاروان تشنه پا که میروی   وامانده گان راه بمنزل نمیرسند
ان کشتگان که جرم محبت نداشتند   روز جزا بمطر قاتل نمیرسند
از دل شان کشتی ادارکان هست
ان تخته بر ساحل نمیرسند
با پسته خندانت شکر بچکار آید   با لولو دندانت گوهر بچکار آید
با قامت دلجویت از سرو چه برخیزد   با نکهت گیسویت عنبر بچکار آید

از وعده کوثر دل زاهد زسیم تو به | عاشق چو می بشیشه کوثر بچه کار آید
مارا القیامت کار افتاده پای دیدار | گر یار نه بیند یار محشر بچه کار آید

گفتیم سکونی در رزیم افزهجو ثوق اما
چون خوفه سخن کشتی لنگر بچه کار آید

یارم ز دون چو دست گیرد | از دست من اگر بهست گیرد
هیهات دگری دست کو تواند | صیدی که زدام جست گیرد
مشکین دلم از جفا که ترسم | بفیاد دو شکست گیرد
از پا فکند که دست گیرد | چون دست سبو بدست گیرد
پیمانه بیار رعنی کا خر | دست جانب دست پرست گیرد

دشمن اگرم فکند از پای
غم نیست که دوست دست گیرد

گرت زناک بهشید ان کنار خواهد بود | هزار چون منت امیدوار خواهد بود
سلام میکنیش از من الصبا برسانی | گرت بمنزل سلمی گذار خواهد بود
اگر چه پا گنهم میکند بانی شادم | که روز حشر زمن شرمسار خواهد بود

گمر که روشنی از او بیت کلبه ام گویم
که روزوا همه شمع مزار خواهد بود

کیفیتش هر چند و امید که در گوش باد | و انچه از من نشنیده است فراموش باد

اگر

اگر ز وطعز به بیهوشیم از دیدن او | چشم ادراهرانی فالفر فراموش باد
ان قصب پوش جوان کز تحشی دم نزنم | شرم از لطف پرانی خشن پوشش باد
گفت دیروز شبانم بسرت آمد صبح | شرم امروز زدیرآمدنی دوشش باد
سرکند غیر چو برکویدم یارب بار | نشنود ور شنود زنده فراموشش باد
صبح کز طلعت خورشید نخود هرنه زند | شرم از پرتو ان طرف بنا گوشش باد
روز محشر چو جفای تو ز او ز پرسند | بعد که گوش که یارب بت خاموشش باد

ناله مرغ قفس گر بچمن گوش کند | غنچه از تنگ دلی خنده فراموش کند
سخنی دارم و میگویم اگر گوش کند | گر چه چندانیت که نشنیده فراموش کند
هوسی ناله کنم چون نشنوم ناله غیر | ملکیت و نهنت ناله من گوش کند

اه کز دور تو امروز نشد آزرده
فرصت انگه نگاهت به زخم دل نگنم

پیش رخسار تو مه جمال | زلفه | پیش قدت سرو اعتدال | زلفه
هست در نه مه رخ چو مهر دو هست | مهر بی خط دمه جمال | زلفه
شرم زفتم کمی که گشته | پاشیه | هست تنها بر که انفعال | زد زلفه
در شکن دام او زبیم رها | نه | رنگ رغم بر بریم که بال | زلفه
درد حکوبا باکه درد | زانه | حال چه چو با از الکه حال | زلفه

اه که تا تشنه کام عشق نمرد　　راه بسرچشمهٔ وصال ندارد

عمر تو روزی که در خیال وصالی
هیچ کسی از نشهٔ احوال ندهد

تا نشوم عشق من زوال ندهد　　رفتنم از کویت احتمال ندهد
دارم بکالم زبیکسی که بکویت　　هیچ کسم الکهی مجال ندهد
چون ندهم تن بدرد تو که ازو چه　　روز فراق تو شب وصال ندهد
کام مرا از نمرهٔ قامت تو چه جویم　　غیر بحسرت این نهال ندهد
شکوه ز جورش کی برم که شنیدم　　کمترم از که انفعال ندهد
خون اسیری کشی عزیز که دانی　　درصف محشر زبان لال ندهد

چون کشد ناله در شکنجهٔ داغش
مرغ دل آذر فراغ بال ندهد

کشتهٔ عشقت بنالید از تو اهی هم نکرد　　وقت جان دادن ز دو حرفی گله هرگز نکرد
آنکه کردی با چو من درویش از جور اسیر　　مات کردم بگدایی پادشاهی هم نکرد
آنکه کردم جستم تا عمر یاد شب دمیدم　　گر نکرد او یاد من نهایت کاهی هم نکرد
تاریخ خود را کس نمیدانی بتمام　　برنیامد شب بیاض سیره مهر هم نکرد

بسکه محو در تماشای جهان آذر ز عشق
سر نزد از دیده‌ام پیدا و کاهی هم نکرد

ایم

از سینه‌ام هر سیه در زلف تو دام ماند　　مرغ از قفس پرید و گرفتار دام ماند
میگفتمش غم دل و عمرم نکرد گوش　　تا عمر آمد و سخنم ناتمام ماند
از ساقی سپهر فغان کز جفای او　　دور دیر بسر رفت جم رفت و جام ماند
تا هیر زطرف بام برآمد که تا سحر　　بس چشم چون ستاره بران طرف بام ماند
خسرو ز جام رنگ ندانم چه زهر ریخت　　فرهاد را بکام که تلخ کار ماند

چو رویت لاله رنگین　　نباشد　　چو مویت نافه در چین　　نباشد
مهر و مه بی پرتو　　ندیدم　　شهی و شه بی تمکین　　نباشد
غزالی کو چو در خاک　　کویت　　عجب گر نافه مشکین　　نباشد
بمسکینان کرت بخشش　　همت　　بمسکینی چو من مسکین　　نباشد
شکر چون از لب شیرین　　فشاند　　دل خسرو بسوی شیرین　　نباشد
مسلمانی ندارم تو　　کافر　　ندیدم کس چنین دردین　　نباشد
چرا با دشمنانت مهربا　　نیست　　اگر با دوستانت کین　　نباشد
شب مرکم چو در بالین　　تو باشی　　چراغ و شمع در بالین　　نباشد

حکایت چون کند آذر کس هست
که او را بر زبان آیین　　نباشد

آمد شبی وقت یارب　　آمد　　یارب بکجا دگر شب　　آمد

همه شب شنیده یا ربم را | از یارب من بیارب آمد
امروز دست بگو بکوبت زینب | دشمن بکام مطلب آمد
گر زاه هر از زد کابی | جانم صد با بر لب آمد
از خال سیاه و کنج چشمت | امروز بچشم من شب آمد
غنچه لبان که چشم آن روز | از کوکش چشم کوکب آمد

جامی صحبت ز سوز عشق آذر
تو چند داری بیتی تب آمد

روز حشر که ز هر گوشه کسی برخیزد | همچو من کشته ز کوی تو بسی برخیزد
نکند در دل اثر نغمه و فغان چه من | ناله کاش ز مرغ قفسی برخیزد
واشد از نفس چه دلم کی باشد | کاهی از سینه صاحب نفسی برخیزد
محمل منزل دلم که ز لیلی من | نشود غیر جرس بانگ جرسی برخیزد
گریه ما من از راه ضعیفان چه عجب | آورد گریه چو دودی ز خسی برخیزد
نکنم کوشش باف نه بعد تا روزی | گرد افتادگی از پا نفسی برخیزد

سر راه دیده خونبار من آذر گردیت
که ز خاک ره گلگون فرسی برخیزد

یار شد همچو ما کسی چکند | درد شب دوا کسی چکند
گر تواند ایشه از خدا نکنی | چکند اینها کسی چکند

بکند

یا که نشینی و ز کشته خونش | خواهی از خونبها کسی چکند
مرغ که کشته ایر ها چه دارد | کشته چون رها کسی چکند
کمیش با چنان لب دهان دشنام | گر دهی جز دعا کسی چکند
پیش تو پیچه نه گز نمود در ز | بیگانه آشنا کسی چکند
نگه آذر ز لب کس مکن چه جفا | غیر تاب جفا کسی چکند

خوش بصف که در رهم که در پی همیکند | یار گریه هیچو یار کسی همیکند
دور چیست که میزند داغ ناله بر کلش | غیرت عجب که جیبش نغمه هر کی میکند
جذبه عشق میکشد از پی ناقه قیس را | در نه رفیق لیلیش بانگ جرس همیکند
نقد دلم زلف برین جان و رهیم زود برب | انچه تو دزد میکنی با مسیح عیسی همیکند

آذر کوی این سرا فزد نقد فتح اگر
وقت بر دوی گشاده کرده رزین لبی همیکند

خلقی اگر ز دوری برباد رفته باشد | ان یار غیرت کی با رانیاد رفته باشد
جا که گشت خود بازعشق خسرو را | ممکن ز یاد شیرین فرهاد رفته باشد
زورق اسیری آن مرغ وانشد که از چه | روزی ز شیانش صید رفته باشد
تا که جفته ز مدری از زشتی که ساد | تا آسمان ز جور شرح باد رفته باشد
صید دهد بند از ز کلمان مادم | کانی که صیدش از یاد افتاد رفته باشد

ماه برروی چو ماهش نگرید — فتنه در چشم سیاهش نگرید
گرد عارض خط سبزش ببینید — کنج لب خال سیاهش نگرید
میرود زپی او دل شاه [illegible] — شاه ببیند و سپاهش نگرید
پاکنه گشته ز آه [illegible] یاران — پاکی [illegible] نگرید

دایه کت در عهد [illegible] می پرورد — دشمنی جانم برای خونریزی می پرورد
دلبری دارم که بهر تیغ کامم قسمتم — زان جلاد تو که در کنج دهان می پرورد
مهر پرور [illegible] دارم که در کنعان حسن — یوسفی [illegible] در چاه ذقن می پرورد
ای [illegible] چو گل — سرو در [illegible] می پرورد
[illegible] که هم [illegible] — خار دل [illegible] می پرورد

[illegible]
سرو گل بهر دل زاغ و زغن می پرورد

جانم از جفا [illegible] میکند — عندلیب از گل حکایت میکند
[illegible] جدا — از جدایی [illegible] شکایت میکند
خسرو [illegible] بر خوردار باد — [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] حمایت میکند

الخ

الخ [illegible] کم شیر — چشمی او از غم حکایت میکند
عاقبت [illegible] — در [illegible] میکند
ز [illegible] او از خطات
خنده او را کفایت میکند
[illegible] کرده — [illegible] کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چند میگوید خنیده که ازین میرفت   اشتر دیگر گرانی با نه   فقه میرفت
تا فغان ناله‌ها روان سرکشی غنچه در گلبنی   روز دم درست بردار این ستیهنا میرفت

تو که کار شیرم میباید رسند سربه غنچان خود   کنده دریا بسر بار نشود داستان خود
از پس چو چنان دانستیم   زادل   قدم نهد دو هر سر گذر بر دل روز شیدا خود

جوشان ادیبان حیز کفنور   طرازند   از حسرت مرغان قفس بجز انند
در چرتم از درد کشان کز ذم   تا لم   دار از خبر از چه زخم به بجز انند
جز من دگران راهی از خود رخ اگاه   زنان که خوار نه غم جان   دگر انند
در خنده ره عشق غم به خود   اه   دین تازه زده کمند کان دو نسوانند
در بزم صف تو بجوانی مطربم بهر   از زلف دو چشم که بر دوست نگر انند
در منع چه کار نغمه که کها هم آورد
خوشی خمره خونی دل و خوشی جکرانند
رمانیده بزبان درشت کنم در بهر   سحر دعا گفت که آن دعا اثر نکند

خوش انکه شب کند ر رقیب تا لامن   رسد بگوش وی اخبار   برخیزد
برهان ز کشتن خون زدمی ترسم   زبادو دامن غیران غبار   برخیزد

یا نغمه آلین لازمی من   شنوم   یا ناله من از قفس این شنوند

اکنه با اهل زنان لب جانان بشکند   عهد را گفت جند دلیک بسال نا بشکند
اکنه بر زنجان انثی سرحر چند در روز و ر   شب بکام عشق آید قفس زنجان بشکند
میکشد از سینه ام تیر تو کا باران رهبر   اضطراب میکنند تا چنین که چیکان بشکند
زان لب چیا نه پر نوش که بی پا بشکند
زنان که شرح حال دلم بیزار کنند   ترسم بای بهانه ز گفت دگر کنند
ترسم کار کردیم ز ظاک بعد مرگ   زنان که در عشق غبار نه   بو کنند

هر که خواهد چون تو یار دیگری با شیا نباشد   هر که داده با تو کار دیگری کار شی نباشد
ناکسی را صبح عهد ز حقه داغی بنفته   انکه از دل عدمان گرفتاریش نباشد
داری برها حال زبی دیگر باجد کو نه گفت   بر سر بالین جا بی پرستاریش نباشد

جز دل ناله‌ام مرا کهی ز دمساز دگر   غیر عیب بنت عیب را هم آواز دگر
هیلات اگر از ناز دلی هم شکسته   گر تو هر یک دیده گاه دلبری باز دگر
نشکفت نوع از زنگند او از عرکه عشق   در میدان ازین جا با هر یکی باز دگر

بدم آید گر قضا بیت میده دیدم هر که   لیک دیگر هم از وصال شهباز دگر
چون مدام از پشیمانی افتد دست بکشتی برم   تا نماند در دلم امید پروانه دگر
چون از دین تیرم بکش بکشد از غم دلم تا که   تا بجا زو بیت بگذرد و ناوک اندازد دگر

او ز اشب یاد کرد شبها فرزدق در نیازیم
می نیاز مطرب جبین بکر ساز دگر

قاصدا نامه از کوی فلان یا من آر   یعنی از نو دو حرف از آن نامه که دارد با من آر
نامه من برآ با رقیبان خدای   گر توانا بر همی و رنه توانا با من آر
اگرت سیران کوی نشسته اختیار   بد همی نامه جواب که بشتاب با من آر
در نشسته سینه تو نهاد بر همی نامه و هر   جز ببر پیش نهاد نهان با من آر
پیش گهم عزلیه اگر از شرم جواب   بگذر از نامه و پیغام زبانی با من آر
در میان من و دست نشسته باید   بر کلاه تا نشنیم از تو نشاید با من آر

هم از لعبه کام زهر بیس تلخ
زهر بیس از آن لب تلخ جوابی با من آر

دل دارا دنیا من   نگهدار
مرا که بشنیم عزاداری من نگهدار
مرا حزن بریزد دست از کشتن عمر   بریسم خوشبوی من نگهدار
تهمت بریده جز کشتن بر سیر ان   ضایع از برای من نگهدار
دل در فتن مرا از آن کوی سال است   دیگر غم تو جای من نگهدار

ز هجو او چرا از راه من   ادب ها   نگهداری جفای من   نگهدار
بهجران تو صبر و دشمنی   ای دوست   منور اصبر رضای من   نگهدار

بجای رنج و کوبیت آمد آزار
دگر دست از جفای من نگهدار

ای دوست رشته هر جان ازان دگر   بشد جدا دل دگر از ما دل   دگر
دارم شب وصال تو حسرت بروز هجر   جز رنگ شکست دهد تو را حاضر   دگر
لیلا اگر بیاید و دگر رفت همچنین   مجنون نمیرد زنده بپا محشر   دگر
پیش تو دارم زغم از رنگ فغان   کاسه ان بگوید بشی نهی بگشای   دگر
از کشته اگر روز جزا جوانت حرف بنهد   مجنون بنعیره تن من قاتلی   دگر
نا فقر زدام جستم اما ربط پری   ترسم نگیرد دم زخدا نامی   دگر
خون شد دلم که نیست یکی بر زبان دست   باید بجان از زبان دگر یا   دگر
با کم ز سوختن نه چو پروانه اگر   روشن شود شمع رخت محفل   دگر
نادیدن تو منکر دار از بیم مدعی   باید زد و دور و دیدت این محفل   دگر

کشتی هزار صید بی جان آوری
بیهدست اگر نگویی بیاید بصید دگر

بسته پای من و کوئی برده جای دگر   رفتی جای دگر کرد جدا پای دگر
رفتی خوش تماشا و روز بر رفت   این تماشا را بجا از پای تماشای دگر

سایهٔ عمر را که پیر البسر و قد از من جدا د — بر سر افتاده‌ام از سرو بالای دگر

وعدهٔ قتلم بفردا داد و من لیک توانی — ترسم ان روز افتد این فتنه بفردای دگر

گر بر دلت از پای شکم سوی صحرای چمنی — آهوی مشکین رفته زانجا بصحرای دگر

هیچ مرغی را نباشد اینهمه تأثیر لیک — بوستان جای دگر دارد قفس جای دگر

عمری پرآواز امیدی نیست از عالم مرا

نیست جز معشوق ما مشتاق را تمنای دگر

با مشک خط تو که در عنبر نکند کس — با شهد لبت میل بشکر نکند کس

فریاد که چندان ز دوری تو بمردم — گفتم که گمانم جور تو باور نکند کس

از گریه کنم کلی همه شب خاک رهت را — تا روز ز چه او تو بر سر نکند کس

یکبار گذر کن بسر خاک شهیدان — تا دعوی خون در صف محشر نکند کس

اوزرزده کشته بیکش تو برابر

شه را بگدا اگرچه برابر نکند کس

چون صبر ز جور تو بتحقیق نکند کس — جز صبر ز جورت چکند گر نکند کس

کو خضر به کشد قدم آب لقا را — با خاک در دوست برابر نکند کس

در ملک جهان ز زری خلوت خاص — این بس که مرا منع از آن در نکند کس

افتاد کی آموزه که در کوی خرابات — نظاره درویش توانگر نکند کس

تو مست و از تندی خوی تو در آن بزم — با واز غم محرومی آواز نکند کس

چون

چون بر گلی از آن عارض گلگون نگرد کس — بر دیده خار خار ز گلچین نگرد کس

میرم چه صیاد از ناله‌ها در قفس — وای بر مرغی که با ماهی نهد پا در قفس

الحذر باشد بسم بر استخوان از لعل ما — باشد شش بر ناله من گوش فریاد در قفس

جان برد از ناله جانسوز مرغ بیدماغ — گر نفس با زبانی ماند تنها در قفس

ز گرفتارم چه لطفی که جمن خو هنوز — اه اگر ماهی فتد چشم بصحرا در قفس

بوی گل هرگز پراکنده نخل از بر نکند — گاه گاهی دیده‌ام روی گلها در قفس

تا باو ازکه باشد گوش صیاد را شنفت — بلبل از زاری شان هر ناله دارد در قفس

عندلیب باغ عشقی از زبان کار سرم ام

ناله باز دام بوده در اشیان با در قفس

تا من افتاده‌ام بدام افتاد غوغا در قفس — کس در این غوغا نمی‌خفتد لب اربحا در قفس

در چمن از ناله مرغان کسی شب نخفت — عندلیبی تازه افتاده است گویا در قفس

نه همین مرغ چمن از ناله‌ام در ناله بود — تا من افتادم بدام افتاد غوغا در قفس

از فراموشی صیادم دل آید در فغان — بشنوم از عندلیبی ناله هرجا در قفس

نیست با ذوق اسیری از بهار اتم خبر — بر شاخ چمن میخورد و بوی گلها در قفس

خون کنی از نغمه‌ام تا یاد دل امیر مرغ چمن — عمر تو ام گرد منزل نه ناله در قفس

اگه میگیر رسید ای باده پیمایان ◦ ویست هیچ امروز و در دامیم و فردا در قفس

گفت او در روز و شب از چیست نالان در چراغ

از هم آوازان جدا ماندست تنها در قفس

صبحدم در باغ هر گل خنده بگل یار بوی شیر — هم شب از ناله بهار زین جهت با هوشیر

تا تماشا گاه زلفش بین بازد اند با شجاه — گرکشیده دره گر خنده تا تن بار شیر

چه نوایا بر نیابد با تهی دامن ز باغ — هر که با شه با عشقان اندک تقاضا بار شی

راه و در گر برهمن شبه و گر شیخ الحرم — تا بر برد لکعبه بجوید تو تکلف باز شیر

هر که عشق کودک سنگین دلش دیوانه کرد — گر زخندش کودکان بیگانه تحمل بار شی

او زان کرد سر گذشت هم هر جو بدر

بر لب جو هم ملاله ای از هر بار شیر

دلم از بیکسی همزاد دلش هیبت رستار شیر — چو مرغی کو جدا افتاده شبها از هم آوازش

بی نامه قتل مرا آورده از کویش — که خون میریز و از بال کبوتر وقت پروازش

بران در شب ز غوغای سگان تعجب با کوی شیدل — که در بزمش بی غیر خنده زد شنیدم آوازش

از بهر از بخش خوردم خرب خنده ای قاصر — که پنهان خون تعجم میخوریم در چشم فسون سازش

بزن چنگ صبا در پیچ و گیسوی پیچ تاش — که از غیرت هم جان شیرم از غیر جولانش

خدا را ای رقیب منت زافغان که میدانم — بکوشش بر بخوانم تا کنم با خود لیلی رازش

١٤٥

من از ذوق گرفتاری کشیده ام ره دوم ◦ ولمه ◦ تو پنداری که میخواهم رهایی یابم از دامش

ره عشقی کو من در پیش دارم هیبت با پا بر نشیر — که کم گشته است در هر گام خضری در بیابانشیر

بگر دل گیرم از دیر و روز محشر خوان عشق را — که ترسم دست غیری رسد شانه کند بر دامانشیر

خانه شد انگه هیچ گز زحال پشتی رازش ◦ ولمه ◦ نکو روزی که با همچون خوبی افتد سر و کارش

من از غم کاهی بسیم خود کشی دارد دم — چنین ناله که میخواهم بر بن اندازم فتنه از شیر

پاکدامنی که گویان حکم کنند با شهیدش — از غیرت بخود دور گردد سر و کله شی

چون منی در زم جانان گر بیانه کو با شیر — خار چنگی در حجله گر نباشد کو مباشیر

خنده زنم گرچه در کوش ره با میروم در کوشیر — گز بهانه تکیه گاهم اشنا دانند در کوشیر

از سراب خوان ایشان بیخبر بگذشت حیف — بیخبر از دلو جوانان دلو گر بگذشت حیف

نازم آمد یار در خانه از نظر بگذشت حیف — بیخبر آمد خوش ترا با بیخبر بگذشت حیف

شب بران در خفتنم و خرم و گذشت هر کو — بر من امشب هم چو شبهای دگر بگذشت حیف

دزد و ماری بیجر کعبه هیچ غم کم — سر برافزودی غم ماند بی هنر بگذشت حیف

از زبانم گر سیمین شنیده صد رفت آه — نامه بر لب ماند و مرغ نامه بر بگذشت حیف

طلعت مه او شبی از آن در طلعتم میل کرده بود
صبح گشت و همه از بالای سر بگذشت حیف
بر سر راهش نشستم تا بگیرم عنانش
آمد و تند از من حسرت نگر بگذشت حیف
از ادب چون گذشتم از دو دیده گلی گفت
گاه ز پیچاره از پیران در بگذشت حیف

ای به ربانی خدا را آهسته رو منزل
که هر طرف اسیری مانده است پای دیگر
جمعی زده صف ... خنجر بیرند
الوان اگر زه با پیروان ردی زه خشک
با آن لب شکرریز با آن نهال نوخیز
تا رفته ز گلشن این ... نایب
هر غنچه را شتیاقت چشم است مانده در راه
هر سر دراز فراقت پانیت رفته در گل

خواهر گران ستمگر جان در دل زاد و ز
هم دست شده از جان ما هم چشم تو شیشه از مهر

کشد که بر هم زن جان آه ای ما چه تو بردی مهر
جای ... جان ما آه ما جان ستمکش
جا ... پنهان شد
گذاشت که هم دل ... بسته
در حشر چو بر خیزم در ... دامن آویزم
صد فتنه برانگیزم گر من نتوانی خاص
لیلا لعل ... غم دلگیر
افتاده بره مجنون چون گرد پای محمل

از هجر ... گرد در ... دلبر
دست ... بر سر ... دل

ای از دهن که ... بسر کنم
گره ها در دل ... لعل کنم

تو فکر من خاری ... غیر فکر تو
آن فرصتم ... دگر که کار دگر کنم
... که بر سر ... ادبت ولی
کو طاقتی که از سر کوی تو سفر کنم
... دست ... که هم ... تو
در گوشه ای نشینم و خاکی بسر کنم
... ولی
شرط وفا ... که از شکوه بسر کنم

زنده که ... جان ... بر خیزم
هر لحظه ... برخیزم
دل ... خصم ... جمعی
افتاده ... که از عشق نهانی برخیزم
غیر من ... ای تو ... بیب
ای ... زنی برخیزم
... خاص
صد ره ... برخیزم
... جنیب
شب ... صبح جانان برخیزم

شد عمر و ... دل شاد ندیدم
روزی که از آن روز کنم یاد ندیدم
یک ... کز ... کام
در کنج قفس ... ندیدم
جز روی تو ...
... ندیدم
... باد ...
از دام غم عشق تو آزاد ندیدم
خسرو ... که خوید
جز قصه ... فرهاد ندیدم
... شد آباد
... ندیدم

... ای ... کشت

[illegible] ز دو گر از دم

اکنون همه عمر زیستا ادب ست [illegible]

[illegible] دلی است و هیدوم

بر تم تنگی دلی چو غنچه از نهران دارم | که تا فروغ غم عشق تو [illegible] دارم
[illegible] از [illegible] به [illegible] | نه دوم القدر هم [illegible] دارم
[illegible] هم [illegible] | که [illegible] [illegible] دارم
مرا چه [illegible] | [illegible] القدر [illegible] دارم
چه [illegible] از [illegible] | که چون [illegible] دارم

چو تو [illegible] رزم [illegible] دارم | خون [illegible] دارم
[illegible] چو [illegible] زدم | سر [illegible] نام
بر سر کویت [illegible] | [illegible] الحرام
[illegible] از شوق [illegible] | [illegible] بیام
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] دام
[illegible] رفت [illegible] ولی | [illegible] دوام
خنده [illegible] لطف [illegible] | [illegible] کدام
[illegible] وصل تو گشتیم [illegible] | [illegible] وصل [illegible]
[illegible] خنده [illegible] | [illegible] صبح [illegible]

[illegible]

یک قطره خون ز تیغ [illegible] کرده ام | در سینه جا [illegible] دلشده ام کرده ام
رشکم کشد که [illegible] هیچ از رقیب | [illegible] پیغام کرده ام
جان داد [illegible] دور نیست | تا [illegible] که در دام کرده ام
تو در کمین صید دلم من نشسته | من در کمان که [illegible] کرده ام

[illegible] از [illegible]
خوش دل که صبح وصل [illegible] کرده ام

تا صبح از سر کویت تماشا نزدیم | تماشا [illegible] نزدیم
تا گل [illegible] | [illegible] از شهر [illegible] نزدیم
[illegible] | رفت [illegible] از [illegible] نزدیم
[illegible] | [illegible] نزدیم
[illegible] از [illegible] | [illegible] از سر کوی تو [illegible] نزدیم
دل [illegible] که از [illegible] | [illegible] نزدیم

[illegible] از [illegible] کوی [illegible]
[illegible] که [illegible] نزدیم

گفت [illegible] | گفت [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] | [illegible]

مشکل کنم خرابتر از هر چه بود دام | صد جا اگر ز زرد به در شیوه افغانم
محکم کند دل آنکه ز فکر فتنه من | بر سر چو باز آید ان کاروان افغانم
بر نایدم گر از ذات کار زلیخا تو ام | در راستی خبر ز زبان رستان افغانم

اندر کنار بسر زد افغان ثانی ترت
بر خیز تا ببیت من از جان فغانم

گرد در تو چیزی بود بمیرم | سهل است با جان گرنه بمیرم
جز نام تو نیست بر زبانم | جز یاد تو نیست در ضمیرم
تا حلقه خدام تو سر و بعینی | تو آنان در دهن اسیرم
افتم اگر از بیت عجب نیست | تو محتشم دهن فقیرم
گر برداری ز سر به تیغم | گر کشته فتنه … تیرم
سر از قدم تو بر ندارم | دل از عهد تو بر نگیرم
هست از غم الجوان فراغت | از سر زنش جوان و پیرم
صبح عید است یا زچه ناله | آورده لب ربا بشیرم
یا با دم صبا ز خاک ان کوی | افشانده به پیرهن عبیرم
گر در همه کار … لنگ | در بندان … دلیرم
گر بنده همی بیفکنم از عشق | اندر … ناگزیرم
کاتب هند زکی نسب پیلندم | دریا صنع زکی نسب هزیرم

در این گلشن چو شاخ سبز کل … | قفس تا بیا تا بشنوم خوش … نشینم
کمش بنیاد چشم الیسر و بهت از عنبرتم … | تو در ان خوش خبر در هم … خوش نشینم
فرهم سبه بهر از دو عده فعا که باز آشب | لب … در رسته چراغ دو … نشینم
همه شبها بیاد هوز … با زلفها | چو بینم دل … خاموش … بنشینم

ز سوز عشق چو پروانه در قصر خرشاد
که گفت آتش افسرده و از جوش … نشینم

آمد ز راه و لشه فرصت دیدن چکنم | رفت … هجر گلبدن چکنم
از همه فی بزم گرگسی ناله ار … | بی بزم خنده اغیار شنیدن چکنم
حلقه در گوش کنم گر تو ببینم … | چون تلاش سر زنده و فرمان چکنم
زد به تیغ ستم و لب بلغز الکم وماند | بلم حسرت … خاک … چکنم
… از منزل دنیت | از پی محمل او … دیده چکنم
کیرم از … که تو گر بینم … | چون … نوبت … چکنم

کیرم ان … آورد تاج
چون که پا بست … چکنم

در قفس خود با یاد … از … | ناله سر کنم … در جهان … چکنم
با کمال … حرف و صد … | … گفتم که خود با … ز زبان … چکنم

مطرب از غزا در مجنون حرف عشق می‌زند — منم از نغمه دستان نی در میان انداختم
ترک مطلب تا که گفتم ناله تأثیر کرد — چشم پوشیدم خدنگی در کمان انداختم

وای در حال کمان کش است از گزند عشق
تا دوک این لیوی سلطان انداختم

خوش آنکه از غم ما حرف پیش گفته باشم — هر حرف پیش گفته تو حرف ناشنفته باشم
خواهم ز بخت چهار روز دستی که با یار — تا شب نشسته باشم تا روز خفته باشم
چون می‌کشیم با یار هم محرمی نشاید — کاری که گفته باشم حرفی نگفته باشم

چون سر ز سلیمان از کشم بریده
نشان دستانی همه کمان گردن کرده باشم

دو سه روز شد که جدا شد از کمانت جویم — نشنفته‌ام که کرد شنفت جویم
تو که ازان بهانه در پی من نامم میخوانی جویم — دگرت کسی نه در ره تو زکجا بهانت جویم
بهوا رحیم از تو گرز نیم دگر زنی — زهی القدر بیاید که بصد زبانت جویم
بوفا امید دارم زتو ای عجب که اول — بجفا گرفته خو تو و من زوفات جویم
نه دیر راه اگه نه بکعبه راهبر از تو — تو اگر بجو دلیلم نشوی کجات جویم
ز تو هیچ کس نشان نیم چه نهم بهر رخت — چکنم خدا نکنه مهر زدم ازو خطات جویم

بدار دردا در زغم است چاره‌ها
تو که درد عشق داری زکجا دوات جویم

در ان ساعت که بر گرد تو از بیخود کام میگیرم — دعا میگویم و داد و دشنام میگیرم
کجا تاب شنیدن دارد از صد پیام را — که من از گفتنش بی صبر و بی آرام میگیرم
نیرزد او احد سوی من و نیکو بیاری میگیرم — ز درد و بیم خواهم هر دو من انجام میگیرم
ز الله رحیم داوم همه دین که ز من دارم — من الصید گر چونان صیدی ز بیم ایام میگیرم

بسوی هر چه دیدم راه شنیدن از از گرد لیستم
که رفته ایستد پر دو بالی اسیر دام میگیرم

اگرنه احتراز از ذوق دیدن اختیار میگیرم — بدیدن هر چه پرسیدم شکوه از نیاز میگیرم
ز من هر جهت کسی نشنود جز من حکایات انجم — ترا در حرم میگفتند و من انکار میگیرم
به ما میبرد که قدا نیش او کو میشد حال من — باده و ناله از دوش احباب بیدار میگیرم
خوش روز که چنان سینه اهل محبت را — چو دیدم خیال رخنه و دیوار میگیرم
اگر طلعتش هم از زده شد او بیدار من — چرا در بزم او چو کوی اختیار میگیرم

خوش آنکه شبی با تو سخنی گویم و گریم — تو بشنوی و خندی و من گویم و گریم
گر در چمنم سوی قفس بینم و نالم — در در قفسم حرف چمن گویم و گریم
رضوان چو در رخسار رخت سیب تو بینم — نشنام بلبلان در دو فن گویم و گریم
گردند در شیری قامت ز سلف تو بینم — سر و چمن و مشک ختن گویم و گریم
هر کس بغریبان لطف محمد الله من — بمهر یار ان اوطنی گویم و گریم

بلبل و من غنچه اگر خنده زنند

من خنده ای غنچه دهن گویم درکنم

فقیرم عنبران درگاه درگدایی عیدانم | غریبم عنبر راه کوی او سلطانی … دانم

قدی دارم خرامان … سرو … | رخی دارم فروزان … عیدانم

نهانم گشت عنبر و دانم آگاهی ایان … | که از راه … آگاهی … عیدانم

نگاهم … چرا … | ز ناکامی … کامی عیدانم

بهر دو دلت … آمد کرم … | بجز راه خود … عیدانم

بریز خاک هم از آتش عشق تو بر سر زد

با ذره ای از دولت همراهی عیدانم

بهو طلیقه هوش اگر سر عشق با پوشم | دلم چه بود که گم گشت عشق غارت هوشم

کرم بهیچ خرید و کرم بهیچ فروشد | بجای او دست که من دولت …

جفای رخ … | تو هم ز با آن رقیب و من ز شکوه خموشم

شکنج سنبل عنبر ز طره مشکین | نهاده بند به پایم کشیده حلقه بگوشم

اگر چشمه حیوان خفته چو خضر کدام | بجای لب … تو نوشم

گشت با تو … | کنند بزم تو … حسرت … دوشم

کسی نگفت که … | چه دارم از تو … سینه چون نخروشم

برهنی باده اگر خرقه را زدی … آید | … باده باده فروشم

کز

منت جفا زدنی برگزیده آمده ام | تو را کمان … شنیده آمده ام

مرا چه … | بر … تو گشته دیده آمده ام

ز دست … | که من ز دامن خود … کشیده آمده ام

در قفس … | که قصد … پریده آمده ام

… | که جان ز شوق تو بر لب رسیده آمده ام

… چشم … | ز جلوه گاه غزالان رمیده آمده ام

… | با … دریده آمده ام

شنیده ام ز ستم کشته … در …

ز اضطراب دلم در رسیده آمده ام

در داکه حریف راز | دانم | هرچند ز درد که | بر کانم

… خضر | راهم | اکنون شده دزد | کاروانم

امروز فگنده | بر زمینم | دیر … | …نم

… | از جان | امروز شده است خصم | جانم

محروم گشته … | … | شد لب … | …نم

شد هم نفس … | … | … اول | هم …نم

دم با که زنم … | دم | … | …نم

من نا خبر از انچه در دهر است   دو با خبر از غم   نهانم

دیگر نگو رد و فریبش آواز

چون کار گذشت ز امتحانم

شب عید است و در میخانه باید بستر اندازیم   نه چشم از صبح ساقی را نظر بر منظر اندازیم

بجنگ ایران لشکر کند پیر مغان فردا   بیا تا خیز خم باده در میان لشکر اندازیم

نه رستم چنین کش بر دست رفته خونخوارم   بسیم چنین که اندر بر گیسوان سر اندازیم

مغولان چون هوا ویرانه با اهریمن مستان   هجوم آریم و تیغ شهر را از منبر اندازیم

ویران کنند چون تخم توران گرفته از کف   بیا گز برق عراقی دریای شه دختر ابرازیم

گرده شیخ شهر از جهت تکفیر رندان   بیا تا پشته پهلو از کارش بر اندازیم

حساب ایران در روز حشر مشکل است آواز

بیا تا حساب خود بر روز دیگر اندازیم

نمیگویم نمیگویی اگر شادم چه میگفتم   بغم خود را اگر عادت نمیدادم چه میگفتم

بجز غم نیست نقش صید بی دام دانی اقلیم   اگر صید دگر میدانستم صیاد دم چه میگفتم

شدی از نالهام دلتنگ و گفتی سازیم از دست   نمیدانم که میگفتی گر آزادم چه میگفتم

از اول تا به میدادم بیخود آخر عدالم   نمیدادی اگر عادت به میدادم چه میگفتم

جوانی ماند تا هر به همه یاری زمین یاد شیر   بجز حالت صیدی که منفور شدم چه میگفتم

غلامم شوه از دو بی رفتم آذر گر بجا مانده   طفیل دیگران میگفتم اگر دم چه میگفتم

ارم

گرچه از هیچ طرف آمدنش پیدا نیست   میتوان هر لحظه رو به سر راه دگرم

تنگ میرود هیچ جا ان که رهم از تنگش   چشم زنده کند گر نگاه دگرم

هر چند از درست چشم خود الهی بر خورم   رهاکن تا حالت چشم و دل خود بر خورم

نشئه بر درست نخوانده شرقتم تا چه فردا   اگر معقول نشستم دگر جرعه بر خورم

بس از دیر نشستم دو شر چون دو کو شد است   نشاء دی عیر را پهلوی هیچ تا زده بر خورم

چو در زمت نشستی بتر مطرب کشتم سرت کهم   اگر از رفتنم   عهد حادث نکو بر خورم

زدی از دو میان نکها که بر صف طعنه بردبار   حوادث آن کنی گر رفتنی غم لب بر خورم

زیبا سر و داراز اسلام و کان   یا رب   نشئه تاکی چون زاست آن فرحکو بر خورم

چو در جلس نشستم تا برکند غیر اناو پنهان   تو به حرمت خاصیم دهد تا زده بر خورم

زرتشت عیر در زرشک کشتم تا چه آواز

نشئه تیره در چشم جهان ناز دو بر خورم

گرم حاجب ادات   جو بم   در جان طبیب رضات   جو بم

شد گرچه حجاب رفت   جا   تا جان دارم حجات   جو بم

تا روز دو ات ار جفا   جو   محبت طبیم رضات   جو بم

کس چون نزد سرا عت از رنگ   خون گرم دار حوات   جو بم

ای که چو یاد تو زدل تنگ بر آریم صد شعله آتش ز دل تنگ بر آریم
وا شیفته‌ٔ چهره دلجوی دگر به از بهر پرستش صنم از سنگ بر آریم
با چاره رزدری رخ ما خوانند رفتیم که از خون جگر رنگ بر آریم

با صد گله چو زتو نشنفتنم و رفتم من بعد هم و کیف دگر گفتنم و رفتم
با غیر یک حجبم از جور چه خواند الفکار که بنشسته برآشفتنم و رفتم

این بار چو رفتی ز غمت زار بمیرم هر بار بمردم ولی این بار بمیرم
من مرد نیم لیک بپاداشی محبت بپسند که کام دل اغیار بمیرم

گفتی شب از آن زلف دوتا می‌خواستم امشب ز تو ای ماه از او جعد سبو خواستم
گفتی که الکن رخصت نظاره ام از دوست ساده دل و بی چین که در بزم تو جا می‌خواستم
نیت آوزه شاعر تر از من کس ورد کی داد این سر ز من گر که از جان داد می‌خواستم

چو شب صحبت یغمرم بمعاد انجم رفتم کنون نشین و هشیار با غیر با جمله فرمی رفتم
نفس‌ها کش صیاد من از شاخ گل اویزد که من بوی گل نشنیده نعجه از گلم رفتم
ز کوی تو آیم و از رشک شویم نقش پای رفتم مباد غیر اگه که از اهی قدم رفتم

تو در ملک و ملک برده رفتی آکنون آن چنین گیات جوییم
غیرت نه قبول آن گزرده بود منهم ره دم از دولت جوییم
از درد رهش و ز زر عشق رستم
رفتم ز اصحب دولت جوییم

کی شد این جفات سوی ماها یاد کویم نهفتی که بیاس شوی کدامش یار گوییم
شو زردی رخ کدام تیر از رقیب غربت که غم نهاد با خود خود اشکار گوییم
نقش رو ز وجه تعیین و رفت مجدا گذاشت سرگذشت شب افگار گوییم
بعمر فزونی ز عالم غم روزگار آه غم یار که کذار و غم روزگار گوییم
گرما که از تو هیم ره من نهفتنم به چه تو تشنه‌ای چه چاره که هزار بار گوییم

بنم صید کو دام با اسیران هم نفس باشیم نه پر و بال که بی دردو دام دگر قفس باشیم
هنوز رسم اهل عشق نزد اهل جهادار بیم مارا ممکن تر رسد کاز اهل هوس باشیم
فریبم سبه هر سو کفه جشم جادو را من زبی دل غمیانم و سیر چند کس باشیم
شیرین گرت غیر هم نزیست اگر بر وفا باشیم ودلی ودرازی بهتر که بیشت باشیم و چشم تر باشیم
به جفای جلا هر شب تو بی هیچ بهر که ازماه دگر هر جا روی بهمر باشیم
شهر دلداره لطف تو با هر کس افتاده
ز هر کس ای سخن تا تنشوم و الفت کس باشیم

مگر تو سیب غبغب بوسه در زدم | در چه کشمکش زدم ور دیگر زدم
من و آن گلشن که هم دل گفتم سر کشد | ز شب آن در دام افتادم چو بال پر زدم
بال پرواز نداریم گر زنا گفتم زدام | [illegible] زدم

هوادار عشق صادق واند ما میکشد زارم | که از من [illegible] چون [illegible] ام
نشستم شاد [illegible] از بزم خصم چون گفت [illegible] | جدا [illegible] گر لطف افتاده یارم
بود الطاف [illegible] گفتم سر کشیده از من
خالصتم که از غیرت [illegible] کارم

نشسته [illegible] در خلوت [illegible] | هوا [illegible] در [illegible] کشیدی ناز در [illegible]
چه [illegible] شیر [illegible] در [illegible] | که شیرین در فراق آید [illegible]
[illegible] اگر [illegible] | [illegible] پا گدایان
اگر از چاک پیراهن [illegible] | ز غیرت خون [illegible] دل [illegible]
[illegible] بردم [illegible] | [illegible] رفتم [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible] گشته [illegible]
[illegible] | چو مجنون [illegible] لیلا [illegible]
[illegible] | [illegible] مسلمانان

به بزم خاص جانان [illegible]
گدایان را [illegible] خلوت گاه سلطانان

شاهی تو [illegible] جهان [illegible] | [illegible] غلامان [illegible] دامان
[illegible] | [illegible] گلها [illegible]
خوش آنکه [illegible] خیالی [illegible] | [illegible] دیوار [illegible] آن
[illegible] چون زیبا [illegible] | [illegible] چه آید [illegible]
[illegible] داشت
[illegible] العاشق [illegible]

زیبا [illegible] مردم اکنون [illegible] نشینی | بنشینی [illegible] نشینی
[illegible] | بنشینی [illegible] نشینی
[illegible] | [illegible] بنشینی
[illegible] احوال [illegible] | بنشینی [illegible] بنشینی
[illegible]
گفت [illegible] نشینی
[illegible] آن شاه [illegible] | [illegible]
حسرت برد رقیب وصل خدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فغان ز سنگدلی خوبان که آتش زد بخرمن جانم — رقیبان میان ما و دلبر دیوار کشیدن ما

از در بستان دو جانان فشاند دیار

از دو بتان نگه ز دستان فشاند

شد از مرگ برادر هر خواب و سینه آتش ارزن — ندیده هیچکس چون من ترین در هیچ کس بیش از من
گشتند هم خلق منع از گریه و من انگه چه میکنم — نباید پیش انسانی در راه و زاری بیش خویش از من
نه چندکسی پیش از من یاد به آن ماتم که چندانم — ندیده هست این مصیبت هیچ کس دیده بیش از من
هر که آن برادر چون نگریم خون اگر در هر کس — [illegible] میرسد هم خلق و دیگر رسید بیش از من

نه گلعذار از گریه کر پیش آید از هر کس

که در انداز [illegible] از دیگران [illegible] بیش از من

طبیب جان غم پرورد من — بیا — چو در ماتم تو داری درد من — بیا
تو گر حال چهره گلرنگ داری — بیا — بیا بنگر اندر رنگ زرد من — بیا
تو حال کشته جان آوردم از راه — کرم فرما و راه آورد من — بیا
کف را چو نگه در مجلس نشستی — به جانت شفقت بالای گرد من — بیا

ولیکن را کرم کم به خود آرز

بیا تا شیر راه سرد من بیا

باز آمده قاصد که دلبر به سیرت من — دیده جان روی تو [illegible]
چون میفکنم از بیش کز [illegible] که بیرون کند — هر چه امر در هوم [illegible] آهوی من

چاره‌ای بهر دل خود نمی‌آید از دستم طبیب — تا چو بیند چاره‌ای افغان [illegible] در پهلوی من
گرچه زد خنجر به ما ستاره گردون چو من — چون توانم خفت با خونریز پهلوی من
دشمنان را از [illegible] دیدم گفتم آه — دور باد ای [illegible] یاربا [illegible]
از جان [illegible] دارم [illegible] — [illegible] در پهلوی من

بر تمام سر زمان [illegible] آید از [illegible]

تا بخوان سرو [illegible] ساقی همراه [illegible]

تو خسرو [illegible] و خسروان — هر جا [illegible] روان
شب تار و راه رفتن [illegible] راه پرخطر — نه فغان کاروان [illegible] کاروان
افراسیاب عشق گریز از نبرد [illegible] — در کشوری که رستم عشق است پهلوان
بار رنگ خنجر [illegible] او — [illegible] توان
ای باغبان [illegible] چشم من — خورد و آب [illegible] حسن [illegible] جوان
از قد و خط و چشم و تن و رخ ترا به — سرو بنفشه نرگس نسرین ارغوان
ای سرو خوش خرام [illegible] — [illegible] روان

چو آهو جام را دیدی از آن آهوی بیرون — [illegible] آهوی بیرون
ز بزم غیر [illegible] شب [illegible] — [illegible] آهوی بیرون
شنیدم شب به بزم غیر [illegible] — نخواهم زنده شد [illegible] آهوی بیرون

ز دیر آتش بسی جان عبث در خرمن گلها [illegible] | بسوی چون ساغر [illegible] سرو با قامت برون
ز تنهایی تمام [illegible] این ماتم که در غربت | مرا بگذاشتی تنها و تنها آمدی بیرون

خرده هر نغمه عشق [illegible] بسکون | خرده [illegible] زان جهل روز افزون
چو بیت [illegible] هر دم که [illegible] | [illegible] من هر جا [illegible] بیرون
[illegible] که هر که نشست | در آن [illegible] از آنجا [illegible] بیرون
کسی که [illegible] جدا [illegible] | که از جدایی [illegible] کشد مجنون
فغان [illegible] ز دیگران تو | بیک نگه [illegible] هزار [illegible] افزون

مرا دو دست که درمان من است این | چه ذره ها [illegible] جان من است این
مرا [illegible] که جانان شد | که از [illegible] من است این
ز دم [illegible] گفت از ناز | [illegible] که [illegible] من است این
نهان از رخ [illegible] آه | نگفتم کار جانان من است این
[illegible] ترسم که چون [illegible] | کشد [illegible] که [illegible] من است این
[illegible] | [illegible] من است این

بجانم دایم از دست [illegible] آذر
نگو [illegible] دشمن جان من است این

جانی

جان بیند هر جان آن لب خندان | [illegible] زمان
خوش [illegible] چون ابرو بیم | آن غنچه لب [illegible] گریه خندان
چون [illegible] بر آرم او را که دارم | لب بر لب او چون [illegible] ان

هم من بدندان گیرم لب او
هم او لب من گیرد بدندان

[illegible] بلاییست که نتوان گفتن | [illegible] نهانیست که نتوان گفتن
[illegible] چون دلم از دست [illegible] | حال دل خسته حالیست که نتوان گفتن
سرکش افتاده [illegible] این باغ دلی | [illegible] که نتوان گفتن
در دل من [illegible] | در دل غیر خیالیست که نتوان گفتن
بزم [illegible] فروزان در من | روشن از شمع جمالیست که نتوان گفتن
ننشیند [illegible] سرو که مرغ دل من | سایه پرور [illegible] که نتوان گفتن

گفتی آذر [illegible]
[illegible] که نتوان گفتن

[illegible] شیرین لبها [illegible] جگر خون | خسرو [illegible] از غم [illegible] جگر خون
خون شد جگرم از غم عشق تو [illegible] | دارم که [illegible] دلم از درد [illegible] خون
[illegible] قسم | [illegible] پر خون
از هر شب [illegible] | از سینه [illegible] و از دیده تر خون

یاری نیاید از کسی تا ساز کار من | ای وای بر کسی که بُوَد یار یار من
عمرم بسر رسید و بپایان نمی‌رسد | روز وصال عمر و شب انتظار من
همصحبتان ز بعد وفاتم کشید نقش | اف [illegible] عشق لنگ مزار من

تو که یک یار غاری بوده داری من | حیف است که کسی بیکسی [illegible] من
از جفای تو غرش شدم که خارم محبت | چشمان که زدی لاف وفاداری من
نه اخذ نکنم چون شنوم ناله غیر | بلکه یک ره [illegible] من

گدایان را هوای بزم سلطان نیز در سر | [illegible] بر در دولت سرا [illegible]
نشسته چون خشمان بر سر راهش من از بیم | که از من [illegible] غیره با من [illegible]
هوا خواهی بتی با خوبان بسی [illegible] | سر دو کارم [illegible] افتاده با آن سست پیمان
ز شمشاد میر یار سربلند [illegible] | [illegible] چنانکه [illegible]
در هندوستان [illegible] چند دیگر [illegible] | [illegible] [illegible]

ما با دم [illegible] ای | [illegible] ای
این [illegible] سر را هست | [illegible] ای

چون دید [illegible] خبر | گفت از اثر [illegible] مرغ قفس است این

بدلدار من [illegible] درد من | الا ای [illegible] درد من
دریغ نشد سبز [illegible] بهار | [illegible] زرد من
[illegible] اگر یار [illegible] رفت | نشیند [illegible] گرد من

[illegible] آمد وقت [illegible] من | از [illegible] من
گشت چون تیغ [illegible] | [illegible] من
[illegible] چون [illegible] | به [illegible] وقت [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] من | [illegible] من
[illegible] | [illegible] من

چو کشیدیم ناز طبیبان ... دریای ز الم درد غریبان

بر سر ره نشسته ام قصد کوی یار کو ... دیده سفید گو ام که بر آن دیار کو

غیر بیزم آن پسر محرم و من برون در ... گو کمند و عاشق بازی بی روزگار کو

روز جزا فرشته گو بعد گنه پرسدم ... گریه کنان ز بینش رسته زمستم کرده یار کو

از پی قتل دوستان تیغ کشد چرا زبان ... گر نشوم ز بهر آن طاقت انتظار کو

باز رقیب هم نشین از رخ و گل غنچه ی

دشمنی سپهر این دیدن یک بار کو

بر زبان حال دارم گله بی نهایت از تو ... چکنم نمی توانم که کنم شکایت از تو

بکشی ولیک بر ما دل دردمند ما ... بسزای آنکه دارد نظر عنایت از تو

گل انچه در شکایت ز غمش دلا جدا ... که کند بیزم و غمش دگری حکایت از تو

ز فراق غم طلب خون زدم و زیاد دلب ... چکنم که باز دارم طمع حمایت از تو

سر خود بگیر از در بدر این یار نه شاید

بکنی غم محبت بکند سرایت از تو

از عشق آن ننم که بجز پاسبان تو ... خون تن انکه ز انگیزه بر آستان تو

صد رنگ میوه دل نهایت دلی چه ... زان میوه نرگس بی بخندان تو

این خط و خال دشمن دین و دل و جان ... بهر کشته لب تو د گنج دهان تو

خوشتر آنکه نشنوم سخنی نازت یاد دروغ ... من از زبان آنکه شنیده از زبان تو

نگاه می چرا عشق هزار دشمنان ز دل ... دارم گمان بر دل بر گمان تو

چون رقیب گاه از مهر بینم ... چون مهربان نشد ملک مهربان تو

روز رستگاری دلم آتش ز دی بیکران

من چون گفتم ز درت ملک آتش بیکران

خانه در چشم تو ام چشم خون فشان هر دو ... چگره دار زبان هر دو دیگران هر دو

در چشم تو ز دو و بیدار سپید بسیر زند ... ز اندیشه ارغوانی ها روان نشان هر دو

در چشم تو دو نرگس ... گلستان خند ... که کشته در چمن هم گلی جیبان هر دو

در چشم تو دو جادو ان خونخوار ... که خورده خون کسان کشته ناتوان هر دو

در چشم تو در عجب سحر پیشه ... زند ... که کرده جان فن ما همی روان هر دو

در چشم تو در سیاهی ترک پیرهم اند ... که بسته خنجر و خونریز بر میان هر دو

در چشم تو در جفا پیشه دزد طرار ... که می برند نهانی دلی ز دوستان هر دو

در چشم تو در نظر باز زند عیار زند ... که شکسته لبی فتنه جهان هر دو

در چشم تو در شیخی ناز طفل فروشند ... که میزنند لبی حرف ... زبان هر دو

در چشم تو و غزالی سفید ملک سیر اند ... که میخورند ز شوخی گلستان هر دو

در چشم تو در عربده صد کش آتش ... که کشته صد محرم با دو ارشیان هر دو

ز گیسوان مسلسل زده است هر دو کمند
ز ابروان مقوس کشیده کمان هر دو

اگه نگونم مژده است روی زمین فرد | دست فشان که بر زده است خوشم بهشتی فرد
بهر تب زلف تو مگر کام جز دو نکو | تا زنیست مگر کف تیکی چگونه اکنون فرد
نگر خط سبزه را منع مکن نگاه ما | تا نگر خفته ماه را که ماله عنبرین فرد
هر که شبی بخواب کرده عجبی نرخ چو مه | گفت که ماه چارده آمده بر زمین فرد
ماه ما لطف روی زده خطا مشکبو | یا که زمین زلف او ریخته مشک چین فرد
چهل آنکه زره بهر طلب از پی او دل شب | افتم و گیرمش رکاب او رشک زمین فرد
شب شده عمر هرت دل هر شب نگرت | روز نه شود آن زمرت خون چکد از جبین فرد

نهم چون از غمت شب بر زمین اندر بلا پهلو | زنیم در دل کنم هم پیر و دامان پهلو
زخنجر از غمت در بستر عشرت چه خوش دارم | که بیکسی بنده از غم تا که بستم ما پهلو
ز داغ عشق بر زمین چون امان بر زمینم شد | شب هجر تو معمم بر زمین بلی مرا زمان پهلو
نه جنبه خنجر پهلو که از آن انگشت اکنون ما | که لبی بر خاک سخت شب تهی از استخوان پهلو
کمر زمان درست نی پهلو تهی از محبت دید ما | که خلوت زلف او مکیف به بستر سبحان پهلو
جهان شمع عشق هیچ در خواب شب اما آن در | که شبها سینه هر چمن نگار شیخان پهلو
چه خواهر نگاه از دو زرین حقیقت کرد آتش | در آن مانع که حق غلطد از آن پهلو مان پهلو

هیچ کم نه به مراد کسی تو | که تصنع جز سخن او بی تو
تو به دهها بیان ما زنجیر | جادوی نرگس جادوی تو
مسلسل شیوه کمان عمنت | گشته از مسلسل موی تو
دعوی خون نشنود او وقت کنیب | روز جزا بینم اگر روی تو
شکوه ام از خوی تو هرگز نبود | بجوی چو روی تو اگر خوی تو
گر نشینی تو به پهلوی من | به که نشینند به پهلوی تو

او ز دل خسته ما ساخت
گوشه نشینی گوشه ابروی تو

حسرتم این بس که ز بیداد فراق روی تو | چون سپاه دم جان سپارندم بکنج کوی تو
رفتم از کوی تو گریان لیک دیگر شکم می کشد | گر سر شکم عمر خواهد جست راه کوی تو
دست گلی صبح در دست چه بینم درچمن | جیب از بوی گل افشاندست و من از بوی تو
رنگ گلشن گر نظر بر تو چو روی تو بود | غیر ما نجدهم از روی تو دارد خوی تو
بعد از این ای عجب چون بر دو هم نان روی | منم ایم از قفا والیتم پهلوی تو
یا ترا بینند کشته خنده در بر روی من | یا مرا بینند کشته خنده در بر روی تو

تا کشند از ساده رخ حیه برلاف انگشت
ما صبا ز دی نامه نوشته آمده سوی تو

این مردن صد بیت که آید ز کوی تو | کو را دو باره باز فرستم بسوی تو
هر کس کند ز دیدن روی تو منع من | منعش نمیکنم که ندیدست روی تو
ترسم بمیرم و عمر بسر آید و هر کسی | گر میرم از غمت نکنم جستجوی تو
شادم که غیر اگر برود از کنار من | نتواند از دلم ببرد آرزوی تو
این شوخ گل بباغ قدم نه که نازک | بلبل ز بوی گل فتد و گل ز بوی تو
روی تو ماه و بوی تو گل حیف در دلم | آتش زدست خوی تو خوی تو خوی تو
خوش بنده میدهی دگر آ و ز مرا الصبر | شد بر کمان ز تو دلم از گفتگوی تو

غیرا خون ما ز دیده روان است که تو | خون ما ریزی و ما را عوض الفت که تو
شور بی تجربه بی‌مشتاق کشی اندر شهر | آری آیین مروت همچنان است که تو
پا به پا بسیم ره جور و جفا گیری پیش | ور نه بیکنهم تیغ … است که تو
کشته بی تو ز ستم صید حرم تا دانی | لیک بر طبع من این ظلم گران است که تو
بهر دلجویی غیرم کشی آه چه کنی | چشمم آن روز بیاد تو گران است که تو
ور نه با نعش من آیی و دهی اندام میان | که کسی را همانا … است که تو

… آن روز از من دگر از جمله پرسی
گر نگویی که ترا کشته … است که تو

که بار ریزد خون ما را که … یاری همچو تو | آخر که از ما … کار همچو تو

تا زدی تو گره خشن چو جان بر زما … | مسکینی نگار … دل … یاری همچو تو
خونم بریز ای … چون کسی گواه خواستی | خون که آید هم چو من از شهر یاری همچو تو
از بس ز غم خون خورم … جان بجوم | ظلم است از غم … بانگ یاری همچو تو
… ای … افتادم … | ای … یاری همچو تو
… | دامن … یاری همچو تو
در … | او گفت … گفتم … یاری همچو تو
گفتا از این … | گفتم … یاری همچو تو

گفتا … دگر … جگر
او … یاری اگر در … یاری همچو تو

بوی … باده … کو | منطق … خوش … کو
… کام آن لب شیرین … کجاست | داد ز تیغ … دهن تنگ کو
سوخت ز … داغ … | زد … آتش … جنگ کو
گر نه … | گر نه … رنگ کو

… دل …
بر سر هم ریخته شیشه … سنگ کو

بشکنم … | … جدا … تو
… شد چو … نوسید | که … شد … تو

ز ضعف عهده بر نمی‌آیم چو من برابر بام | اگرچه نیست شهرت به پیمانهٔ تو
غمم فزونتر ز تو فرق تو را ربیع | که شد شکسته ترم ز هجر جدایی تو
ره خدا به ام از دگران بپرس رد بجا | که مسکنت دلم کم گشته رهنمای تو
حبیب کوی حبیبی که از نوای هزار | هزار بار مرا به هوای سرای تو

ولی ز زلف عروسان طبع از ریز
در عنبر چو چند گره گشای تو

هرکس به ارکسی تو از غم دلم خسته | گل ز جیب شمع از پروانه سر دارد خسته
از دگر یاران غبارم چشم باری چون مرا | چشم زخم روزگار از چشم یار افتاده خسته
سرو سرا از باغ پیروان گردکت چند غلام | خوش چنارند که شوکت سر [illegible] را خسته
باز امشب نوبت زاریست ای مرغ سحر | ناله سر کن که ضعفم از زبان انداخته
دیگر گفتی بعد ازین کار ترا خواهیم ساخت | فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته
بسکه از زخم خدنگ [illegible] بالیده ام | در میان کشته کام دیده و دل تنها خسته

گر به وقت عزیزان میر دیر آمد نیست
از در امشب خنده از نه محرمان بکجا خسته

کو خضر راهی که رخ خیر اشاره | واماندهٔ ام پس کم کدام راه
از ملک صبوری منکام دور ب | بادو رغبارم والله بالله
ریزد چو جیحون خیزد چو گردون | از دیده ام اشک از سینه ام آه

جانم فدایت تا چیست یا ایت | جنگ تو و دلکش صبح تو دلخواه
یکی از کنم افتد به [illegible] | ای صید وحشی وین رشته کوتاه
افغان که [illegible] | آه از [illegible] مسکین گدایی کو رسید از شاه

دشمن بد بر هم بزم آذر
جانی عمر بسپارد بیرون درگاه

چند روز شد کو دزد [illegible] رنجیده | بعد گفتم به رقیبان مصلحت ها دیده
خجلتی داری [illegible] نمی‌بینی که | انکه به خوی دشمنت فهمیده ام فهمیده
تا نخانه از تو امیدی چرا از غیر هم | چند روزی از برای مصلحت رنجیده
از محبت [illegible] مقصود قریب العهد است | انکه احوال مرا از دگران پرسیده
عیز از دیگر همه م و درد [illegible] | هر [illegible] که [illegible] اخر [illegible]

کاکل عنبرین نهان زیر کلاه کج | روز هزار کس چو من تار و سیاه کج
که رخ [illegible] به دلم زلف چون زده | تا به روز رنگ خون گره در دل کج
تا نگنددم از جفا رفته‌ای پسر چرا | کوشش عید [illegible] چشم راه کج
گشتی به کز اگر [illegible] روا [illegible] | در هر عمر [illegible] من لبی چه گناه کج
راز دلم [illegible] شکوه‌ام [illegible] | گفت واه گفته کج واه کج
حیف دلبریت این که [illegible] پا [illegible] را | کشته وخده به تعزیت جامه سیاه کج

شب هجران نمیدانم ز پا دل کو بهجر پاینه | دگر دارد بهجران بهجر دارد اثر یا نه
بروز نبود مرا ناله ز کار افکند عشق آنا | نمیدانم که خواهد داشت روز نیز تا بر یا نه
اگر پیدا تپیدن در فراق آن نگار کم | نویسم سوی او یا خواهد آمد از سفر یا نه
اگر داند نخواند نامه ام چون نامه بنویسم | نمیدانم راه خواهد بعد حرف نامه بر یا نه
دگر از سوز دل آتش کنم مکتوب حیرانم | که خواهد سوخت حرف نامه بر بال کبوتر یا نه
دگر تا صد بر دفتر بود از غم نویسم او پنهان | ز مضمونش دهد یا رب رقیبان را خبر یا نه
دگر خواند نهان از دشمنان عشقنامه ام آیا | دهد رخصت که بوسم در کهش یا بر در کم یا نه
دگر افتد کنارم بر سر کویش در این فکرم | که در پا با نالهٔ بردم بار زبس خنده در پا نه
دگر در پای او هرگاهم زنیم عنبر هم آنجا | نمیدانم توان گردید بس بر گرد سر یا نه
دگر گر دست شه گشتم ز پا در رود بسپارم جان | نمیدانم افکند بر نعشم از رحمت نظر یا نه

دگر دانم نخواند آمد چون نامه بنویسم
بدل

دگر آذر بسپارند دم بخاک کوی او یاران
نمیدانم افتد ... بر تربتم گاهی گذر یا نه

جانان اسیران نو خیزی از کسی بر آید دود یا نه | خون غریبان تا بریختن دست نگردان الحق نه
هر کس بیانی گفت دگر شد در دو جان چاره گه | منهم عمرم خود پیش او مسکینم آنان زند نه
بهر دست این جهان ... با ما جانشیر گران | در دو دستی ... زنبیان در خصمی سعد نه
گر بریختن این زنهی خون مرا از تیغ کجا | از دوستان اکنون به پی ... کسی زنون خفته

۱۶۱

صد جرم

صد جور از دشمن ... دیدیم شدی ... | او را که خواهی ریخت خون جوشش خواهی بعد نه
در حشر چون خونم گشتن خواهند دل از مهر شان
ان روز آذر داشتن جز چشم خون آلود نه

بدور زلف تو که بگسر ... نشسته | هر حرم کرا ... کی نشسته
بجیبی امید هر شب بره تو می نشینم | که تو چون بهر کس دگر چرا نشسته
چگونه ز رشک یا رب چو بر بند چشم بینم | که هزار کشته اینجا چو خونبها نشسته
شب ... هر جفت نه ... | تو ... که ... چه بعد ... نشسته

بچمن گیا ندیدم که جدا ز خود برسته
عجب است آنکه آذر ز گلش جدا نشسته

از روی فرخ تا بپای زلفش نگران ... آمده | ای دوستی رنگینی بپای افسر گره بار آمده
در دیر شد رقصان صنم یا بیچهره جدا جرم | یا در گلستان ارم سرو روان بر رفتار آمده
در روی آن زیبا پسر ز خط عنبر تار سر | یا کاروان مشک تر از ملک تاتار آمده
جون زیغ زمین جستان ... خورشید از بیهمان گمند | ... ماخذان گنده یوسف به بازار آمده
... آن زیبا صنم ... سر بیمار غم | ... فراتر نه قدم ... کار آمده

چون دید شش با تیغ کین در پا برار ... حبیبی
گفتا که آذر را به پی از جان چه بیزار آمده

کار مرا ساخته جان مرا سوخته | این قدر افراخته ان تیغ افروخته

ناله مرغ قفس این همه جانسوز چیست — گرنه ز مرغ دلم زمزمه آموخته
صانع حسن آفرین جامه گل دوخت سرو — بر تن او بافته بر قد او دوخته

چو تو گل را لاله زده هر شب به پیاله — خون جگر گل شده داغ دل لاله
دل ریخته خون جگر گل هر روزه — در سوخته داغ دل لاله هر ساله

دلا پیام صبا را اگر بهم تو نگویی — بگو بجز تو که گوید تو هم [illegible]
بر دو چو در گلشن سوز گلشن تماشا — گاه از نگاه چشم [illegible] جویی
دلم کباب و چقدر دارش [illegible] — که قدر دانیش اندر که کم کنی و نگویی
دریغ درد که از نهان غنچه و ترا من — ز غنچه پرسیم و گوید چه پرسیم از تو نکویی
فغان که غنچه را از همه سوز عشق ندانی
نه بوی نکهت شناسی و نه بدرد نگویی

کجایی یوسف ثانی کجایی — جدا از پیر کنعانی کجایی
دلت اهرمن حیف است خاتم — تو ای دست سلیمانی کجایی
سرت گشتم بزن از صحبت دوشی — غباری گر پشیمانی کجایی
چو کعبه مگر معموری [illegible] — همی گویم که ویرانی کجایی
چو گیرد دامنم را خار امید — همی نالم که عریانی کجایی

مسلمانا نمی پرسند حالم — کجایی ای مسلمانی کجایی
مگر از کعبه و بتخانه آورد
که میدانم تو میدانی کجایی

تا مرغ گریه [illegible] قدر ریخ زرد ندانی — تا جان ندمی فدیه درد ندانی
تا جان نرسد بر لب از حسرت دیدار — ای [illegible] صد غم آورد ندانی
تا [illegible] دولت از کف نرباید — چیزی به جنون ز [illegible] کرد ندانی
تا تنک دلی بر سر خاک ننشینند — چیزی که دلم در غم او کرد ندانی
گفتی که نکنی چاره درد دل آذر
افسوس که خاصیت این درد ندانی

بیک ای [illegible] ها که میدانی — بآواز [illegible] ها که میدانی
[illegible] از [illegible] چمن است — چمن [illegible] ها که میدانی
شمع تو همین که [illegible] — سرو تو [illegible] ها که میدانی
[illegible] زهی روز افزونی — [illegible] ها که میدانی
[illegible] تو [illegible] — [illegible] ها که میدانی
[illegible] صبح — روی زیبا ها که میدانی
[illegible] برفراز بام سپهر — [illegible] ها که میدانی
بر سر نعشم آمرز آذر — همراه ها که میدانی

برستانی نگرم پابندان کجائی — که راه عمر از آن دستان بگردانی

زگلچینی که گلشن تازه دیدی این بیند — خزانی چو شد ستم است آشیانه بگردانی

زمن بیخبر کوانی تخم که چون افتد — به من گفتی تو باید زبان بگردانی

مکن زیر زم بروم اگر کنی جز شعر — هوای که سر پابندان بگردانی

چراغ عشق تو شادم که کس نمیخوردم — که من شهر به امتحان بگردانی

روا مدار که در حقم چو خرابی
که راه ما نه از آن دستان بگردانی

ای لیلی — هم که میدانی — تو شیرین — هم که میدانی

ز دستان تو عاشقان — رفتند — مانده بر جا — هم که میدانی

کوهکن جان ز شوق کند — که داشت — کار خرها می‌کنم — میدانی

چون هوای لعبت — چند — افتد از پا می‌کنم — میدانی

صبح نوروز دیر روشن — تو — شام یلدا می‌کنم — میدانی

شبها از که شاد بنشینم
یک نفس با که کنم میدانی

تو با که گفت رخ از دستان بگردانی — ز دستان رخ چون دستان بگردانی

به گلچینی که کند نو هر باغی این بیند — خزانی چه چاره که از آشیان بگردانی

چو

چرا ز راز نیاز چه صبح هم عشق ناز مباد — زبان به تیغ از من عنان بگردانی

ز نام ناقه با یار از گفت نخفته اگر — بگرد محمل از ساربان بگردانی

به پیر راز غمش آه اگر کشم یا رب — که نداده مرا زان جوان بگردانی

چو در بتکده کنند اهل قبله ایمان دم — مباد روی هم از آن آستان بگردانی

رفیق برهمن و شیخ اگر شوی آذر
ز دیر و کعبه چرا زان دوان بگردانی

فرخنده تر از مرغ بهشت آن همایی — کار دهن از یار تو نه پیامی

ما را بکجا می‌بخبر از ما که درین شهر — ارزان تر از این نخواهد شد غلامی

زنهار بخلوت نبری راه صبا را — ترسم که رساند ز تو بوئی بمشامی

در دام برهم زرشک بران صید که صیاد — در خرمن گل شد تا دهر از این دامی

در دیر کنشت مینا نه اگر جان لب ما رو — خم ست که ساقی کند سر زنده بجامی

مه ما طلبم ز نفس صبح همانا — کاو در دم نسیم سحر از دوست پیامی

آید چه جان دلو چه نفس از دم
زاو رشته امید نبین لبک عوامی

دل زنده نکردن نکر — کنند — که جان بپایان تازه — خورسندی

آه این نفس سرکش — از جورت — کاشیانی مرا پرا کند — بی

رشته جان ما گسست — دریغ — که بزلف تو داشت — پیوندی

پی تو یعقوب الکهی از حال   داشت گر داشت چنان تو فرزند پ
بنوازم چو شمار   پند   بنده لطف از خداوند پ
بلایه گریه   تلخم   داشت در زیر لب شکر خند پ
عزرا خبیر ازان   غیرت   که بی نام انشر افکنند پ

هر دو از زهر جدا از هر کسی
نیز ان یافت جز تو خورسند پ

فغان عمر سر آمد با نظار کسی   که همچو عمر دمی پیش نیست یار کسی
دعا بوعده گرانیست امید گاهان را   کسی مباد بعالم امیدوار کسی
چنان زیار شدم خاک ره که میخندم   مرا مخوان کسی از رهروان غبار کسی
بران شدم که نیم منع جز ز عشق بتان   ولی ز دست کسی نیست اختیار کسی
مرا چه سود ازین زندگانی بی‌هم   نه کس گهی بر من آمد نه من کنار کسی
نشست غیر بپهلوی او جدا ز دو روز   گناه کسی که شوی چار بار دگر کسی

چه غم ز بیکسی او در جوانی بیرسم
کسی نیاورد مرا از دیار کسی

هم برو شیر طریق هم لطف تمامی   سر دیر اگر یار غریب اگر یارایی
دم زند بیانی چند اگر خطایی   خسروی ازو گدایی خواجه از غلامی
کوت فقر ازین پس خوش بقیم زاهد   هم اردو کس جام جم بیاید

او

گر دب کنار خانه پاک دربی   بر لب چشمه سار حسن فکنده دامی
او در ملک شکسته بر سر ره نشسته
فکر او در محبت پیار از دو یار

نیم جز نام لب خوبان هوا طیب   نیم بیمار رنگت سر لعد بر پای او پ
وگرنه خون نگشتم گر بجوال از سنگ   بنالد سحری ده بیم شبی
بجنده چون گذری از بزم شوخ خافر   ز رشک گوشه چشمی داد زیر پی
عجب مدان که غم ایاز شد محمود   بعد زبان ز عشق این گرفتار بوالعجب
کند ز شیره نباتی لب دهن شیرین   کسی که تلخ شنیده کام از من جیب
بغیر من که ازان لب شنیده ام دشنام   که تلخ کام نشد از حلاوت رطب

چگونه در دو خواد ز بیار بفخر گویم
حدیث او همر ترکه و حرف غریب

کنی تو چند ادارم که بار ببهر روز چیز   بیار بر کوش چو آن بالان که یار ببهر روز چیز
به سر وقتم ملک جو ز دولم و در بیرس گفتم   بیا تا بنده آخر جان بس ببهر روز چیز
تو از نو گهی فراغت نیست بر تو کار تماشا گن   که چند کرد از فغان جیب قرار ببهر روز چیز
نخست بیره گفتند وشنیدم ز کسان گفتن   بیا کز طعن هر نوکش ببهار ببهر روز چیز
تو شاه حسنی و نیا بیست بنده هر من   اگر از مسکنان خدمت کنار ببهر روز چیز
ز خیر غیر از من در تیغ از دور کنار خط   که تا سار و نیز غیر و سازگار ببهر روز چیز

بدر گسر باز خو گفتنی سیر شده در جهان آورد

بجز گریه ز گویا ساز دارد بی‌پر حبیب

هوا بجرم وفا بر من از جفا کشتی   جفا نگر که چو دیدی ز من وفا کشتی

دلی که داد که بیگانه را کسی نکشد   تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

نشد رقیب تو محروم را کم ... مرغ   که گر ز تیغ تغافل گدای را کشتی

چرا کنون خداوند حشر عذرت چیست   نهان ز خلق اگر خود مرا ز جفا کشتی

نه آن که گفتیم اکنون که زنده ز جورت   کسی نماند که گوید چرا چرا کشتی

ز خیل کشتگان کس نماند در کویت   به تیغ جور جدا جدا ... کشتی

میان قوم عالم لبت این طلعت   که پادشاه جهان ... گدا کشتی

چو شد نگه تو مرغ دلم ...   که دار تیغ تغافل یا بجام یا کشتی

چه خواجه تو که هر بنده را که وانیستی   ... کشتی

هرا که درد گفت ای طبیب جانم   چه درد ... کرده دوا کشتی

بجای ... تا ... ز ... ریب

بگو که او ز ... ره را کجا کشتی

چو دل ز دردم ... ز جفا ...   .

هزار بار دم ... گفتم ...   هزار ... گفتم که ...

... گفتم ... ز جورت ...   میان ... برادر ...

هزاران شد رم ... ز ... ... گریزم   غم شد ... چون گریزد دوا ...

اسیر کار ... که کند ز چون ز کار کارم   چو ... تا ... ز کار کوست ...

هزار ... گرچه ... بود ... گریزم   هزار ... ز ... که ... کار

جا او ز هر ... جت ... که در ...

خبر ... ز هر ... ز ... زاه ...

... از رخ ... شاه عجب   ... عجب ... ز ... عجب

خط چون سبزه ... ز چهره ... زده بر   ... عجب ... عجب

دیدار ... از ... ... عجب ... عجب

چه عجب ... از ... ... عجب ... عجب

دیدم از طرف ... ...   خط ... عجب ... عجب

لطف ... و معشوق ... پرسند   ... عجب ... عجب

تنم ... گداز ... دلم ... چو شمع

... عجب ... عجب

چراغ ... کشتی گر از ... ...

هر جا ... آید ... دلم ... ...

... ز رسم ... چو شمع   ریز ... ...

... رقیبان ... صحبت ...   .

ایا باد صبا بهوای جهانرا اینچه دادی
کز نیکدلان برآمد فریاد فریادی

گفتم بیا که بیا برآتشم ف بیا   درد که رسید بجانم بهر دادی
ساقی که کرد گشته مطرب ترانه بسته   تا ان عمر و نشسته غم در دلکش شادی
امدای زهم خویش گفتم مرد کو بیشی   دیدی چه دیده رو بیش از چشمش افتادی
لیکن هم زخویش به گفت حرفی   رفتیم تا امشب تنش از نا گفته بادی
از سوز آتش شب جانم رسیده به لب   یا از دم تو امشب لب بر لبم نهادی
از هر طرف دویدیم روی ترا ندیدیم   تا چاره رسیدیم در کوی یار افتادی
ساقی بیار سینه رفته است گرد گیتی   تو بده من العداوة یا معشر الاعادی

از تیره بختی آورد از من رسیده دلبر
چون ان غم کی زناد در انکه نیکیها نزادی

وقتی بغم رسیده یا شب   کز من غم من شنیده باشی
بر ناله عزیزان دیث رحم   خاموشی چو دیده باشی
نیک جام لطف باغ چون سرو   تا که گل دریده باشی
حرف شنو از من اینکه گویم   تا حرف مرا شنیده باشی
اواره کیم عجب مرا بی   گر از پا جای دویده باشی
زارش مکش از جفا ببینید بیشر   ازانکه نا فریده باشی

ازان

گردن نهی ترا چو آوز   ان راکه برو خریده باشی

خوش انکه بسر رسیده باشی   من هم تو رسیده باشی
دانی که چه دیده ام شب هجر   گر روز فراق دیده باشی
از جام رقیب می نوشی   گر خون دلم چشیده باشی
قاصد رسیده بربیم جانی   انکه بشنی و رسیده باشی
با او دو حد نشسته در من   گوئیا نوری انچه دیده باشی
با زار که گویم نها بی   هر حرف که زاو شنیده باشی
ظلم است که از قفس براینش   مرغی که بر بش بریده باشی

انکه زانده روی چو نان باغ
رونق گل بجیده باشی

غم خفت دله در دیر که توبه زنیکیهاست   لیکن چو بهار آمد هر توبه که در کهاست
گفتی که گشت رحمی کهاست چو زغم گشتی   ای دوست دیدی یا گفتی و یا گهاست
نه که دو خانه کهاد آتش چه بیا ای طالب   کاری که تو با جام از نام نه یا کهاست
تا دل زغمت دم زد کشتیش نگهوانگ   جو هر که زدی دیدی ظلم که نبری کهاست

ننگیا جهان چو بیا افزایه یا عمر اوز
خود گوی چه از دست این عمر که طی کهاست

بری
بالاوه وبره بنشسته گوئا
کیک تیپ زلفش ابکره بر

ماه رخش چو غنچه از طرف بام نیم
از شرم کاکلت [illegible] تمام نیم

گیرم رها کنند ز [illegible] بجا ای
زان [illegible] قفس [illegible] و دام نیم

از گرم خوی عشق و از سر [illegible] حسن
سوزان [illegible] و خام نیم

دارم ز زردی [illegible]
گویم [illegible] نیم

زان نیم [illegible] دارم [illegible]
از لطف [illegible] بر لب [illegible] نیم

چشم [illegible] ز [illegible] دو چشم
لب [illegible] نیم

ما بجز [illegible] دستی ز دور
ساقی [illegible] جام [illegible] نیم

بیچاره [illegible] چند [illegible] کجا
[illegible] آواز [illegible] بلبلا

گفته خبر رقیب از التفات [illegible]
[illegible] به [illegible] تنها

ای [illegible] چون لب [illegible] غنچه
[illegible] چون خلعت [illegible]

[illegible] عشق
[illegible] جالت [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

یارب چه لطف [illegible] از بد کشتنم
خنجر [illegible] داری [illegible]

ای [illegible] شکفته [illegible] از غمت

در داستان عشق [illegible] ببیا

از جفا [illegible] آوردی
[illegible] آوردی

خون

خون خورم [illegible] از تو جدا [illegible] آری
رسم بیداد تو [illegible] بجان آوردی

[illegible] ز جوانان [illegible]
چه بلاها بسر مرد جوان آوردی

خون [illegible] که [illegible]
گفتی [illegible] آوردی

رفته [illegible] از اندیشه بیداد [illegible] جان
[illegible] آوردی

[illegible] ز عشق [illegible] دست [illegible] پنداری
ز نگه [illegible] از [illegible] پنداری

[illegible] چشم [illegible] دل [illegible]
که شوخ [illegible] چشم [illegible] پنداری

[illegible] ز خنده [illegible] خط [illegible]
همه [illegible] پنداری

[illegible] دل [illegible]
که [illegible] پنداری

پس از عمری که [illegible]
همه [illegible] غیر در یاد [illegible] پنداری

[illegible]
ز [illegible] پنداری

ز دگر [illegible] خانه‌ها دور

[illegible] پنداری

[illegible] رقص [illegible] بزیر
[illegible] بزیر

[illegible]
[illegible] بزیر

[illegible] چون [illegible]
[illegible] بزیر

[illegible]
[illegible] بزیر

باریدن این بار جفا کار چه دانید | بیچاره‌ی فتد پرستار چه دانید
تا مرغ دلت در قفس سینه نه نالد | نالیدن مرغان گرفتار چه دانید
تا فارغ گردید ز محنت ... یاری | زاری دل ما از دل ازار چه دانید
ای طایر گلزار که جا در قفست نیست | رنج قفس و راحت گلزار چه دانید

تا چون فاخت از الحق زحمت نراشند
ذوق نگه از رخنهٔ دیوار چه دانید

جانم به دلبران کسی | که نیازرده زعجز جان کسی
بهر آن آیه رحمت و صفت | که فرود آمده در شان کسی

عجب از گیسوی نمی پاید | وعده گر میدهی نمی آید

دیده غنچه که از بیدلان نیز بری | که سخن دهی به زمان که باز بری
نشست در صف سلطان غزنوی افته | بجودت در شکن طرهٔ ایاز بری

کاش چون داد رسم ... از تو کنی | جز داد دم ... از تو جدا دم زنی
جز داغ ... از دام رها ... یابم | که ز هر ... او که ... تغییر

روز زجلوهٔ الصنم شب ز خیال او پری | داغ بسینه میبری خواب ز دیده میبری
ولا ز ... که ز ... از ... کجا | ... از ... کار ... کجا
گر بی ... که ... دیده | ... از ... بدولت بخشید
... لب ... بوسه ... | ... پرده ... خوردی

چون لیک ... کاسه ...
کرد ... نهان ...

بسم الله خیر الاسما

بشنوید ای عاشقان از ما ... | این حکایت از ... داده کان
بشنوید ای از جان دل ... کان | شرح حال ... کان ... کان
بشنوید ای ... راز عشق | نغمه ... سوز از ساز عشق

قصه از حال پاکان بشنوید   گفت وگوی دردمندان بشنوید
سرگذشتی دارم از تاثیر عشق   نقلی از تیر و از زنجیر عشق
در خراسان مهبط روح الامین   مشهد مولای هشتم شاه دین
میگذشتم از گذرگاهی شبی   ناگهان آمد بگوشم یاربی
زان صدا جوشید خون در سینه ام   زان صدا نو شد غم دیرینه ام
زان صدائی راز جان پرداختم   زان صدا خود را دگر نشناختم
زان صدا دست و دلم از کار ماند   زان صدا پایم ز رفتار ماند
زان صدا پیغام جانانم رسید   زان صدا فرمان سلطانم رسید
زان صدا بر من شد آسایش حرام   زان صدا از عشق آمد پیام
ای برادر جان فدای آشنا   آشنا داند صدای آشنا
در سراغ آن صدا با جان شاد   میدویدم هر طرف چون گردباد
یافتم آخر که از ویرانه   ناله می آید از دیوانه
رفتم و دیدم در آن کاخ خراب   خسته افتاده با چشم پرآب
در شکنج دام چون مرغ بی پری   بود زیر پا از محنت بستری
بیکسی بی یاری غریبی خسته   دل بزنجیر محبت بسته
عندلیبی از نوا افتاده   زآشیان بخت جدا افتاده
سروری از دوده آل رسول   سینه پر از زخمه اهل قبول

بیکسی

بیکسی با خانمانها عاشقی   همچو من در عاشقیها صادقی
از چراغ چهره روشن مجلسی   در دل من داشت روشنتر دلی
گاه بر آتش برشتی هر فرقه   خویش را پیچیده زیر خرقه
خرقه مانند جیب صبح چاک   خرقه چون دامن خورشید پاک
که دمان چون کلبه احزان یعقوب وار   میچکیدش خون ز چشم اشکبار
که چو مرغی کو بنالد در قفس   میطپیدش دل بسینه چون جرس
گاه گاه آهی کشیدی از جگر   آتش دل در نیی ز همت تر
دمبدم از دیدگان خون ریختی   آتش و آب بهم آمیختی
گه ز سر سیل اشک قطره بار   آبها دور از کرم بر دیده کار
در میان آتش گداز افروختی   از شرار شعله بالها را سوختی
راه صحبت بسته با هر گفتگو   ناله میکرد چون دیوانه گفتگو
در میان ناله بازار خویش   هر سر حرفی نمودی از اظهار خویش
رحمی آخر بر من ای صیاد کن   یا مرا از بند خویش آزاد کن
از برای آن نهان عندلیب   در غم و درد دل خود آن غریب
یافتم گر هیچ یاری باخبر است   چیست یاری کار او را ساختن است
درد دلش داغ ز عشق جوهر است   درد درد دلش از محبت آتش است
دیدمش بر دیده دیگرگون گهر حال   تیغ کمان صبا زاده لسینه حب

دل ز دستش برد چشم پر فنش / گهگه از جام فنا عشقش رهزنش
در طریق عشق چون شد سالک است / عشق اقلیم دلش را مالک است
در ره از عشق است عشق این کارها / گر کرم از عشق است این بارها
در دو عالم رتبه‌اش بالاست عشق / سر ز درویش و شه از عشق است عشق
تا نگوید عشق در هر کار گر / ناله را هرگز نباشد این اثر
با همه احسان این اعجاب نغز / ناله چون بیند کند کار دگر
ور نه هر عرفان دگر هم هر بهار / نغمه دارد زیر هر شاخسار
ناله چون بیند ز عرفان دگر / بیشتر از عشق کار دارد اثر
خاصه آن چون بیند که در کنج قفس / ناله از جور کند و بیداد خس
باز از عشقش چو دیدم ناتوان / گفتم از راه ادب پیشش روان
دست بر سینه گرفتم بنده وار / پیش رفتم جان بکف بهر نثار
چون سلامش کرده آمد در خروش / خوش از او داد زمن آه بگوش
زان خوش آمد از من آن فریاد زار / کای ز اندر دیوانه خوش دیوانه را
همزبان گشتم ز بهر او دمش / حرفها گفتم بحرف او در دمش
اندک اندک همنشین همرازم شد / رفته رفته صحبت با کرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق / گفتمش کای عاشق کار پیر طریق
کیست یارب کیست دل ز ذکرات / چیست با شکر گفت زبانت ور زبانت

گفت

گفت چندی بوده‌ام از گلها گهی / نام جانان باید از جان نهان
گفتم ای نمونه باغ دولت / میگذارد و غنچه بر داغ دولت
با همیشه غمزه پنهان خویش / میزند بر سینه‌ات نیشتر نو بیشتر
خوانده بودم از جناب مولوی / این مصرع از کتاب مثنوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
باری از هر جا حدیثی گفته شد / گوهری چند از حکایت سفته شد
لشکر آراسته گرد بست صف / باد نومیدی وزید از هر طرف
شمع عمرم از نسیم افسرده شد / ظاهر و درویش بستر آزرده شد
سعی در زیر خرقه سر نهفت / پس برون آورد سر از خرقه گفت
ای خدا این لحظه قسمتم / در میان عشق باران حرمتم
ای خدا دیوانه‌ام یا نور بینت / آخر این دیوانگی از طور بینت
شمع من در جای دیگر روشن است / مسکن من گلخن ویران است
من بحال او و او بر حال خویش / دیده گریان داشتیم و سینه ریش
داغ گلزاری بکار جان نصیب / یک کار هر دو این نغمه شب
ناگهان از در درآمد دلبری / شهر بند صبر را غارتگری
همره با چار دو چشمش تمام / صد هزاران یوسف مصرش غلام
دلبری دلربا دلها دلیر / در شکنج کاکلش صد دل اسیر

قامتش سرو لیک سرو روان — عارضش ماه لیک ماه جهان
آری آری سرو در رفتار نیست — آری آری ماه را گفتار نیست
فتنهٔ هر فرو هوشش همعنان — فتنهٔ هر کفر چشمش همزبان
چشم چشمش شمع کافوری بدست — هر شبستان قدح چون یار مست
آمده چون شاخ گل کیسو ستاد — پر شکن چون سرو از پا فتاد
آمده با طلعت چون شمع طور — پر فروغ شد جان شمع حضور
گفته در شهر عارضش دیوانه را — آتشی در جان زده آن دیوانه را
از فروغ روی او بر ماه گذشت — دانش طور آنچه بر موسی گذشت
گشت از تغییر حال پیر فاش — آنچه بر کوشید اول در خفا شد
بعد گویا این اثر در راه او — کان شب از پهر بیاید ماه او
در میان عاشقان این راه هوش — است ماهی خیز تا چشم و گوش
چیست دانم نام آن ره راه علی — منزل آن راه خود گفته علی
عشق گویا گهی از آن ره است — از دل معشوق و عاشق آگه است
اندرو چون شب [illegible] — کان چه [illegible]
عشق چون احوال آن دلبر دید — تیرگی آن شب دیگر دید
اندرین ره رفت سوی آن جوان — گفت کی [illegible] حال پیر ناتوان
رفت چون [illegible] در بستر — داد [illegible] حال در بستر

گفت

گفت حال پیر و زاری و دلش — و آنکه آن شب تیره کی محفلش
مضطرب گفتا [illegible] ما — در روشنی آورده سرو نازش را
تا بگو گفته درویشش رسان — پیش آن درویش دلریشش رسان
وز زبان عشق با دو یاد دلش — عرضه [illegible] آن هوا در پیش
لب به جنبانید و از گفت و شنود — این سخن بگذارد سوی پیر رو
چون گذشت از شب با این حرف پیر — رو بنهاد که [illegible] هوا سحر
گفت ای خواب [illegible] بیمار [illegible] — لیک بی بار آن التفات [illegible]
گریه آمد پیر شب با سحر — پیش از آن هرگز [illegible] اثر
برد غم یارب گرانی در باز که — رشته [illegible] گره از پیر باز که
ای گره [illegible] از کارم کشود — عقده از زلف شب تارم کشود
بعد از نومیدی [illegible] — آمدی از [illegible] بردن ماه [illegible]
[illegible] وصال — داده [illegible] حلال
زانکه در هجران صبوری داشتم — صبر [illegible] داشتم
رفته بعد از [illegible] وصلت مدام — با فراقت داشتم [illegible] شام
گو بعد [illegible] قطع [illegible] وصال — داشتم خرسند خود را با خیال
[illegible] وصلم گو [illegible] که [illegible] — گو [illegible] حسرتم [illegible] دراز
پاره پاره [illegible] دلبر [illegible] شده — چند فریاد [illegible] ز هوش شده

رفت چون از خویش پر تنگدل گوهر اشک شمع را آن سنگدل
پس سر بر خوابگاه سرگرم جفا گاه گاهی مشکنی کشنده برقفا
با تغافل گرم رعنایی مست رفت و در بر روی بستر خویش پست
چون از بزم آن ماه دردمند رفت بر سر بالین کشتی رفت
باز دید پروانه شمع آن چون لبیر گوید حسرت بر لب لعل
دید روشن شمع آن کاشانه را یافت از ... خانه را
میکشید از سینه گرم آه سرد ... که
ناله چند از دلش بی اختیار سر زد و در گریه آمد زار زار
از دو دیده ریخت رنگ لاله گون گوهر از ... خون
مرغ روحش در تنفس چند بار طپید دست زد ... طاقت ... درجه
حرف چند آنگه خون آلود گفت گفت ... گفت
گفت آه از جور گردون آه آه گشته‌ام ... چوب ... سیاه
آنکه روشن کرد شمع را باز رفت شمع جانم ... رفت
نور شمع آتش افروخته است ... سوخته است
شمع را گر پرتو ... است و صفا ... است و وفا
... نیست ... نیست
لیک از آن شادم که ... باز ... باز

داشتم

داشتم از گردش دوران عجب گرچه یارب آن نگار نوش لب
داد خوشنودیم از دیدار خویش چون مهم غمخوار ... خویش
چون بخاطر یاد یاران آمدش یاد از شب زنده داران آمدش
آنکه یکدم بر سرم ننشست و رفت در بر دیگر نشست ... رفت
یافتم آنگه چو تنها خویش دید ... شکیبائیم دید
طاقتم ... جرم ... عفو ... عفو
تا شوم از دیدنش دل ریش تر حیرتم گردد ز داد دل بیشتر
ای از هجران شهان ... گذر کان ز ... سر بر دو ... ور
الفراق ای طاقت و آرام و خواب الوداع ای عقل و هوش و صبر و تاب
وه که لیلی شد روان با کاروان ماند مجنون از دو چشمش خون روان
وه که شیرین سوی خسرو برد رخت ماند فرهاد حزین شوریده بخت
وه که یوسف رفت چون آهو ز دام ماند در زندان زلیخا تلخ کام
وه که ... رفت ایاز ... خند ماند محمود حزین سر در کمند
وه که عذرا رفت از ... بر دوان ماند وامق با دلی لبریز خون
شاخ گل از دامن گلزار ... ماند وای بر ... که دور از یار ماند
همرهان رفتند و من چون نقش پا بر سر ره ماندم از ایشان جدا
حال من ماند جدا از وصل دوست خسته‌ای کو را ... وصل دوست خوست

حال من داند جدا زان ماه وش — تشنه کان جان بسپارد در عطش
این بگفت و لب ز گفتن باز بست — در کنار بزم خاموشان نشست
تا سحر صبا پر زنده پوش — هر که از هوش رفت آمد بهوش
ای خدا گویم از جور فلک — تا چه گردد چنین دور فلک
درد هجران از چه یارب پا در دست — کام دونان از چه از گردون رواست
آدم از حوا جدا نالان و زار — مرحلت شیطان روا در روزگار
جگرها پر ز مسکین عشق خون — چهره ها چون طلعت لاله گون
چشمه از خون یحیی طشت پر — دامن زن از خیانت پر ز در
هیزم آتش تن پاک خلیل — دعوی نمرود شرکت با جلیل
قسمت یوسف ز گردون بند چاه — بهر اخوان کاخها از زر یکی
کلبه هارون و موسی کهنگی — مجلس فرعون زیبا گلشنی
عیسی از زر دار گشت سر نگون — شوره زیبی او از حد فزون
احمد از بیداد قوم نهان — خاطر بوجهل شاد از جهان
شیر یزدان جرعه نوش از زهر تیغ — پور ملجم مست عشرت ای دریغ
فاطمه را سینه پر داغ حزن — جان جعده شاد از قتل حسن
اهل بیت احمدی در اضطراب — آل سفیان خفته در بستر بخواب
تشنه کان کربلا زارد حزین — کوفیان سیراب ز آب معین

کام زندیقان میسر از سپهر — روی صدیقان زردی همچو مهر
ای برادر یار چون اهل بیت اهل — در دش این اهل رنج اهل بیت اهل
حضرت معشوق از این رنج — چه پسندد خوشتر است از گنج
عاشقان را در طریق بند یکی — جان سپردن خوشتر است از زر یکی
سر نپیچم ز خاطرخواه دوست — چه پسندم هر چه خاطرخواه اوست

هست مروی از احادیث حسن — از حسین ابن علی آن ممتحن
در زمین کربلا چون شد شهید — در میان خاک و خون خویش چون طپید
آمد از سلطان معشوقان ندا — کای براه دوست سر کرده فدا
داده در راه دوست فرزند و زن — کشته تیغ جفا از عشق من
آرزویت چیست یک یک برشمار — تا کنم آرزویت را در کنار
گفت میخواهم ز تو هفتاد جان — تا کنم یک یک نثارت در زمان
با زبان حضرت رب العلی — این پیام آمد از سروش برین
کای جناب تو چون داری خبر — که این نام بنام ... سحر
گر دو گیتی بعد از صد دقیقت — این شهادت منتهای عاشق است
چون شنید این حرف شاه دین حسین — گفت این خون بر یخ ... بها
داشتم چون میر پایان تشت خاک — دادم او را در دم جان پاک

حمد لله ثم حمد لله که درد ست … دیده کش جان دادنم در راه اوست
لب کنی آنکه از این زبان دیگر است … این زبان را گوش دیگر در خورست
صبح شد این شمع آتش دم سوز … دم فرو کش از نگار انگشت سوز
تنگ شد بر من نامه را تاثیر ده … نغمه کم کن رنگ را تغییر ده
جان هر کس محرم این راز نیست … گوش هر کس لایق این ساز نیست
بوی آید از خون شهیدان صبح و شام … میخورد هر دم دم عشقم بر مشام
از نگه دارم بسینه سوز ها … آه از این شبها فغان زین روزها
جانم از این محنت دوازده کاست … روز ما میدید شب و صبح کجاست

دور از تو شبی از آن روز بیا زیبا … دیدم ز تو در خواب بسی زیبا زیبا
زان شب دگرم خواب نه بیند الله … یک خواب درین پای هر بیدار زیبا

از مرغ نگر ناله هم قفس بغداد را … در کنج قفس باغ هوس بغداد را
شد نغمه سرای طرف باغ و مانیست … آن ناله که در کنج قفس بغداد را

امروز چو عارت آید از صحبت ما … وز تنگ شد دست سر الفت ما
فردا چو نشینی بسر تربت ما … نشگرانه آن یاد کنی از حسرت ما

تا دیده است این شمع شب افروز هوا … سوزیست که چون پروانه سوز هوا
یک روز چو غم نشینی با هم … دگر نرسد بدین تو جنین روز هوا

در صحبت حریفی که ز دیر نه فقیها … شد سوی جفای زردان زجان تنها
دیدم بنگاه چشم زن کاشان را … در زلزله شد تنها سا خویشها

طوفان سر دیر کرد صاحب در فا … یک چند زجور سیاهان و بد جفا
را چو در خاک بجف آورد کعف … طوفان در دریای کف شد زجفا

ای اهل وطن آرزوی روی شما … دایم و دعا ایم که ز کوی شما
با خود یا کار خود گرفتیم دلی … سگی ما که ماند در کوی شما

بگداخت تنم ز آتش تب امشب … جانم ز غمش رسید بر لب امشب
بگذشت زمن بار چو هر روز امروز … زان میگذرد دل من چو هر شب امشب

گل بر سر هم ریخته گلچین ز رویی است   صندل بکف آمیخته کاین بوی [illegible] است
سنبل ز مه آویخته کاین موی [illegible] است   صد فتنه برانگیخته کاین خوی [illegible] است

از گل بسته است دسته کاین روی [illegible]   شب بر رخ او [illegible] که کاین موی [illegible] است
چون مه بکف [illegible] نشسته که کاین [illegible] است   [illegible] بر سر [illegible] ریخته که کاین خوی [illegible] است

مرغ دلم که بجست آموزت   غلطیده بخون ز ناوک دلدوزت
با مار و زلف [illegible] آری چه شود   شکرانه آنکه نیست چون شب روزت

از سعی تو [illegible] بسته زنجیر تو نیست   [illegible] بتو [illegible] تیر تو نیست
خود صید تو گشت آنکه [illegible]   تقصیر من است تقصیر تو نیست

گر جز تو کسی مرا برد [illegible] است   [illegible] که تو [illegible] غیر خطاست
صد ناوک [illegible]   یک ناوک [illegible] راست

کوی تو که رشک بوستان ارم است   تا هست درآن مرغ دلم محترم است

پروانه چو در هوس بزاست خون ریخته شد   تا در حرم است چه صید حرم [illegible] است

خالی که چو داغ لاله در سینهٔ اوست   هندوست که پاسبان گنجینهٔ اوست
در سینه [illegible]   عکس داغ دلم در آئینهٔ اوست

این [illegible] سر راهی بکناری نگرفت   این دیده [illegible] ز غباری نگرفت
این پاره [illegible]   این دست [illegible] دامن یاری نگرفت

هر بار که سر گران بمن یار گذشت   گفتم که چنین [illegible] اغیار گذشت
بگذشت [illegible]   کاین بار هم از برم چو هر بار گذشت

[illegible] که مرا [illegible]   از درد دلم [illegible] آگاه است
[illegible]   کافر [illegible] درد [illegible] است

آن [illegible] که مرام [illegible] تو داشت   جان داده و ز جان [illegible] سر کوی تو داشت
[illegible]   [illegible] ز [illegible] تو داشت

پیکی آرد و پیغمبران   دوست | گفتند چرا بیان کرد تیغ نه گوشت
گفتم که نه لیک چون فرستاده اوست | هر کس پوشد کمی از ذوق به پوست

چون دید جدا ز پیش مرا خواهر گشت | وان درد مرا از او جدا خواهد گشت
با غیر اگر برم نداند   اکرم | لا درد کشت این دوا خواهد گشت

ای اهل هوس عشق شعار دگر است | آب و گل عشق از هوا و دگر است
هر کار که منکر تر از او کار من است | کار دگر است و عشق کار دگر است

ما را شب هجر سینه گویا خبر است | در سینه ... رشک دیده دریا خبر است
صد صبح رفته با ز گهی شب هجر | در شب هجر سوز ز ... خبر است

با دشمن ... مرغزاری پرخوار است | از هر طرفی بانگ هزاران ... است
از عشق کجا در پشیمان نالیدم | از هر قفسی ناله زاری برخاست

ای دوست که از دوست با مدخوست | با مدعیانی که دشمن جان من است
شنفتم که از صحبت ما چه عجب | نتوانم دید صحبت دشمن و دوست

تو میروی و دگری من از پا   ننشست | اشکم چو ستاره ماه من از پا ننشست
افسرده چه گفته ام   تا دگری | تا دیده پای تو دامن از پا   ننشست

برخاست این شاخ انار در گل کیست | بشکسته ز گلزار بگو ناب کیست
این حقه لعل دانه دانه   ... | گر دانه قطره قطره خون دل کیست

ای خون دل پر دو جوان خورده دوست | دیر آبی و از سنگ گرفته دل دوست
زنهار میا تا رود دلم تیر ستم | گرد دوز دل کشنده ام انداز دو دست

در جان از داغ عشق سوزم بگرفت | در دل سوزی ز دل فزودم بگرفت
مسجد بدم به تیره روزان شب و روز | ناگاه گدا به تیره روزم   بگرفت

چشمم که نه ران زنم بردن خواهد خفت | گفتم شب و صد شب دگر آن خواهد خفت
از شوق نخفته تا شب هجر آمد | چون با تو نخفت با تو چون خواهد خفت

از عشق سخن به بوالهوس نتوان گفت | با مرغ چمن رنج قفس نتوان گفت

فریاد که در درد دل که عمرا ز دست | وانگه غم دل به هیچ کس نتوان گفت

دی شب مه من ز شهر بیرون می رفت | گز رفتن او ز چشم من خون می رفت
من در غم جان و دل که را میدیدم | هر بار که یاد او ز شهر بیرون می رفت

چون تیر قلم گرفت و دفتر برداشت | خواجه زر و درم عشق و دهر پر برداشت
ناگاه ز باد گاه خوی سر بر داشت | رفت و ز سر کنند و افسر برداشت

از عشق توام مژه گوهر پوش است | دل از ستمت خانه لب خاموش است
از چشم ترم پای تو در افغان شب و روز | ده نه از آن در که تو در گوش است

ما چون ز جهان چرخ گم زدنی ساز نداشت | خون ما ز شکست هر کس باز نداشت
آوازه فکنده است از ما همیشه گرم | بی شیشه ما شکست کاواز نداشت

ساقی همه را از آب رز کار لایق نیست | زنده است ز جام ما جم گرچه جم نیست
گویند که تیغ است مرا این سم نیست | تیغ است اگرچه تیغ تر از غم نیست

یاد بر که زمانه را از داد به دلیست | وز بر تو همه شر جهانیان شادیست
ور تا به پیچ و لا دستور اوز گفت | گفتم همه همراه و چهر [illegible] دلیست

~~هر جان از داغ عشق سوزم برخاست | در هر سوز ز دلفروزم برخاست~~ مکرر
میخندیدم به تیره روزان شب و روز | تا آه کدام تیره روزم برخاست

زان عهد که بستیم بهم ای بت مست | زنهار مگو که بر توام هست
تو گرچه ز دستها کشیدی دامن | من نیز کشیده ام ز دامن ها دست

این باغ سر کوی نگار این عجب است | این شاخ گل اتشین عذار این عجب است
این سرو که در کنار جوی چمن | یارب که در کنار یار این عجب است

حالم ز غم عشق چو ناخوش حال است | حالی که ز گفتنش زبانم لال است
دارم چشمی که زچشمی دو چشم | چشمی که هزار چشمش از دنبال است

گر از تو نهان کسی آید اندر کوچه | وز دور کسی لطف آن بیند [illegible]
بنشیند [illegible] تا هم جم در پهلو [illegible] | بنشیند و از هم نه چنده [illegible]

درست

ای پیر ز مهر تابشه علت | در داده گل خواب فلک قدمت
در ساختگان خواب نقش قدمت | آن از تو گرم شرکه داداین زحمت

تا صدکه آزاد من جز هیچ نگفت | گفتم که ترا بار دگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو | ای عجب آرد و دگر هیچ نگفت

هجر تو لیصیم ای دلفروز مباد | در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش تو آه شب گفتم | آن شب که تو در پیش منی روز مباد

در عشق تو آنان که بهم هم نخفتند | در درد که بر درد ملی هم جز سفتند
این نکته مگر از ادیب هم | مرغان گرفتار که در رگ نخفتند

دیدم گلکی که صد جن میخندد | گفتم ز طراوت چمن میخندد
گریان گریان بجیبا از شوخ که گل | گفتا که به بر گریه من میخندد

پیکی که ز کوی یار ما می آید | جان بخشی تر از باد صبا می آید

خوش

خوش چو بگوشم آشنا می آید | میرم که بگوید زکجا می آید

ای فرخ طلب راه درع فاید | خواهی بخوری قسمت مسهل شاید
از رنبت دلها هر آنچه مسهل خوردم | وایس دلم اکنون مگر شب زاید

ای دوست امیران تو یک یک رفتند | در دام تو طایران زیرک رفتند
بشنو که جرس ز هرکجان میگوید | یک قافله از کوی تو اینک رفتند

از کوی تو چو با دصبا می آید | بوی شب اشنا می آید
خون دل ما ز ریخته رونق اینجا | از خاک دوست بوی وفا می آید

این قافله قرار سینه ریشان بنوز | اول دل آواز پریشان بنوز
اکنون که بخند هر بر ویم دلش | این قافله بلند الله آن نیز

امشب که ز وصل لطف میگذرد | از غصه من شیر عجب میگذرد
کردم بر غم فغان که غم میکشدم | در گلشن کی آه که شب میگذرد

ای هجر از خدا کرانه‌ای چه شود ناخوش رفتنی هجرانه‌ای چه شود
با دعوه نیاز درد چشمم به است با وعده کرم ز دور درانه‌ای چه شود

در تن نفسی جان حزین با تو مباد در باغ شکفته یاسمینی با تو مباد
تو مشغول عمارت زیر زمینی من نگویم دو زمینی با تو مباد

در محله کریم خانی شرکت قبا د از نسیم سیم خانم باک نهاد
تعمیر چو یافت باغ فنی از کفت آباد شده عمارت فنی آباد

صهبا ز رز کاشش عرقه چو پر نم شد زین دافع حال دوستان درهم شد
چون گم شد در دندان پا تاریخ درز گفتا که دو از خوشش بردی کم شد

عشق که هد زلفش ز جوی تو شد صبر که بلغ کم ز کوی تو شد
با آنکه زلفش ابوی تو شد چشمم که نظاره‌ش بردی تو شد

از خواب سیر دور تو چون شب خیزد چون شب ز عمت با دلش از دف خیزد
گوید یا رب یا رب او هر که بشنید از یک یا رب هزار یا رب خیزد

ازشه د

و شاه و در ملت ز هوا خواها هند ز شاه و جهانت هم هواها هند
شاهان جهان هند گدایان درت یعنی که گدایان درت شاهانند

خود را اگرم گزاینده با تو کند خوبی همه حسن کاردانی با تو کند
گفتی که بزن ده مه خود را بازیا با من دل ماخ چه کند با تو کند

تا روت بچرخ چشم مندت ماند با قوت مصیب نوشخندت ماند
شمشاد ببر دست مدعیت ماند خورشید عماد و دل پسندت ماند

از کاسه من که فریبا ماند دل با خستگی بدل بریبا ماند
ترسم که ز دلی ستمت جان نبرم و اندر مهر تو ستمگر بیا ماند

جان رفت و مهر از تو با زور در داد انگشت سر خود در که از دبی دارد
نا خوش هستی تو خاک غم بر در من هر چند بیاد رفته از دبی دارد

وقت است که گل قدم از باغ نهد بلبل پهلو بر بستر باغ نهد

با دیگری لاله خونین دل ما | از داغ شکوفه پنبه بر داغ نهد

چون کار ز لطف به یکسانی برسد | یا زور کرم بار چنین بر سد
عجب عجب ار ز گفتگو زبان دشوب | زحمت به برادران دینی برسد

ترکیه که مرا برده خود میداند | جانم جنب ادر ده خود میداند
در پیش دیر آن به که زبان بر بندم | از شکوه که او لطف خود میداند

سیخ شعب آن مییم هر بوزه رسید | روزی که زمان خوش که هر روزه رسید
میگفت بهم چونا جب کوزه رسید | وز چرخ تقاضا روزی هر روزه رسید

در کوی بتان کاه نفس میگیرد | گفتیم ملک اگر داد پس میگیرد
در گوشه بام گفت ماهی رو رد | در کوچه ما دزد عسس میگیرد

غایا ز نوافتاده تازه برسد | ساقی به سر خم نهاده تا می برسد
یک لب به نیاز ه نگاه بکشم | یک جرعه نصیب است تا نگه برسد

نادر خ

تا درغم جدائی ام جان نرسید | ان درد که داشتم بدرمان نرسید
دردا که رسید با هزاران حسرت | جان بر لب و لب بر لب جانان نرسید

یاران که ز دلتنگی من تنگ دلند | زنهار زمن گفتم از من بگلند
ایشان جدا از من که کار او بزم کام | من زان خجلم که از من ایشان خجلند

زان گونه جواب [illegible] ناید | گفتیم که بصبر آید اما ناید
هر کس که فرستمش [illegible] ماند | وانکس که فرستمش نوائی ناید

برف آمده و بهره گلی [illegible] | یا کشته شکوفه از سر شاخ بچید
یا دیده یعقوب زهجران [illegible] | تا دید زروی یوسف [illegible] سفید

رفت آن گل خندان دشمن مجلس شد | برق آمد و هر آتش خرمن [illegible]
از دو [illegible] کمون و دست شد | [illegible] زدوستی دشمن [illegible]

وقت است بهار باغ و راغ افروزد | وز لاله و گل شمع و چراغ افروزد
گل چهره ز شرم از خون جگر گرد رنگ | لاله رخش از آتش داغ افروزد

انکس که چو شمع نقش آتش بند د — وانکس که بجز آب گوهر خند د
نه جنبد ز دوست دشمن [illegible] — نه بر رخ [illegible] خود در خند د

ای ز دم عشرکه [illegible] داد — با حسن ز [illegible] چهره [illegible] داد
وز جام جم آب زندگانی داد — انجا که [illegible] داد

در دیده چو ابر چهره [illegible] رسید — [illegible] که [illegible] رسید
گویا [illegible] رسید [illegible] بچشم — دیدی دود ز چشم [illegible] رسید

گفتی ز رکیبت که در سینه غم ها — چون نقش [illegible] ها
رو [illegible] سینه ها — کی [illegible] آئینه ها

دو [illegible] اگرت [illegible] — [illegible] ز جام [illegible]
از [illegible] روز [illegible] غیب — گر [illegible] خواهی [illegible]

غارت گر جان ز چشم [illegible] — هر یک از چشم [illegible]
نگیا [illegible] از باغ [illegible] — گر عنبر [illegible]

شاها ز رو دولت [illegible] داد زیاد — عمرت ز [illegible] زیاد
حضرت بجود [illegible] زیاد — هرگه که [illegible] دولت [illegible] شاد زیاد

چون [illegible] سیر — گفتم که [illegible] عاقبت کار بگیر
اکنون [illegible] دم [illegible] — از چشم خوشتر تو یا ز چشم بر [illegible]

زان دو [illegible] عاشق [illegible] گیر — از [illegible] کم گیر
از [illegible] چون [illegible] خاطر — از گوشه [illegible] گیر

از دو [illegible] نگر — زان غمزه و خنده کشته و زنده نگر
صد زنده از او کشته بشو غمزه [illegible] — صد کشته از او زنده بشو خنده نگر

[illegible] خوشتر — [illegible] خوشتر
این آب ز آتش چرا [illegible] خوشتر — این آتش از آب زندگانی خوشتر

[illegible] جان [illegible] بگذر — از [illegible] چرا [illegible] بگذر
[illegible] — از [illegible] بگذر

از غالیه خاک این چمن بیخته گیر / وانگه بگلاب مشک آمیخته گیر
صد گونه گل مراد شد از هر کلبی / سر بر زده و شکفته و ریخته گیر

ای رفته سوی خلد ز دامان پدر / دیده داده بچنگ غم گریبان پدر
با آن همه عهد با آخر دیدی / با جان پدر چه کردی ای جان پدر

با گل شکفته همی بنالد هزار / کامروز چمن بهار و دیگر هزار
گل گفت چو من بیا در رفتن تو بخاک / آید بچمن خواه خزان خواه بهار

ای چهره تو زار ز برآورده نفیر / هست از تو رهت روی گریبان چو زریر
گر فخر از زر دارد تو فزوده بیچ نظیر / هر کس تو گفت ده بهر لقب نکیر

آوازه آن شوخ را در اندیشه مکن / دل را خنده دلبر جفا پیشه مکن
آن رخ گر چو لاله به چون خسرو مکن / وان مهر که چو سنگ به چون شیشه مکن

امشب دارم بجان ز تب سوز دگر / وامروز بدل ناوک دلدوز دگر
ای وای اگر بمن ز هجران گذرد / چون امشب وامروز شب و روز دگر

پیمانه ما پر از شراب اولی تر / این کشتی نوح است در آب اولی تر
زین هستی و نیستی بمستی رستم / در دیر خراب هم خراب اولی تر

این پیر که نقش چین جبین خبر گیر نگر / زینش زنخدان ما ز پرورده نگر
خاموش درین بزم خوش آوازان بین / پا پیچ پریرخان درین پیر نگر

هر صبح که نامه من از شهود باز / آرد سوی تو نامه ای از آن کوی باز
راهی بچمن فتاده ما را بینیان / کز یک طرف است غنچه از یکسو باز

جویم هر روز و شب که هر آن سوز / گویم هر شب که روز گردد فیروز
از عمر چه دیدست که ... است هنوز / روز از پی شب کشم و شب از پی روز

شب پای تو چو باشم سحرم ... باز / ور با تو نشینم رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود که شب / چون با تو به کوته و چون بی تو دراز

یاری که بعهد در دم آمد و رمان نیز / بگذشت و گذشت از لطف و امان نیز
هر دو ربه آخر باز گیرم مهر از دو / او رو به آخر گردد از من جانان نیز

تا کی شب و روز در وی و شبانه سوز   نالم ز فراق ای پری چهره افروز
کفتی شب در وصلت و رحمت بر من چو   کان نیست شب که بشنود آن روز افروز

شبها دارم از آن مه چهره افروز   در سینه همه آتش و در جان همه سوز
کفتی شب در وصلت ز چه شد تیره و تار   ای عمر چو شب به پی و آن روز چو روز

امشب ز مه رخت شمع چهره افروز   دامن دور از طلعت تو روزم تیره و تار
القصه روز دوران شبان و در همه عمر   بگذشت عمر شب و امشب و روز و روز

در کنج خرابه بر حصیری دو سه گز   یا دختر یکی کرم ترا از دختر رز
نانی می خور ور نه غم خود میخور   وان لب میبر ور نه لب خود میگز

جانم ز تو شد تباه افسوس افسوس   روزم ز تو شد سیاه افسوس افسوس
اکنون بر تو نیست راه افسوس افسوس   افسوس و فسوس و آه افسوس افسوس

خسرو که کارات فلک چون عروس   خورشید چو در معرض نشری زند بوس
هم عهد نیابی شده و هم ... افسوس   هر کار که خواست کرد گفتی افسوس

یا رب

یارب چه شد گر که گهی یاد و بس   دستی تا کی کرد که سر زد دست کار دکس
بر ساعد رو چه پیچی شد شاه یان   در خانه رو بستا چه آمد جاده و بس

تا آتش غم چو عود چی چی و پر پس   ایم جیب که سوختی چی چی و پر پس
کس را خبر از درون آتش کده نیست   از سوز نه ما نیس دود چی چی و پر پس

خوش آنکه زده‌ی تو شیرین لب خوش   رو بر کف پای تو ز ذلت مالم خوش
چشم تو بخواب بنده من گریم باز   گوش تو بخواب بشنود من نالم خوش

یارب که کارم ز نقد عمر باختمش   در کوی حسن رایت افراختمش
فردا که بمیرم و خواهد کفتن   افسوس که من رفیع نشناختمش

امشب چه شد که نیست جانی که دوش   گفتا که بشنفت گفت شاکی که دوش
همی کشتی از غصه تو با نیستم   همه شب گفتی شبها جانی باش که دوش

بو آمد و جان برایگان میدهمش   جانی در قدم سرو روان میدهمش
او میگرید بر من و من میگویم   دل میدهم و میگیرم که جان میدهمش

نقشی ز خط نه بسته کلکت ز خط
در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جانی بخشی و جان ستانی داده نه غلط
ای کاه بسی نکنی و اینها که سخط

بوی گل خوش شنوم از گل باغ
هم نکهت مشکینی خطش از سنبل باغ
می نشنود از ناله به کنج قفسم
گوشش گل و باغ و ناله جنبش باغ

شد همچو ... کف
در خاتم فا نه دو حرف و در ... شرف
در کار ... نکن دگر عمر تلف
با چنگ بچنگ کرده و دف بر کف

شادیم ... عشق
پیوسته خوشیم از خوشی ... عشق
هر کس ... داند ...
گر آتش ... آتش عشق

روز وصلت شد آتش افروز فراق
... روز فراق
... شمع ... پروانه
هر روز ز راه میگذرد روز فراق

ای لبت در صلح دگر ده در جنگ
از ... تنگ
فرق ... جنگ ... تو
... شیشه ... سنگ

ای چهره ده ساله ماه گر چه دو دلال
دارد بجبین چین ز کشش هلال
چینی نیست که بر جبین ادمی چیز
اما نشد ماه چهره را ... ل

دیگر ... وصال
... ل
چون دوست بود دشمن دشمن نگریز
... ل

عجب ... ز گل
... چو بوی ز گل
در ... چو ... جامی
... بوی ز گل

ای شیخ فراق تو ... شکر
از من ... شکر
گفتی که ... شنوم
گفتی ... شنیدن شکر

در گلشن ... دیدم
... چیدم
... میکردم ... د
... دیدم

در کوی تو ... چینم
چون ... چینم
... پردردم
... چینم

چون رخت از این سرای پرشش کوشه بریم — زین فرزم غم نیست که از خوش بریم
با همرهان در صحبت خانه گریم — عیب است اگر بار رهی خوش بریم

بس شب جای سینه سوز آورده ام — تا روز چو شمع دلفروز آورده ام
تو چون پیش چو صبح در خنده بهم — من میان چو شب به روز آورده ام

وقت است ز باغ نکهت گل شنویم — فریاد کف خاک بوی سنبل شنویم
از گریه ابر خنده گل بینم — در خنده گل ناله بلبل شنویم

ای محرم خلوت درا بنشین — محرم چو نیستم میر طلب چو منم
دیر مانی تا چه بینی که امروز تو باشی — فردا تو چنان شوی که امروز منم

دلدار ز جور کام مشکل دهدم — مشکل در کوی خویش منزل دهدم
دل دادم و جان یافتم از جانان فرمودش — جان میدهم امروز که اگر دل دهدم

گر دور باغم زاغنچهان ناز کشم — گر ده قفس حسرت پرواز کشم
مرغان همه با هم و چرا فرماید — سر زیر پر از بجو هم آواز کشم

ان لب

ان لب که ز رخت دیده گفت چه ستم — از دیدن روز دیده پوشید ستم
هر روز گرفته شمع خورشید بکف — گردم پایان شب که ترا دیده ستم

چون گشت سحر تا فتن کار نعیم — از شمع چو او رفت کشیدار نعیم
تاریخ وفات خواستم از گفت — شد در نعیم از گمان دار نعیم

ای رخ خضر از هر در فریخ ملک من — وانده خضرزی رنگ مه زیغ ملک من
از هر طرفه گوشی فرا میدارم — آواز همی رسد که او ملک من

دل خواست ز عشق دو خون شفای من — گفتم بنمو ز هیچ ملکی من
گفتا که ز هر تو گوش دم بر هش — یک قطره خون و گفتم این هم بدن

شاه ملک پناه داده فرزین
خنده بر خنش اختر دهو خوشتر زین — کاو ز بر زبان لبو چاوند بر زین

شد راز که گیتی شده هست زمین — بس سرو روان که گیتی را بت زمین
هر دم لطف قدرت ز دور سپهر — هر خاک لبر حکیم ازدست زمین

ای درد همیشه دور تو روشن رایان — دیدار طلب کوی تو بزم ارایان
هیهات بکوی تو توانیم رسید — پایان پایان دراه پایان پایان

جمشید بروی جام تو تشنه خوران — خورشید بروی تو لقمه خوران
گفت خدا بروی اینا درخور نشی — ای در که خدا کند دلیقی خوران

ای دوست که دشمنی است با دوست همان — گویند خطا آورده در خوت همان
چون خوبیت لازم روی نکو — در خوبت زانی روکه نکو روی همان

در دل اهم شعله فروزان است ببی — در سینه زداغ تو چه سوزان است ببی
حال من من که دیده بهر زدهد — امشب ز فراقت بچه روزانست ببی

چند این ظلم بهر غریب دگران — چشمه دیگری تو طبیب دگران
ظلم انکه گذشت بیرجورت از من — وین ظلم دگر که شد نصیب دگران

آه از حسینی که چه آن شیون دشمنی — سرزد زعم آنی دو داماد کوهین
ای وای از آن زمان که خورد آب حسن — فریاد از آن دم که نخورد آب حسینی

ای دوست چراغ صبح خاموش مکن — حرف عوض امیرکنان گوش مکن
اکنون که شگفت غنچه باغ رخت — حق نغمه مرا فراموش مکن

ای دوست نگاه زیبات بیمی تی من — برگردن من فکنده شد بهتان من
هرجرم که برگردن از آن دستش بجه — از گردن خود فکنده بر گردن من

انگشی که راز عشق شد محرم من — اکنون خواهم شیر نخجیر همدم من
تا من بغم او نشستم و او بغم من — من ماتم او گریم و او ماتم من

ای آنکه سر کوی تو شد منزل من — جز تخم محبت درآب و گل من
ای کاش که گهی دل من چون دل تو — یا آنکه دل تو بدی همچون دل من

خوش آنکه بگوش تو رسد یارب من — وز لعل لبت روا شود مطلب من
هم با کرمی رو برد بکذا رزیم — من لب به لب تو و تو لب بر لب من

یک دم قفس دوست بر قفس دوست بهی — جانا خسته دل شکسته زارست بهی
وز دشمنی دشمن اگر بیخبری — با دوست بیا دوستی دوست بهی

چون صد جهان از این جهان شد جدا نی
شد سوی جهان برای جهان جستن نی
تا هیچ نگار گشت آخر [illegible]
شد صد جهان بعزل صد جهان نی

این کاسه مصحف که چو آینه کون
[illegible] دست هم [illegible] شکون
شوید همه آلایشم از تن یا رب
چون کاسه فلک مباد این کاسه نگون

از کاکل چو کمند تو بر دل [illegible] تو
باشد دل ما بشکند [illegible] تو
گر ریخت دلت سنگ چرا [illegible]
خون شد دل [illegible] الا دل تو

جز در دل من که در نگنجد غم تو
در هیچ دلی جز [illegible] غم تو
[illegible] جهان جمله بهم [illegible]
کاری بغم دگر [illegible] غم تو

گفتم یا رب [illegible] در کلی ازاد
گفتم بخت است کار من [illegible] ازاد
[illegible] دارم [illegible] بخت
دل [illegible] ازاد

گفتم [illegible] یاری دل تو
آزرده هزار دل [illegible] تو
گفت [illegible] گفتم
[illegible] تو آزاری دل تو

یا رب [illegible] تو
[illegible] جهره [illegible] تو
[illegible]
[illegible] تو

ای [illegible] جدا [illegible] تو
[illegible] از تو
دیده [illegible] کان
[illegible] از تو

صحبت [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] جو آیم [illegible]
[illegible] تو

[illegible] زهره
[illegible] چهره
ترسم [illegible] رخت گشتم
[illegible] کند

[illegible] زنده
در لعل تو چون خضر و مسیح زنده
[illegible] تیغت
[illegible] زنده

[illegible] دگاه
[illegible] چوماه
[illegible] القصه [illegible]
هم [illegible] براه

الا شمع که دوش در شبستان خفتم نه
... جواب او بر نگفتم نه
زان چشم که او ای گفتش گفت مرا
گفتم که نگویم بدیگری گفتم نه

جان ز غم گر بند هجران رسته به
در باز کشیدم ز محبت باریه به
[illegible]
عریانی تنیم ز جامه عاریه به

امروز چو گل شکفته باشیم همه
فردا در گل نهفته باشیم همه
بس نرگس آن باغ که هر روز ز خواب
بیدار شود که خفته باشیم همه

نه روی گله دارم و نه رای گله
خوش نیست که آید بمیان پای گله
از هر گل لبت ای لب آه چکنم
دارم گله چه باید و جای گله

تا چند دلم از خوف تو ناخوش کند
جانم ز چه پایم رسد خوش کند
گفتی که ز راه می رسد یار اینک
ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کند

من پیش تو در دیده ز هر نقش پر هیز
یا من تو نوشته هر زمان در چمنی
اکنون که من و تو نیست کس را سخنی
من از چه تو یا دورم و تو از همه بی من

گفتی ز رخم هوا لطف پوشید بی
هنگام سخن زبان ز لحن و از دید بی
پندار که گفتم نکهی بر بجهید بی
آنگاه که گفتم سخنی نشنید بی

زان پیش که شمع عشق افروختنی
وز آتش دل شمع اولو سوختنی
آگاهی جان من بپروردی یدرش
تا دوستیش لطیف آموختنی

فردا چو نامه لب هم بینی
وز شرم گناه عذر خواهم بینی
من در خور جرم خویش عقوبت بینم
تو در خور عفو خود گناهم بینی

دارم ز فراق ماه مهرافروزی
در دل سوز محبت دلا دلسوزی
جز روز و شب من که ندارد شب و روز
هر روز شبی دارد و هر شب روزی

هنگامه ناز با نیاز دهی ه
برا هی نیاز جلوه ناز دهی
گیری بغرور از کند هر کس تو جای
در دل دهت خون گیرد باز دهی

روی گلگون ز مهر بدید داری ه
موی که بلاء مشک سایه داری
بویا که سر نافه گشاید داری
اری جز رحم هرچه باید داری

عید است چو بامزه صباحی بسر آری
از عهده دون و دو دست داری بسر آری

من چیدم و تو نخفته با من بسر آری
تا عمر بیابی به [illegible] بسر آری

وقت است ز مهر یار شکفته دوری کجا
هر جنس محبت در بنده دوری کجا

راز من و یار که کند چون شنوم
ان ناله جیبیا دم دوری کجا

من معتکفم در تو کجا ای ساقی
دست تو سحاب و من گیاه ای ساقی

انکه رفته است شب مرده مطرب
انکه آمد صبح بیا ای ساقی

در کوچه عشق پای در گل منهید
کامان زبان ز زبان غم مکشید زهیر

خواهند که از دلبران دل بنهید
تا دل ندهید پا نگرد دل منهید

از دور فلک که ساخت لعب عجبی
بر من که ز هجر در شبم تاب و تبی

روزی و شبی چو دوری دوری تو گذشت
روزی چه روزی و شبی چه شبی

با کس سخنانی پسندیده مگوی
هر چند که شکوه کسی از تو رنجیده مگوی

عیب همه مردم بکلانی عجب است
نادیده مگفتیم تو نادیده مگوی

در زمان من و خواجه دو شب از سر درد
در طعنه بمن میزد و من خنده بودی

رفتیم نهان ز خلق تا مخزن [illegible]
[illegible] ز [illegible] کاشی [illegible]

دیشب دل بیهوش بیامد بازار
میگفتمش اکنون بری باز آری

افتاد و من از عقب برو بازاری
میگفت بعهده نازنینه و بازاری

خوش انکه چو باد از سر [illegible]
[illegible] و رحم به [illegible] کنی

بایست [illegible] که [illegible] کنی
دست [illegible] که دست کریم کنی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی ید اقل [illegible] عبد الاثیم [illegible] الی [illegible] [illegible] غفرانه

1225

جنت در [illegible] [illegible] [illegible] بتاریخ [illegible] ۲۰۶ [illegible]

دیوان افصح المتکلمین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شیرازی [illegible] [illegible] [illegible]

قبول [illegible] هر چند خط حقیر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

کتابخانه
مجلس شورای ملی

۲۹۹۶